



اعیور عثیری

( جلد دوم )

ساخته و نوشته  
امیر عثیری

امیر عشیری

# لیخند در مراسم تدفین

چاپ دوم

ناشر

جلد دوم



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷۰ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص  
«کانون معرفت» است

---

چاپ گیلان

## امیر عشیری

بود، پست‌میکنند. اداره خودمان در پاریس پس از دریافت اطلاعات «والنسی روش»، بلا فاصله آن اطلاعات را به دمژ و بوسیله تلکس به تهران مخابره میکند. اطلاعاتی که «والنسی روش» فرستاده بود، بسیار مهم و جالب بود. او اطلاع داده بود که: «قرار است روز ۲۳ ماه مه، مقداری مواد مخدور از «مانیل» به «سانفرانسیسکو» حمل شود. شخصی به‌اسم «سامارمندورا» که در «مانیل» اقامت دارد، پاباند قاچاق همکاری میکند.»

مسعود گفت، امروز پانزدهم مه است. تو باید ظرف همین یکی دوروز، به «مانیل» پرواز کنی. گفتم، قبل از حرکت به مانیل باید «دروتی» را ببینم. بهتر است همین الان با تلکس به «راوند» اطلاع بدھی که او و «دروتی» برگردند به تهران.

پرسیده، تصمیم داری «دروتی» را با خودت ببری؟ گفتم، باید دید تصمیم خودش چیست. گفت، ممکن است او هم مثل «استیو» و «ادموند» خودش را کنار بکشد.

گفتم، ولی دروتی ماهور «اف. بی. آی» است و تصمیم دارد در این ماموریت همچنان با من باشد. مسعود با خنده گفت، شاید تصمیم او به این دلیل بوده که هنوز تهدیدش نکرده‌اند.

او کسی نیست که با تهدید قاچاقچی‌ها میدان را خالی بکند.

ولی «ادموند» و «استیو» خیلی زود صحنه را تراک گفتند. پرسیدم، آنها کجا هستند؟ گفت در همان هتلی هستند که قبل از در آنجا اقامت داشتند:

## لیخند در مراسم تکفین

باز پرسیدم : راجع به وضع خودشان در محل هاموشهت به تو

حرفی نزدند ؟

مسعود گفت ، اینطور که «استیو» تعریف کرد ، یا شسب که به اتفاق در هتل بر میکردد ، پتوی روی تخت را که کنار همین ند ، ناگهان با اسکلت سرانسان که زیر پتوگذاشته بودند ، رو برو میشود ، نامه لوله شده ئی هم در حفره چشم اسکلت بوده . «استیو» نامرا از جایش پیرون می آورد و آنرا میخواند . در آن نامه ، اورا تهدید کرده بودند که اگر ماموریت خودش را دنبال کند ، اورا بصورت آن اسکلت درمی آورند ..

مسعود مکثی کرد و سپس ادامه داد ، شب بعد ادموند هم بهمین

شكل تهدید میشود .

گفتم ، ولی رفتار آنها با من طور دیگری بود .

بعد اجرای این شرح دادم ..

مسعود گفت ، در اینکه فاچاقچی ها هر چهار نفر شما را شناخته بودند تردیدی نیست و حالا این شوال پیش می آید که چرا در تویی را تهدید نکرده اند ؟

— ممکن است اورا شناخته باشدند .

— غیر ممکن است ، حتی اوزا هم شناخته اند .

شانهایم را بالا اند اختم و گفتم ، نمیدانم ، این موضوع بصورت یک معمای درآمده .

گفت ، فعلا حل این معمای امکان ندارد .

گفتم ، دوماموری که توبه همراه «ادموند» و «استیو» فرستاده بودی ، چرا نباید قضیه نامه را تعقیب بکنند و نویسنده آنرا

## امیر عشیری

بشناسند. در واقع آن دومامور باید مرافق استیو و ادموند میبودند مسعود گفت: به مامورین من ایرادی وارد نیست. قبل از آنکه آنها با همکاری مامورین محلی اقدامی بکنند، «استیو» و «ادموند» تصمیم به ترک محل ماموریت میگیرند. میتوانی از خودشان هم بپرسی.

گفتم: تامن به «استیو» تلفن میکنم، بهتر است تو هم به زاهدان تلکس بزنی.

به هتلی که «استیو» و «ادموند» در آنجا اقامت داشتند، تلفن کردم.. هیچکدامشان در هتل نبودند در ساعت هشت شب هجدها تلفن کردم ... «استیو» وقتی صدای هرا شنید خنده کوتاهی کرد و پرسید: از کجا تلفن میکنی؟

گفتم: از دفتر مسعود. تو و «ادموند» هم بیایید اینجا.

«استیو» گفت: حاضر میزدم که توهم بن میگردی به تهران.

گفتم: مراجعت من بتهران دلیلش چیز دیگر نیست.

— تا نیمساعت دیگر میاییم آنجا.

— بهتر است عجله کنی.

بعد گوشی را گذاشت... مسعود گفت: سعی کن بلکه بتوانی آنها را از مراجعت به لوم آنجلس ولندن منصرف کنی.

گفتم: فکر نمیکنم بتوانم آنها تصمیم خودشان را گرفته اند ما گرمه صحبت بودیم که «استیو» و «ادموند» آمدند. ادموند در حالی که نگاهش بهمن بود گفت:

— توهم میدان را خالی کردي؟

گفتم: اگر قرار باشد مامورین پلیس با تهدید تبهکاران و قاچاقچیها از تعقیب آنها منصرف شوند، نظام همه کشورها بهم

## لیخندر مراسم تدفین

میخورد، و یک عده تبهکار و جانی میدان را برای خودشان خالی میدیدند. نه، کسی مرا تهدید نکرده آنها قصد داشتند مرا بکشند ولی وضع بشکلی درآمد که یک فاچاقچی معروف بنام «کلاتخان» با مقدار زیادی تریاک بدام افتاد و اطلاعات زیادی در اختیارم گذاشت.

«استیو» گفت: تو آدم فوق العاده‌ئی هستی.

«ادموند» پرسید: در تو کجا بست؟

گفتم: قرار است فردا بیاید.

بعد پرسیدم، شما دونفر چه کار میخواهید بکنید؟

«ادموند» گفت: با اداره خودمان تماس گرفتیم. قرار است

برگردیم.

گفتم: پس نمیخواهید بامن همکاری بکنید؟

استیو گفت: وضع ما با تو خیلی فرق نمیکند. تو مامور پلیس بین‌المللی هستی ولی ما مامور اداره مبارزه با مواد مخدوش، شعاع عملیات ما باهم تطبیق نمیکنیم. ما برای مبارزه با فاچاقچی‌ها در محل تعلیم دیده‌ایم. اما توجه نقطه‌ئی از دنیا که مایل باشی، میتوانی بر روی روز اول که من برای همکاری با تو انتخاب کردن، فکر کردم ماموریت در یک نقطه ثابت است.

روگردم به «ادموند» و گفتم: عقیده تو چیست؟

«ادموند» گفت: استیو و هن، وضع مشابهی داریم،

«استیو» پرسید. بازهم بر میکردم بهزادانی

گفتم: نه قرار است از ایران خارج شویم.

«ادموند» پرسید: کجا قرار است پرروی؟

گفتم: هنوز معلوم نیست.

## امیر عشیری

«استیو» رو کرد به «ادموند» و گفت، نباید سؤال میکردم باختنده گفتم، دلیلی ندارد که ادموند نپرسد. طبق اطلاعات رسیده، قاچاقچی‌های مواد مخدره را در جنوب شرقی آسیا باید تعقیب کنیم؛ اطلاعات دیگری به من نرسیده.

«استیو» گفت، از آول هم باید به آن منطقه توجه میکردم. گفتم: هنوز هم کوین نشده.

ساعتی بعد آنها خدا حافظی کردند و رفتند.

همان شب موضوع مراجعت استیو و ادموندرا به لندن و لوس آنجلس به اداره خودمان اطلاع دادم و اضافه کردم که بعد از این بعنوان همکاری با من، ماموری نفرستید، دو ساعت بعد، جوابی از پاریس دریافت داشتم حاکی از اینکه ادموند و استیو، طبق تقاضای خودشان به مرکز شان بر میکردند، و قرار است به ادموند ماموریتی در اروپا داده شود.

صبح فردای آن شب به زندان رفتم، تا از عبدالخالق درباره حدسی که در مورد او زده بودم بازجوئی کنم..

او اطمینان داد که امضاش در زیر نامه ناقص نبوده است و آن انگشتی عقیق چیزی را درجهت عدم اطمینان ثابت نمیکرده است.

قضیه افسای ماموریت ما کم گم بصورت معماًی درآمده بود بفرض اینکه عبدالخالق به من حقه زده باشد، این سؤال پیش می آید که قاچاقچیان از کجا و به چه وسیله‌ئی توانسته بودند «ادموند» و «استیو» را در تربت جام و پیر جند بشناسند و آنها را تهدید کنند.

بنظر نمیرسد که محل این معما بزودی امکان داشته باشد.

در این باره فکر کردم. وضع یک یک افراد گروه خودمان

## ابهخند در مراسم تدفین

دا بدقت مورد بررسی ذهنی قرار دادم، و سرانجام به نتیجه‌ئی تلخ و دردناک رسیدم، و آن این بود که به «دروتی‌هیل» ظنین شدم. زیرا او تنها فرد از گروه ما بود که قاچاقچیان نه تهدیدش کرده بودند و نه آنکه موقعیت مشابه موقعیت من پیدا کرده بود. تصمیم او که اصرار داشت همه‌جا با من باشد، این فکر را بیشتر در من تقویت می‌کرد.

ـ «دروتی‌هیل» مامور «اف. بی‌آی» بود. ولی این عنوان با تعلیماتی که دیده بود، دلیل نمی‌شد که برخلاف سوگندی که یاد کرده است عمل نکند. در دنیای جاسوسی و پلیسی، مامورانی بودند که دچار لغزش شده بودند، و درک این موضوع، یعنی همکاری «دروتی» با باند بزرگ قاچاق مواد مخدر، مشکل و تاحدی گیج‌کننده بود، دلائل علیه اوقوی نبود و از حدود حدس تجاوز نمی‌کرد. در عین حال نمیتوانستم آن دلائل ضعیف را نادیده بکیرم و نسبت به او بی‌تفاوت باشم. باید او را زیر نظر می‌گرفتم و بر کلیه رفتار و حرکات نظارت میداشتم، شاید دلائل و مدارک قوی و قانع کننده‌ئی بدبست می‌آوردم، یا آن فکر لعنتی را که بطرز وحشتناکی بمفرم راه یافته بود، از سرم بیرون می‌کردم.

نظارت بر اعمال او احتیاط زیادی لازم داشت، باید با حزم و دور اندیشه کارهای او را دنبال می‌کردم. «دروتی» در همه حال همکار و همقطار من بود و اگر حدس من درباره او واقعیت میداشت نباید دچار اشتباه می‌شدم او بنوبه خودش زرنک و در کار و حرفة اش کار کشته و با تجریبه بود. مطمئناً کاری نمی‌کرد که خودش را الو بدهد، و این من بودم که باید او را در جهتی که می‌خواستم بکشانم و دستش را روکنم. این امر بسیار دشوار می‌بینمود چرا که باید با هم ماموریت

## امیر عشیری

خطیر را انجام میدادیم و من ناگزیر از دخالت او در بیشتر نقشهایم بودم.

تصمیم گرفتم این موضوع را با مسعود در میان نگذارم و با احتیاط جلو بروم. تقریباً مطمئن بودم که در مانیل برخوردهای خواهیم داشت و در آنجا امکان شناختن او خیلی زیاد است. او را در بوته آزمایش گذاشتند چندان آسان نبود، موضوع دیگری که باید بدان توجه میکردم وضع خودم در برابر او بود. برای «دروتی» خیلی آسان بود که مرا از میان بردارد.

او بر احتی میتوانست هر تصمیمی که من می‌گرفتم، یا هر نقشه‌ای که طرح می‌کردم، آنرا خنثی کند و قاجاقچیان را از نشنهای من آگاه سازد، و طوری مرا در بن‌بست قرار دهد که داه گریزی نداشته باشم.

«دروتی هیل» هم مثل من پلیس بود و بر اهمیت دد بن‌بست گذاشت حرف آشناهی داشت، و می‌توانست قاجاقچیان را بشکلی راهنمائی کند که تلاش و فعالیت‌های من بعماقی فرسد.

البته آنچه که در باره «دروتی» فکر می‌کردم، از حدود حدس تجاوز نمی‌کرد، و آن خدسهها چه وقت واقعیت پیدامی کرد، باید در حوادث آینده، جستجو می‌کردم..

\* \* \*

ساعت یک صبح روز ۱۸ ماه مه، «دروتی» و من، با هواپیما از فرودگاه مهر آباد به مقصد بندر «مانیل» در جنوب شرقی آسیا پرواز کردیم. چند ساعت قبل از پرواز، در ساعت چه همان شب، از پاریس تلگرامی دریافت داشتم «فیلیپ» در آن تلگرام اطلاع داده بود که آفای «داسماریناس»، رئیس پلیس بندر «مانیل» منتظر من

## ابخند در هر اسم تدفین

است.

در هواپیما، شماره صندلی من دو ردیف مانده به آخر بود و «دروتی» چند صندلی جلوتر از من شسته بود. قبل با هم قرار گذاشته بودیم که وقتی که به مانیل رسیدیم؛ بکدام هتل برویم. در واقع از تهران تا مقصد، او و من نباید هیچگونه تماسی باهم می‌گرفتیم اولین تماس ما در هتل «شلبورن ارمز» باید صورت می‌گرفت..  
هواپیما پس از توقف‌های کوتاه مدت که در فرودگاه‌های بین راه داشت، در ساعت پنج بعد از ظهر بوقت محلی وارد فرودگاه «مانیل» شد.

از آنجا که تصمیم گرفته بودم مراقب «دروتی» باشم، سعی کردم تا کسی من پشتسر تاکسی او حرکت بکند. اتفاق هر دویما در هتل «شلبورن» در یک راهرو واقع بود. کمی پس از آنکه وارد اتاقم شدم، «دروتی» تلفن کرد و پرسید؛ کجا می‌توانیم هم‌دیگر را ببینیم؟

گفتم، چند دقیقه دیگر، تو سالن پائین، هم‌دیگر را می‌بینیم.

جای پخصوصی باید بنویم؟

نه، به ملاقات آقای «دادماریناس» میرویم.

— حدس میزدم.

تلفن را قطع کردم. بعد به تلفنچی هتل گفتم که نیازمند را برایم بگیرد.. کمی بعد تلفن زنگ زد، گوشی را بین دستان از آنطرف سیم بزبان خودشان چیزی گفت. از حرفهای او فقط کلمه پلیس را شنیدم. بزبان انگلیسی گفتم. می‌خواهم با آقای «دادماریناس» صحبت کنم.

## امیر عشیری

زنی که معلوم بود تلفنچی اداره پلیس است، به انگلیسی گفت: لطفاً گوشی را نگهدارید.  
چند لحظه بعد، منشی « داسماریناس » اسم را پرسید، و آنگاه تلفن را به اتاق رئیس پلیس وصل کرد.  
مکالمه تلفنی من با « داسماریناس » خیلی کوتاه بود. خودم را معرفی کردم و به او گفتم که منتظرم باشد.

گوشی را گذاشت و از اتفاق بیرون آمد.. « دروتوی » در سال پائین، منتظرم بود؛ با هم از هتل خارج شدیم و با یک تاکسی به اداره پلیس رفتیم. رئیس پلیس مردی میانه سال و نسبتاً چاق بود. قدری متوسط داشت و موهای سرش هشکی و پر پشت بود. با آینکه دفتر کارش خنک بود، از صورت من طوب او معلوم بود که از گرما سخت ناراحت است.

« دروتوی هیل » را به « داسماریناس » معرفی کردم. سپس او به منشی اش اطلاع داد که کسی را به اتاق او راه ندهد. بعد روکرد به من و گفت:

— خوب آقای رامین، چه کمکی می توانم به شما بکنم؟  
گفتم: طبق اطلاعاتی که به پلیس بین المللی رسیده، قرار است روز بیست و سوم همین ماه مقدار زیادی تریاک از « مانیل » به بندر سانفرانسیسکو حمل شود. فعلاً تنها کمکی که اسم و مشخصات کشتی— هائی را که قرار است در آن روز از اینجا حرکت کنند، در اختیار ما بگذارید. خدمتاً باید مشخص شود که آن کشتی‌ها چه نوع کالائی حمل می کنند.

« فراندو داسماریناس »، از پشت میزش بلند شد و کنار من آمد. قوطی سیگار براک را جلو من گرفت...

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: هتشکرم، از سیگارهای خودم می‌کشم.  
او رو بروی ما روی پلک صندلی حسیری نشست. سیگار بنگی  
آتش زد و گفت: بالاخره پای پلیس بین‌المللی به‌این قضیه کشیده  
شد. ولی چرا می‌خواهید رد قاچاقچی‌های تریاک را در «مانیل»  
پیدا کنید؟ در بمبئی، سنگاپور و هنگ‌کنگ هم می‌توانید آنها را  
تعقیب کنید.

پرسیدم، از اینکه قدم اول را از اینجا می‌خواهیم برداریم،  
ناراحت هستید؟

پکی به سیگار بی‌گش زد و گفت:

— نه، بهیچوجه، منظورم راهنمایی شما بود.

گفتم: راجع به قاچاقچی‌های «ماری‌جوانا» که هندیها به  
آن «گانجا» می‌گویند، اطلاعات زیادی دارم و اگر بتوانیم کشتی  
مورد نظر را که قرار است تریاکها با آن حمل شود، پیدا کنیم،  
مطمئناً اطلاعات زیادی بدست می‌آوریم، و آن وقت می‌توانیم در  
جاهای دیگر ردباری کنیم.

«فرناندو» پرسید: با پلیس بمبئی تماس نکرته‌اید؟

گفتم: نه، ولی تصمیم‌دارم بعد از سوم ماه هم، سری‌هم به  
آن‌جا بزنم. فعلاً مهم برای من، پیدا کردن آن کشتی است. اقدامات  
بعدی را می‌توانیم با همکاری شما شروع کنیم.

«فرناندو» خنده کوتاهی کرد و گفت: من در اختیار شما هستم  
اما دوام موفق شوید.

«دروتی» گفت: هدف ما، ریشه کن کردن باند بزرگی است که  
تریاک را از آسیا به بنادر اروپا و آمریکا می‌رساند.

«فرناندو» درحالی که نگاهش به «دروتی» بود گفت: ما

## امیر عشیری

خیلی وقت است در تعقیب آنها هستم، ولی هنوز ردی از باند بزرگ پیدا نکرده ایم؛

پرسیدم، اطلاعاتی که خواهستم، چه وقت در اختیارم می گذاردید «داسماریناس» بی تامل گفت: ساعت نه صبح فردا. شما زوہن از این می خواهید؟

گفتم: نه، فردا صبح دیر نیست. تا بیست و سوم، چهار روز وقت داریم.

پس از لحظه بی مکث پرسیدم: در این زمینه شما پرونده‌ئی ندارید؟

«فرناندو» خاکستر سیگار بر گش را در زیر سیگاری ریخت و گفت: چرا، خیلی زیاد، ولی با مطالعه آن پرونده‌ها، اطلاعات زیادی بدست نمی آورید

پرسیدم: پرونده‌ها را می‌توانم مطالعه کنم؟  
گفت: البته که می‌توانید.

از جای برخاستم و گفتم: مطالعه پرونده‌ها، باشد برای فردا.

«دروتنی» هم از روی صندلی بلند شد. «فرناندو» گفت: امشب شام مهمان من هستید.

گفتم: چطور است شام امشب را به یک شب‌دیگر موکول کنیم؟ «داسماریناس» با خنده گفت: این یک حاموریت است. امیدوارم دعوت‌م را قبول کنید.

به «دروتنی» نگاه کردم. او شانه‌ها یعن را بالا آنداخت. دوباره فشنستم و گفتم: خیلی خوب، دعوت‌شما را قبول کردم.

«فرناندر» گفت: متشرکم.

\* \* \*

## لبخند در مراسم تدفین

ساعت در حدود هشت و نیم شب بود که با اتومبیل «فرناندو» به رستوران «کازamar کوس» رفتیم. آین، یک رستوران درجه اول با غذاهای محلی و فرنگی بود. وقتی دوزیک میز نشستیم، «فرناندو» گفت، توصیه‌می کنم از غذاهای محلی بتجوژید. اطمینان دارم خوشان می‌آید.

«دروتی» گفت ممنون میشویم که خودتان سفارش بدهید. «فرناندو» گفت: همین کار را من کنم. قبل از صرف غذا، مشروبی بنام «توبا» که از تخمیر خرما تهیه شده بود، نوشیدم. «دروتی» از آن مشروب زیاد خوش نیامد. «فرناندو» برای او ویسکی سفارش داد. بعد رو کرد بهمن و گفت: اطلاعات شمارا جمع به «ماری جوانا» باید خیلی زیاد باشد. حالا می خواهم خواهش بکنم اطلاعات خودتان را در اختیار من بگذارید. خنده کوتاهی کردم و گفتم: ما پلیس‌ها که نباید بهم دروغ بگوئیم چطور ممکن است شمارا جمع به «ماری جوانا» اطلاعاتی نداشته باشد؟! منکه باور نمی‌کنم.

«فرناندو» گفت: آنطور هم نیست که اطلاعاتی نداشته باشم، ولی اطلاعات شما بیشتر است.

«دروتی» گفت: حتی من هم که مامور «اف. بی. آی» هستم، درباره این ماده مخدر زیار نمی‌دانم.

«فرناندو» رو کرد به «دروتی» و گفت: شما دیگر چرا؛ در امریکا که «ماری جوانا» زیاد مصرف می‌شود.

«دروتی» گفت: پلیس فدرال هم سخت در تعقیب قاچاق‌های این نوع ماده مخدر هست.

گفتم: «ماری جوانا» فقط در «نپال» تهیه می‌شود و از آنجا

## امیر عشیری

بوسیله قاچاقچی‌ها بهند، و بعد به اروپا و آمریکا سر ازیر می‌شود. قاچاقچی‌ها این‌ماده مخدر را در نیال به قیمت خیلی ارزان خریداری می‌کنند. هر کز آنها در هند، بیشتر در کلکته و بمبئی است، و ازین دو جا، به بنادر اروپا و آمریکا حمل می‌کنند. بهمان نسبت که این ماده مخدر از «نیال» دور می‌شود، قیمت‌ش بالا می‌رود. مثلاً در نیویورک با چند برابر قیمتی که در کلکته می‌شود آنرا تهیه کرد، بسته مصرف کننده می‌رسد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم. پلیس هند، بخصوص در بمبئی با همه تلاش و فعالیتی که برای نابود کردن باند قاچاق «ماری‌جوانا» بکار می‌برد. متأسفانه هنوز موفق نشده جلوی فعالیت‌های قاچاقچی‌ها را بگیرد.

«دروتی» پرسید: چرا در نیال جلوی این ماده مخدر را نمی‌گیرند؟

گفت: خوب اینهمیک راه درآمد است. امیدوارم منظورم را فهمیده باشد.

«فرناندو» گفت: بله، فکر می‌کنم احتیاج به توضیح بیشتر نداشته باشد.

پیشخدمت، غذای سفارشی‌مara روی میز گذاشت.. «فرناندو» گفت: امیدوارم از غزای فیلیپینی خوشنان بیاید.

گفت: مشروبس که بدن بود.

«فرناندو» گفت: ولی خانم «هیل» زیاد خوش نیامد.

دروتی با خنده گفت: سعی می‌کنم خودم را به‌غذا و مشروب اینجا عادت بدهم.

«داسماریناس» گفت: پس باید کاری بکنیم که ماهوریت شما و

## لبخند در مراسم تدفین

آقای رامین، به این زودی تمام نشود!

گفتم: بعد از انجام مأموریت‌هم می‌توانیم چند روزی در «مانیل» بمانیم، البته اگر از مادعوت بکنید.

مشغول غذا خوردن شدیم... «فرناندو» گفت: خوشحال می‌شوم اگر مهمان‌نهاei مثل شما داشته باشیم.  
«دروتی» رو کرد به او و گفت، آن وقت خنچه‌ای فریاد می‌شد.

«داسماریناس» با غرور خاص خودش گفت. ماقبلی‌بینی‌ها، مردم مهمان نوازی هستیم.  
گفتم: معلوم است.

پس سید: مشروب می‌خوردید؟  
بعد مطالب دیگری پیش آمد... تا ساعت یازده شب درستوران بودیم. از آنجا که بیرون آمدیم، «فرناندو» با اتومبیل خودش مارا در شهر گردش داد. نزدیک به نیمه شب بود که «دروتی» و من به‌هتل باز گشتمیم.

\* \* \*

طبق اطلاعاتی که پلیس «مانیل» بدست آورده بود، روز ۲۳ ماه مه، سه کشتی باری از بندر «مانیل» حرکت می‌کرد. دو کشتی به مقصد بندر «جنوا» در شمال ایتالیا، و کشتی سومی برای بندر «سانفرانسیسکو» در امریکا بارگیری می‌کردند.

بارگیری کشتی‌ها، از صبح روز هیجدهم شروع شده بود.  
هدف من آن کشتی بود که بمقصد «سانفرانسیسکو» حرکت می‌کرد. ساعت‌ده صبح روز نوزدهم، بدستور پلیس «مانیل» بارگیری هر سه کشتی متوقف شد. زیرا لازم بود آن مقدار باری که روز گذشته

## امیر عشیری

به انبارهای سه کشتی حمل شده بود، بدقت بازرسی شود. در اداره پلیس «مانیل»، فقط «فر ناندو» و معادنش می‌دانستند بازرسی از کشتی‌ها، به‌جهه منظوری صورت می‌گیرد. قاعده‌تا باید بارگیری‌یکی از سه کشتی متوقف می‌شد، همان کشتی باری که قصد داشت به بندر «سانفرانسیسکو» برود. ولی برای رد گم کردن، بارگیری هر سه کشتی را متوقف کردیم.

به «داسماریناس» گفته بودم که در جواب سوال مسئولان شرکت‌های کشتیرانی در مورد جلوگیری از بارگیری کشتی‌ها، و آن‌مود کند که پلیس در جستجوی اموال مسروقه‌ئی است که حدس زده می‌شود با یکی از آن سه کشتی از بندر «مانیل» خارج شود...

شرکت‌های کشتیرانی که به‌این‌گونه عملیات پلیس آشنائی داشتند، با جوابی که رئیس پلیس «مانیل» به آنها داده بود، سکوت کردند.

بازرسی کشتی‌ها خوبی سریع و در نهایت دقیق شروع شد. من و «دروتی» با سه‌مامور پلیس «مانیل» بسراغ کشتی مورد نظر رفتیم.. بازرسی از آن کشتی تاساعت سه‌بعداً از ظهر ادامه داشت... لکن نتیجه منفی بود. حدس‌زدم که قاچاقچیان تا قبل از روز بیست و سوم، تریا که را به کشتی حمل نمی‌کنند. حتی یکی از ماموران را که به‌فن غواصی آشنائی داشت، بداخل آب فرستادم تا پروانه کشتی را هم بازرسی کند.

از کشتی بیرون آمدم. و روی اسکله ایستادم و منتظر «دروتی هیل» شدم. او هنوز مشغول بازرسی بود. ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود. یکی از ماموران پلیس با شتاب پیش من آمد و اطلاع داد که «داسماریناس» می‌خواهد تلفنی با من صحبت کند.

## لبخند در مراسم تدفین

باعجله از اسکله خارج شدم. ماموری که همراهم بود، مرا بطرف اتومبیل معاون اداره پلیس برداشت. داخل اتومبیل شدم. گوشی رادیو تلفن را برداشت و از «فرناندو» پرسیدم، چیز تازه‌ئی کشف کرده‌ئی؟

گفت: چند دقیقه پیش، مردی به اسم «فرانک بالرمن» به من تلفن کرد و سراغ قرار گرفت، وقتی به او گفتم که تو به اسکله رفته‌اشی، گفت که بعثت بگوییم تریا کها روز بیست و سوم حمل نمی‌شود.

— حرف دیگری نزد.

— چرا، گفت که میل دارد ترا ببینند.

— محل ملاقات را تعیین کرد؟

— نه. خودش گفت که ده دقیقه دیگر، تلفن می‌کند.  
به «فرناندو» گفتم: نوار مکالمه تلفنی «فرانک بالرمن» را بگذار، می‌خواهم مطمئن شوم که خودش است، یانه.  
«فرناندو» پرسید: اول بگو ببینم شخصی به اسم «فرانک بالرمن» را می‌شناسی یانه؟

گفتم: آره، می‌شناسم. از همکاران خانم «هیل» است.  
لحظه‌ئی بعد، صدای «بالرمن» را که روی نوار ضبط شده بود، از گوشی شنیدم. از طرز حرف زدنش پیدا بود که باعجله به اداره پلیس تلفن کرده است.

وقتی صدا قطع شد، «فرناندو» پرسید: صدایش را شناختی؟  
گفتم: آره، صدای خودش بود. حدس میزدم ممکن است در «هانیل» پیدایش شود. اگر دوباره تلفن کرد، بهش بگو جائی را برای ملاقات تعیین بکند. من همینجا می‌مانم تا تودو باره تلفن کنم.  
«فرناندو» پرسید: از بازرسی کشته‌ها، نتیجه‌ئی گرفتی؟

## امیر عشیری

گفتم: نه، بعد راجع به این موضوع با هم صحبت می‌کنیم.  
پس از قطع مکالمه با «فرناندو»، روکرد به ماموری که مرا از  
اسکله به آنجا راهنمایی کرده بود و گفتم که به اسکله برود و به خانم  
«هیل» بگو که من منتظر ش هستم ..  
همان موقع، چشم به «دروتی» افتاد که از اسکله داشت برمی-  
گشت... نزدیک من که رسید، گفت: بازرسی از کشتی‌ها بی‌نتیجه بود.  
توجیزی پیدا نکردی؟

گفتم، با آن سه کشتی باری، دیگر کاری نداریم.  
با توجه پرسید: جن‌تاژی بدمست رسیده؟  
گفتم: همین حالا داشتم با «دامارینا»، تلفنی صحبت می‌کردم  
چند دقیقه پیش، «فرانک بالرمن» به او تلفن کرده سراغ من اگر فته  
وقتی «فرناندو» به او گفته که من به اسکله رفته‌ام. «فرانک» به او گفته  
که به رامین بگویید روز بیست و سوم تریاکها حمل نمی‌شود، و بعد  
اضافه کرده که حتماً باید من ابه بینند.

«دروتی» گفت: پس «فرانک» وارد «مانیل» شد. ببینم کجا  
قرار است اورا ملاقات کنی؟

گفتم: ظاهرا «فرانک» زیاد نمی‌توانسته صحبت بکند. به  
«فرناندو» گفته که ده دقیقه دیگر تلفن می‌کند.

- فکر می‌کنی «بالرمن» اطلاعات مهمی بدمست آورد؟  
- شکی نیست. ممکن است روسای باند بزرگ قاچاق را شناخته  
باشد.

- با احتمال قوی، «والنسی روش» هم اینجاست.  
گفتم: ممکن است اطلاعات «بالرمن» بیشتر هر بوط به نحوه  
حمل تریاک و مرآکز فروش آن در اروپا و امریکا باشد. اگر حدس ما  
درست باشد، موقتی ماحتمل است.

## لبخند در مراسم تدفین

«دروتی» پرسیده گذشته از اینها، از کجا میدانی که آن شخص  
«فرانک بالرمن» بوده؟  
گفتم، نوار ضبط مکالمه امش را شنیدم.  
کفیت، اینطور که معلوم است، «فرانک» جای خودش را در باند  
قاچاق باز کرده.

گفتم، اگر غیر از این بود، «ریچارد میلیون» او را به «ما تیل و  
نمی فرستاد که ذر حمل تریاکها نظارت داشته باشد.  
صدای بوق کوتاه رادیو تلفن اتومبیل بلند شد. گفتم، «نمایه  
«فرناندو» باشد.

داخل اتومبیل شدم، و گوشی را برداشتیم... «فرناندو» بود.  
پرسیدم. چه خبر؟  
کفت، «بالرمن» تلفنی اطلاع داد که ساعت یک بعد از نیمه شب  
در اتاق شماره سی و چهار هتل «لوانتا» منتظر توست.  
گفتم، تا چند دقیقه دیگر می‌آمیم آنجا.  
گوشی را گذاشتیم و به دروتی گفتم،  
- سوادشو.

کمی بعد با اتومبیل از آنجا حرکت کردیم...  
بین راه «دروتی» پرسیده بدبین فرانک می‌روی؟  
کفتم، تنها و با احتیاط  
پرسید: چرا دیگر با احتیاط؟  
گفتم: دلیلش اینست که او برای «ریچارد میلیون» کارمی کند  
و نباید هوقيتش را به خطر انداخت.

چند دقیقه بعد، به اداره پلیس رسیدیم... مکالمه تلفنی «فرانک  
بالرمن» را که روی نوار ضبط شده همانهائی بود که «فرناندو» تلفنی

## امیر عشیری

گفته بود.

«فرن‌اندو» پرسید: این «فرانک بالرمن» چه کاره است؟  
گفتم: از پشت تلفن که بهت گفتم، او از مأموران «اف.بی.آی»  
است.

گفت: پس شما زیاد هم عقب نیستید؟  
«دروتی» گفت: و هنوز موفق نشده‌ایم.  
«فرن‌اندو» رو کرد به من و پرسید: تنها بدیدن «فرانک بالرمن»  
می‌روی؟

گفتم: آره، تنها میروم.

گفت: پس با آن سه کشتنی باری، دیگر کاری نداری؟  
روی یکی از مبل‌ها نشستم و گفتم: نه، با اطلاعاتی که «بالرمن»  
در اختیارمان گذاشته، دیگر لازم نیست بارگیری آن سه کشتنی زیر  
نظر هاموران انجام بگیرد. حالا باید دید «بالرمن» چه نوع اطلاعاتی  
بدست آورده.

«فرن‌اندو» سیگار برگی آتش زد و گفت: به احتمال قوی،  
اطلاعات او مر بوط است به نحوه حمل‌تری‌یا کها.

گفتم: ولی باید اطلاعات مهمی داشته باشد. نحوه حمل‌تری‌یا کها  
را تلفنی هم می‌توانست به توبگوید.

تاساعت هشت شب در آداره پلیس بودیم. ساعت هشت، «فرن‌اندو»  
اتومبیلی در اختیارمان گذاشت، و «دروتی» و من به هتل خودمان  
برگشتمیم. شامرا باهم خوردیم. بعد به اتاق خودمان رفتیم...  
بیست دقیقه به ساعت یک بعد از نیمه شب، «دروتی» به اتاق من  
تلفن کرد و گفت که می‌خواهد بامن به هتل «لونتا» بیاید. اما به او  
گفتم بهتر است که او در اتاق خودش استراحت بکند.

## لیختندره‌رام تدفین

«دروتی» بهیچوجه زیر بار نمی‌رفت .. من گوشی را گذاشتم و از آن قم بیرون آمدم .. از هتل که خارج شدم ، دیدم «دروتی» توی اتومبیل نشسته است . رفتم پشت فرمان نشستم و گفتم : آمدن تو بی‌فایده است .

گفت : من توی اتومبیل منتظرت می‌مانم . دلیلش هم اینست که نمی‌خواهم ترا تنها بگذارم .

آمدن او ، مرانسبت بخود ظنین کرد . اتومبیل را روشن کردم و آنرا برآه انداختم .. پنج دقیقه به ساعت یک بعد از نیمه شبمانده بود که به هتل «لونتا» رسیدیم . اتومبیل را آنطرف خیا بان‌هتل نگهداشتمن به «دروتی» گفتم : همین جا باش تا بن‌گردم .

از اتومبیل پائین آمدم و بطرف هتل برآه افتادم ... سالن پائین هتل تقریباً خلوت بود . از پلکان بالارفتم .

اقاق شماره سی و چهار ، در وسط راه رود بود . با پشت انگشت ، چند پرس به بدر آن قزدم . بعد متوجه شدم که در باز است . آنرا به عقب فشار دادم . چراغ آن قزوش بود . بداخل رفتم و آهسته در را پشت سرم بستم و همانجا پشت درا نیستادم . آن قسکوت هراس انگیزی داشت . چند قدم جلو رفتم و «فرانک» را صد اکردم .. جوابی نشنیدم ، اسلحه را از زیر کنم بیرون کشیدم و آنرا در مشتم جادادم . با آنکه وضع آن قاملاً عادی بود ، احساس می‌کردم که در آنجا باید اتفاقی افتاده باشد .

در نیمه باز آن قله‌لوئی ، توجهم را جلب کرد . چراغ آنجا هم روشن بود . بی در بی از خود می‌پرسیدم : فرانک کجا رفته ؟ .. آیا هنوز به آن قله بزنکشته ، یا اتفاقی برایش افتاده است ؟ . نگرانی عمیقی مرا گرفته بود . هر لحظه منتظر بودم که افراد باندقاچاق پیدا شان شود .

## امیر عشیری

انگشتم روی ماشه اسلحه بود. اطراف اتاق را بدقت بازرسی کردم، اما چیز غیرعادی مشاهده نکردم. روی تختخواب یک چمدان نسبتاً بزرگ جلب نظر می‌کرد. قبل از آنکه بطرف چمدان بروم، حس کنجکاوی من درجهٔ اتاق پهلوئی کشاند.

در همان موقع، صدای ناهنجار تلفن سکوت اتاق را برهم زد ..

تلفن زنگ سوم را نزد بود که گوشی را برداشت، ولی چیزی نگفتم. می‌خواستم ببینم از آن طرف سیم، صدای چه کسی را می‌شنوم . صدائی از گوشی شنیده نمی‌شد . معلوم بود که طرف ، هنوز گوشی «ا بزمین نگداشته است و منتظر است که من حرفی بننم. چند لحظه بعد، گوشی را گذاشت. از خودم پرسیدم : چه کسی تلفن کرده بود؟.. بعد شانه‌ها یعنی را بالا آنداختم و بطرف اتاق پهلوئی رفتم .

همینکه وارد آن اتاق شدم ، ناگهان درجا خشکم زد . جسد «فرانک بالرمن» بر کف اتاق افتاده بود و از محل اصابت گلوله‌ها بر بدن شیارهای خون بر کف اتاق دویده بود. برخورد با آن صحنه، پشتی داشت. من اتکان داد .

روی جسد «بالرمن» تکه کاغذی جلب نظر می‌کرد . جلو رفتم و تکه کاغذ را برداشتم . بنابران انگلیسی اینطور نوشته شده بود: «رامین لطفا در من اسم تدفین من لبخند نزن .

فرانک بالرمن - (زابت کرد گر) «خط بالرمن را می‌شاتختم . آن نامه یک سطری را او نوشته بود معلوم بود که آن چند کلمه را قاتل، پایکی از کسانی که بهنگام قتل او در آنجا حضور داشته، نوشته است؛ بهرحال افراد «ریچارد میلدون» اورا بقتل دسانده بودند. بعد فهمیدم که چند لحظه پیش چه کسی به آنجا تلفن کرده بود . تردیدی نبود که قاتل یا قاتلین، به اتاق «بالرمن»

## لیختندر مراسم تدفین

تلفن کرده بودند که بفهمند من به آنجار سیده ام ، یا نه .

قتل «فرانک بالرمن» مامور «اف.بی.آی» ، بشدت متاثر م کرد. همان جاسوس کند خوردم که انتقام خون اور ازالز قاتل یا قاتلیش بکیرم. از نظر من ، قاتل اصلی «ریچارد میلوون» بود که دستور کشتن «بالرمن» را صادر کرده بود، او خواسته بود با کشتن «فرانک». ضرب شست خود را فرا داش را به من نشان دهد ، و ضمناً بفهماند که باند او آنقدر قوی است که حتی میتواند مامور «اف.بی.آی» را هم که وارد باندش شده، بشناسد و اورال از بین ببرد .

«ریچارد میلوون» ، از کجا و بچه و سیله ئی توانسته بود ماهیت واقعی «فرانک بالرمن» را بشناسد ؟.

این سوال کیج کننده ، برای من بصورت معمائی در آمد و بود. تنها جوابی که می توانستم به آن بدهم این بود که «در و تی هیل» یا «والنسی روشن» ماموریت «فرانک» را فاش کرده اند .

جیب های مقتول را وارسی کردم، جز مقداری پول چیز دیگری پیدا نکردم. از اتفاق بیرون آمدم و بسراغ چمدان رفتم. از فکر این که ممکن است در چمدان به ماشه اسلحه ئی وصل شده باشد، پشت چمدان ایستادم و در آن را باز کردم . جز لباس های مقتول ، چیز دیگری در آن نبود.

گوشی را برد اشتم و شماره تلفن خانه « داسماریناس » را به — تلفنچی دادم و گفتم که تلفن را به اتفاق شماره سی و چهار و صل کند.

چند لحظه بعد ، تلفن زنگ زد . گوشی را برد اشتم.. صدای زنگ تلفن خانه « داسماریناس » شنیده می شد . معلوم بود که او خواب است . پس از چند تا زنگ، گوشی برداشته شد . صدای خواب آلود « فرنادو » را شنیدم که گفت،

## امیرعشیری

— الو...

گفتم : من هستم ، رامین . خوب گوش کن، ببین چه می گوییم  
من از هتل «لوانتا» دارم تلفن می کنم. می شنوی یا نه؟

— آره ، دارم گوش می کنم خوب، آنجا چه خبر شده؟

— یک خبر مهم . «فرانک بالرمن» را کشته اند.

— چی گفتی ، بالرمن را کشته اند؟

— آره ، همین الان لباست را بپوش و بیا اینجا .

گفت : توحتمداری شوختی می کنی .

گفتم : من عادت ندارم موافقی که در ماموریت هستم ، با  
دوستانم شوختی کنم .

پرسید : قاتل را دستگیر کرده ئی ؟

— از قاتل اثری نیست.

— قتل به چه وسیله ئی صورت گرفته ؟

با بی حوصلکی گفتم : گوش کن «فرناندو» ، عیب تواینست که  
از آدم زیاد حرف می کشی . اگر حوصله آمدن به اینجا را نداری ،  
بهمعاونت دستور بدی که او بیاید .

گفت : همانجا باش ، تا چند دقیقه دیگر راه می افتم .

گوشی را گذاشت . ازشدت ناراحتی سیگاری آتش زدم و  
خودم را بروی صندلی راحتی انداختم . بیاد گفته فیلیپ افتادم که  
می گفت : «در زندگی انسان ، لحظاتی وجود دارد که مغزاً از تفکر باز  
میماند و انسان در مرور دهیچ موضوعی نمی تواند فکر کند.»

در آن موقع بر استی مغز من از تفکر بازمانده بود . حتی یادم  
رفته بود که سیگار میان انگشتانم دودمی کند و خاکستر غم بروی

## لیخندر مراسم تدفین

نیام ریخته است .

« ریچارد میلوون » و دو همکارش ، یعنی « سیدالعطاش » و « سرگرد سابق » « اسمیت » ، با کشتن « فرانک بالرمن » خواسته بودند بهمن بفهمانند که دستم برای آنها رو شده است . امامن کسی نبودم که قتل همکارم ، مر امر عوب کند ، یا آنرا بمنزله زنگ خطری برای خودم به حساب بیاورم و میدان را برای اعمال غیر قانونی آنها خالی کنم .

خواستم از اتاق بیرون بروم و به « دروغی » موضوع دابگویم ، ولی کلید در اتاق را پیدا نکردم که در را قفل کنم . ممکن بود بعد از من ، یکی از کارکنان هتل بر حسب تصادف داخل شود . این بود که تا آمدن « فراندو » همانجا ماندم .

ده دقیقه به ساعت دو بعد از نیمه شب مانده بود که « فراندو د اسمادیناس » به اتاق شماره سی و چهار در هتل « لونتا » آمد .  
— پرسیدم ، تنها هستی ؟

گفت ، تنها آمده ام جبینم وضع از چه قرار است .  
با هم به اتاق پهلوئی رفتیم . « فراندو » نگاهی به جسد « بالرمن » اندیخت و گفت ، کار قاچاقچی ها به جائی رسیده که حالا مأمور پلیس راهم می کشند .

گفتم ، فقط برای اینکه مر امر عوب کند ،  
— آنها خیلی گستاخ و جری شده اند .

پلیس را دست کم گرفته اند . باید شدت عمل نشان داد .  
— من در اختیارت هستم .

گفتم ، قسم خورده ام که انتقام « بالرمن » را از آنها بگیرم .  
« فراندو » گفت : می دانم خیلی عصبانی هستی ، ولی فراموش

## امیر غشیری

ذکن که تو پلیس هستی و وظیفه دشواری داری . موضوع انتقام گرفتن را فراموش کن و از راه قانون جلوکارهای غیرقانونی آنها را بگیر .

باعصبا نیت آمیخته به تاثر گفتم : ولی آنها یکی از ماموران «اف.بی.آی» را که دوست و همکارم بود ، بقتل رسانده‌اند و آن وقت تومی گوئی موضوع را فراموش کنم . نه ، نمی‌توانم .

— نباید بفکر انتقام گرفتن از آنها باشی .

— این کار را می‌کنم ، حتی اگر هر اکنار بگذارند .

— خیلی یک دندۀ هستی .

— همیشه این‌طور بوده .

«فرناندو» سیکار بمرگی آتش زد . پس از چند لحظه تفکر گفت : نقشه قتل «بالرمن» آنقدر حساب شده و دقیق بوده که حتی خود او خطر را احساس نکرده .

گفتم : موضوع خیلی پیچیده است . اصل قضیه در اینست که «ریچارد میلدون» از کجا فهمیده که «فرانک بالرمن» مامور «اف.بی.آی» بوده .

«فرناندو» گفت : از دو حال خارج نیست ، یاخود «بالرمن» مر تکب اشتباه شده ، یا اینکه یکی از افراد خودتان اوردالوداده . بهر حال ، این موضوع را باید کشف کنی .

— آره ، می‌دانم .

— راستی «دروتی» کجاست ، اورا با خودت نیاوردی ؟

— چرا ، پائین بتوی اتومبیل نشسته .

باهم از اتفاق بیرون آمدیم . «فرناندو» گفت ، حالا وقتی (سیده که پن شک قانونی و مامورین را خبر کنم که بیایند اینجا) .

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: یادت باشد که موضوع قتل «بالرمن» باید به اطلاع سفارت آمریکا برسد.

گفت: تا تولن میسکنی، منهم میروم «دروتی» را بیارمش اینجا.

از اتفاق شماره سی و چهار بیرون آمدم و با اسانسور پائین رفتم. از هتل که خارج شدم، نگاهم به اتومبیل‌مان که آنطرف خیابان بود. افتاد. «دروتی» را در جای خودش ندیدم. وقتی به آنجا رسیدم او توی اتومبیل نبود، ولی سوئیچ در جای خودش بود به اطراف نگاه کردم، او را ندیدم. فکر کردم ممکن است داخل هتل شده و یادش رفته که سوئیچ اتومبیل را از جایش بردارد. به هتل برگشتم، ولی «دروتی» در سالن هتل هم نبود. گیج شده بودم. خواستم برگرم کنم پیش «فرناندو»، که کسی مرا به اسم صدا کرد. برگشتم که صاحب صدا را ببینم.. دفتردار هتل بود که بطرف من میامد. به من که درستید گفت. ببخشید، شما آقا را می‌دانید؟

گفتم: کاری داشتید؟

پاکتی در دستش بود. آنرا بطرف من گرفت و گفت: این نامه مال شماست.

پاکت را گرفتم و گفتم، اشتباه نمی‌کنید؟  
خنده کوتاهی کرد و گفت: نه آقا، اشتباه نمی‌کنم.  
پاکت علامت هتل «لونتا» را داشت و روی آن فقط اسم من نوشته شده بود. پرسیدم: کی این نامه را به شما داده؟  
گفت: یک آقا. اسمش رانگفت.

— پس اسم مراهم، او به شما گفته؟  
— بله قربان. وقتی شما را نشانم داد، اسمتان را هم گفت:

## امیر عشیروی

— و بعدهم انعام خوبی به شماداد.

— همینطور است.

— او الان کجاست؟

بالیخند گفت؛ اومال این هتل نبود. همان موقع که شما با عجله بطرف در خر و چی هتل میرفتید، او شمارا به من نشان داد و گفت که این نامه را به شما بدhem قبل از اینکه شما برگردید، او از هتل خارج شد.

پرسیدم؛ آن مرد نکفت من چه کاره هستم؟

— راجع به شغل شما حرفی نزد فقط گفت که اسمشان رامین است.

باز پرسیدم؛ آن مرد چه قیافه‌ای داشت؟

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت؛ چوان و قدش هم متوسط بود عینک دودی هم به چشم زده بود.

— علامت مشخصه‌ئی نداشت؟

— نه، علامت مشخصه‌ئی که بیادم بماند، در اوندیدم.

— پس قبلاً مرا نمی‌شناختی؟

— نه قربان... شما را نمی‌شناختم.

گفتم؛ اگر آن آقای ناشناس برگشت، بهش بگو که نامه را بمنداده‌ئی.

گفت؛ اطاعت می‌کنم آقا.

گفتم؛ بهر حال متشرکم.

با آسانسور بالا رفتم... «فرناندو» درحالی که دستها یش را به پشتش برده بود، در طول اتاق قدم میزد. پرسیدم؛ در چه فکری هستی؟

## لبخند در مراسم تدفین

ایستاد و گفت، به قتل «بالرمن» فکر می کنم.

گفتم: بهتر است به زنده ها فکر کنی.

با تعجب گفت: منظورت چیست؟

نامه ای را که در دستم بود، نشانش دادم و گفتم: تا این نامه را نخوانم، نمی توانم جوابت را بدهم.

پرسید: این نامه را کی فرستاده؟

بالبخند گفتم: این نامه را دفتردار هتل بمن داد.

— ولی او که ترا نمی شناخت؟!

— خوب، لابد یک نفر اسم مرا به او گفته.

— که چی؟

گفتم: حالا اگر گذاشتی این نامه را بخوانم، ببینم چی

نوشته!

گفت: خیلی خوب، بازش کن راستی، چرا «دروتی» نیامد

بالا؛

پوزخندی زدم و گفتم: «دروتی» را ندیدمش، گمانم

نا پدید شده.

— داری شو خی می کنی؟

— آنهم چه شو خی خطر ناکی.

«فرناندو» با خنده گفت: من هم از این جور شو خی های پلیسی زیاد می کنم.

گفتم: اگر حدس من درست باشد، این یکی از آن شو خی های خطر ناک است که باید آنرا جدی بگیری.

گفت: نامه را باز کن.

نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. نامه بن بان انگلیسی،

## امیر عشیری

و با مداد نوشته شده بود. در حالی که نکاهم به نامه بود گفتم:  
— خیلی مفصل است.

«فرناندو» پرسید: چی نوشته.

گفتم: یک دقیقه صبر کن، بعد میفهمی.

نامه را برای خودم اینطور خواندم. «دزدیدن یک ماهور پلیس جرم بزرگی محسوب میشود. ولی ما این کار را کردیم، خانم «دروتی هیل» مامور «اف. بی-آی» و همکار ترا دزدیدیم و او را به محل آمنی برداشیم. زیاد ناراحت نشو. بزودی فرند تحویلش میدهیم از «فرناندو اسماریناس»، رئیس پلیس کمک نگیر، چون او و مامورانش نمیتوانند رد «دروتی» را پیدا کنند. وقتی خواستیم «دروتی» را تحویل بدهیم، بوسیله تلفن یا نامه بتواطلاع میدهیم.»

نامه امضاء نداشت و معلوم بود که نویسنده آنرا با عجله نوشته است. نامه را بدهست «فرناندو» دادم و گفتم: حدس من درست بستود.

«فرناندو» نامه را خواندو گفت: یک گرفتاری تازه.

پرسیدم: حالا میکوئی چه کار کنیم؟

— من همین همین را میخواستم از تو بپرسم.

— آدم دزدگی هستی «فرناندو»

— عقیده اات چیست؟

گفتم: دزدیدن «دروتی» یک حقه تازه است. با او کاری ندارند فقط با این حقه میخواهند من را بدام بیندازند.

«فرناندو» پرسید. به چه دلیل.

گفتم: اگر ماجرای «عطاش» و اسمیت را که دیشب برایت شنیده ام، درست تعزیه و تحلیل کرده باشی، دلیلش را پیدا

## لبخند در مراسم تدفین

میکنی. آن دو تا بعد از فرار از زندان، به باند «ریچارد میلیون» ملحق شده‌اند و تقریباً مطمئن هستم که شرط همکاریشان با «میلیون» کشتن من است. ماموریت «بالرمن» که آنها او را به اسم «کروگر» میشناسند، این موضوع را ثابت کرد که «میلیون» هم دست‌اندرکار است. وحالا که فهمیده‌اند من در تعقیب آنها و متلاشی کردن باشدان هستم، جری‌تر شده‌اند.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم، «بالرمن» را هم بهمین دلیل، کشتند.

«فر ناندو» گفت، درمورد «دروتی» نظر من چیز دیگریست گفتم؛ لابد میخواهی بگوئی که آنها با دزدیدن «دروتی» خواسته‌اند قدرت وجسارتشان را نشان بدهند؟ گفت؛ همین‌طور است. ضمناً این راهم باید بدانی که باند آنها کاملاً مجهز و مشکل است و به احتمال قوی، بعد از این‌که «دروتی» را مستشوی عجزی دادند، آزادش میکنند.

پوزخندی زدم و گفتم، متاسفانه تو درست به ماهیت قضیه بی‌نیزدیم. ما در تعقیب یک باند قاجاق مواد مخدور هستیم، نه شبکه جاسوسی.

شانه‌هاش را بالا‌انداخت و گفت، خودت میدانی.

— تو و افرادت‌هم باید بهمن کمک بکنید.

— من و افرادم در اختیار تو هستیم.

گفتم؛ توصیر میکنی تا آنها تلفن کنند، یا دومین نامه‌شان بر سد.

پرسید، پس با کشته‌های باری که روز بیست و سوم حرکت میکنند کاری نداری؟

## اهیور عشیری

برسیدم: آن خبری که «بالرمن» تلفنی به تو داده بود، یادت  
هست؟

گفت: آرده، یادم هست که گفت به توبکویم روز بیست و سوم  
حمل نمیشود.

— منظورت اینست که آن خبر ساختگی بود؛  
— آرده، ساختگی بود و «کروگر» هم از ساختگی بودنش  
اطلاع نداشت.ه  
— موضوع کمی پیچیده است.

گفتم: آنها وقتی میفهمند که «راپرت کروگر»، مامور «اف  
بی. آی» است، نقشه‌ئی طرح میکنند که او از کارها پیشان سر در بیاورد  
و به حساب خودش اطلاعاتی کسب کند. چون مطمئن بودند که «راپرت»  
در اولین فرصت، و به قیمتی شده، سعی میکند اطلاعاتی را که بدست  
آورده، در اختیار من بگذارد.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم، آنها طوری که «راپرت»  
بفهمد و اینمود میکنند که تریاکها را روز بیست و سوم حمل نمیکنند  
بعد رد «راپرت» را بر میدارند و وقتی مطمئن میشوند که او تلفنی  
با جائی تماس گرفت، آزادش میگذارند و بعداً نقشه قتل او را  
طرح میکنند.

«فر ناندو» گفت، بعقیده من، آنها نقشه قتل «راپرت» را  
قبل باشد طرح کرده باشند.  
— آرده، ممکن است.

— سوالی که در اینجا پیش می‌آید، اینست که آنها از کجا  
میدانستند که راپرت قرار ملاقات با ترا در هتل میگذارد؟  
گفتم، هتل یا خارج شهر، بهر حال او. باید کشته میشد.

## لی بخند در مراسم تدفین

فرناندو پرسید: پس کشته های باری را دو مرتبه باید زیر  
نظر بگیریم؟  
بالبخند گفت: منتها طور دیگری که آنها کوچکترین اطلاعی  
از نحوه عملیات ما پیدا نکنند.

فرناندو سیگار برگش را که میان انگشتانش گرفته بود،  
دوباره آتش زد و گفت: باهمه این احوال، نقاط مبهم قضیه این قتل  
خیلی زیاد است. ما حتی نمیدانیم که آنها در «مانیل» ماهیت واقعی  
«راپرت» را کشف کرده اند، یا قبل از رسیدن به اینجا و باز نمیدانیم  
که موضوع حمل تریاکها تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است.

گفت: مثل اینکه نمیخواهی مغزت را بکار بیندازی. من  
تقریبا اطمینان دارم که موضوع تریاکها و حمل آنها در روز بیست و  
سوم حقیقت دارد. آنها با کشنیدن فرانک خواسته اند مردم گمراه  
کنند، وهم هر عوب.

صدای پای چند نفر از راهرو شنیده شد. فرناندو گفت: باید  
مامورین باشند.

چند لحظه بعد، پیشک قانونی یک عکاس و مامورینی که نیز  
سر جسد حاضر میشوند، وارد اتاق شدند:  
«دواوئو»، یکی دیگر از معاونین «فرناندو» هم با آنها بود  
پیشک قانونی پرسید: مقتول کجاست؟  
فرناندو گفت: توی آن اتاق

بعد رو کرد به دواوئو و گفت: سعی کن اثر انکشت قاتل را  
پیدا کنی.

مامورین بطرف اتاق رفتند. «فرناندو» برای افتاد که همراه  
آنها به اتاقی که جسد در آنجا افتاده بود، برود. صدایش کرد: بـ

## امیر عشیری

گشت پیش من و پرسید: کاری داشتی؟

گفتم: حرفهای ما هنوز تمام نشده.

— خوب، چی میخواهی بگوئی؟

— بعقیده تو از کجا باید شروع کنیم؟

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت:

— درست است که من رئیس پلیس «مانیل» هستم ولی وظیفه من در این موقع فقط پیدا کردن قاتل «فرانک بالرمن» است. در موارد دیگر، خودت باید تصمیم بگیری.

گفتم: بگو از کارکنان هتل هم بازجوئی کنند، ممکن است قاتل در میان آنها باشد.

— بعید بنظر میرسد.

— حتی بعید بنظر میرسد که اثر انکشتن قاتل هم بدست بیاید.

— آرده، ممکن است.

بعد با تاق پهلوئی رفت. من سیگاری آتش زدم و کنار پنجره ایستادم. فکرم بیشتر متوجه دروتی بود.

با حدسه‌هایی که درباره او زده بودم تقریباً مطمئن بودم که «دروتی» ربوده نشده، بلکه بهمیل خود و با قرار قبلی بدیدن روسای باند قاچاق رفته، تا اطلاعاتش را درباره من، در اختیار آنها بگذارد و با یک صحنه ساختگی دیگر، بر گردید پیش من، بیاد نداشتم که آنطور در بن بست قرار گرفته باشم. از دو مامور «اف. بی. آی» که با من همکاری میکردند، یکی شان بقتل رسیده بود و دیگری را دزدیده بودند. و در این میان نه از قاتل اثربود و نه از ربایندگان «دروتی». مثل همیشه، به خودم تلقین میکردم که باید خونسرد و آرام باشم و با حزم و احتیاط ماموریت را دنبال کنم و جز به موقیت

## لیخندره راسم تدفین

خودم، به چیز دیگری فکر نکنم . چون احساس یاس و نا امیدی، امکان داشت هرا از پای در بیاورد.

در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود که جسد «فرانک بالرمن» را که اسم مستعارش «را بر تکروگر» بود، از در هتل بیرون برداشتند. وضع در آن موقع شب بهم ریخته بود . مدیر هتل رنک به چهره نداشت و مضطرباً فهیم میکرد پلیس را قانع کند که قاتل از خارج وارد هتل شده است.

«فرناندو» به او گفت: که به کار آنان هتل بگوید که محل کار خود را ترک نکنند.

وقتی آمبولانس حامل جسد «بالرمن» از مقابل هتل حرکت کرد، «فرناندو» بازویم را گرفت، و با هم از هتل بیرون آمدند. پرسید: چه کار میکنی؟ با خنده تلخی گفتم: خیال دارم به هتل بروم و بخواهم، توهمند بر گرد پیش زن و بچه هات.

گفت: منظورم این نبود که کجا میخواهی بروم؟ گفتم اگر منظورت رجوع شدن «دروتی» و قتل «بالرمن» است، باید بگویم که فعلاً جز به چند ساعت خواب به چیز دیگری فکر نمیکنم یعنی نمیدانم از کجا باید شروع کرد. — معلوم میشود بر اعصابت خیلی مسلط هستی.

— مگر تو نیستی؟ گفت: این جور مسائل بکلی کلافه ام میکند. لیخندری بروم آوردم و گفتم: پس الان باید کلافه شده باشی. چون «فرانک بالرمن» مامور «اف. بی. آی» در «مانیل» به قتل رسیده است و توهمند رئیس پلیس این بندر هستی، خوب، شروع کن .

## امیر عشیری

- کم کم داری مرا وارد ماجرا میکنی.
- از یک ساعت پیش وارد ماجرا شده ئی.
- از جواب دادن باز نمیمانی.

گفتم: هردو موضوع، هم به تو مر بوط میشود، و هم به من، خوب گوش کن.. ببین چه میگوییم. نظارت ما بر بارگیری کشتی‌ها، سر و صدایش بیش از کاریست که باید بکنیم. من فکر بهتری دارم، بعض اینکه بارگیری کشتیها را کنترل کنیم. بس راغ اسناد و بارنامه کشتی‌ها میرویم. موافقی؟

چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: پیدا کردن کالائی که امکان داشته باشد، قاچاقچی‌ها تریاک‌ها را در آن کالائی مخصوص مخفی کرده باشند، کار مشکلی است و شاید هم موفق نشویم.

گفتم: ولی من به این نوع بازرگی خیلی امیدوارم.  
— باشد، موافقم.

— پس قرارمان ساعت هشت صبح در اداره پلیس بندر.  
— باز هم موافقم، حالا بیاتا بر سانت به هتل.

گفتم: اتومبیلی که در اختیارم گذاشته‌ئی، آنطرف خیابان است.

خندهید و گفت: هیچ یادم نبود. فعلًا خدا حافظ.  
— شب بخیر.

— زودتر برو بخواب، به صبح چیزی نماینده.  
— مهم نیست.

« فرناندو » با اتومبیلش حرکت کرد. من هم به آنطرف خیابان رفتم. قبل از آنکه پشت فرمان بنشینم، در صندوق عقب را باز کردم، و آچار چرخ را از توی آن ببریداشتم. بعد در صندوق را بستم درست راننده را باز کردم. زانویم را روی تشک گذاشتم و آچار

## لیخندر مراسم تدفین

چرخ را بالا بردم و محکم به پشت پشتی صندلی جلو پائین آوردم. حدم درست بود. آچار چرخ به پشت کسی خورد صدائی شبیه ناله بلندشده. اسلحه‌ام را کشیدم و به زبان انگلیسی گفتم، دستهایت را بالا بگیر و آهسته بلندشو بشین روی تشک.

کمی بعد، مردی برخاست و روی صندلی نشست. در روشنایی ضعیف چراغ، قیافه مرد جوانی را دیدم که چهره‌اش برادر ضربه آچار چرخ که به پشتتر وارد آمده بود، درهم رفته بود و آثار درد بر آن، بوضوح دیده میشد. گفتم،  
— اسلحه‌ات را در بیار.

معلوم بود که بزبان انگلیسی آشناست. دستش را بزیر نیم تنہ زیب دارش برد. گفتم، اگر دست از پاختاکنی با گلو له میدوزمت به تشک.

همانطور که با چشمهای ریزش بمن نگاه میکرد، اسلحه‌اش را از زیر کمر بندش بیرون کشید و در حالی که لوله آنرا رو به خودش گرفته بود، دستش را بطرف من آورد. اسلحه‌اش را از توی دستش بیرون کشیدم، و آنرا توی جیبم گذاشتم و پرسیدم؛ اینجا چه کار میکردي؟

با بی پرواپی گفت، میخواستم غافلگیرت کنم، ولی تو بر نده شدی.

گفتم، این جور غافلگیر کردن دیگر کهنه شده. خوب بود اربابت راه جدیدی بعثت نشان میداد. — بگذارم بروم.

— کجا؟.. تازه هم دیگر را پیدا کرده ایم.

— بضررت تمام میشود.

— پیاده شو.

## امیر عشیری

خودم پائین رفتم. در عقب را باز کردم و گفتم: دستها میت را پشت سرت بگذار و آهسته بیا پائین.

آهسته از اتومبیل پائین آمد. او را به عقب اتومبیل بردازم و در حالی که نکاهم به او بود، در صندوق عقب را باز کردم و گفت: برو تو صندوق.

همانطور که زل زده بود و به من نگاه میکرد، گفت، از این کار نفعی عاید نمیشود.

چنک به شانه اش زدم و او را بطرف صندوق هل دادم. به سینه بر لب صندوق افتاد اسلحه را توی جیبم گذاشت و گفت: معطل چه هستی؟

خیلی سریع بدور خود چرخید و با سر به من حمله کرد. دست هایش را بدور کمرم انداخت و در حالی که سرش را به شکم گذاشت بود، سعی کرد با فشاری که به آن وارد می آورد، مرا عقب عقب ببرد و بر روی زمین بیندازد. با اولین مشت محکمی که بر پشتی وارد کردم، دستهایش را از دور کمرم پائین افتاد. یقه نیم تنهاش را گرفتم و او را سریا نگهداشتم و با کف دست محکم بصورتش کوبیدم؛ یقه نیم تنهاش همچنان در دست من بود تلاش میکرد که خودش را از چنک من بیرون بکشد. او را بزور بداخل صندوق انداختم. وقتی خواستم در صندوق را پائین بیاورم. خودش را جلو کشید که پائین بیاید. در محکم به سر و پشتی خورد و بی حرکت ماند. او را به عقب صندوق فشار دادم و در راستم. وقتی میخواستم پشت فرمان بنشینم، پشت صندلی جلو را نگاه کردم، سپس اتومبیل را برآه انداختم و با سرعت بطرف اداره پلیس حرکت کردم. بین راه، بوسیله رادیو تلفن اتومبیل با «فرناندو» که هنوز به خانه اش نرسیده بود، تماس گرفتم، قبل

## لبخند در مراسم تدفین

از آنکه حرفی بزنم، با شتابزدگی خاصی پرسید: باز هم اتفاقی افتاده؟

کفتم، یک اتفاق یا یک بنخورد کوچک، که نه تو و نه من، هیچکدام تصورش را نمیکردم.

موضوع چیست؟

کسی که قصد داشت مرا غافلگیر کند، خودش بدام افتاد. توی اتومبیلت مخفی شده بود؟

آره، از یک روش کهنه میخواست استفاده بکند: پرسید، او حالا کجاست؟

کفتم: تو صندوق عقب.

— ولی تو از کجا قوانستی بفهمی کسی توی اتومبیلت مخفی شده؟

— به اداره پلیس که رسیدیم، باهم صحبت میکنیم.

— اینطور که معلوم است، صبحانه را باید در اداره بخورم — خوب دیگر، رئیس پلیس شدن این چیزها را هم دارد، گوشی را گذاشت. از برخورد خصمانه بی که برایم اتفاق افتاده بود، کاملاً راضی بودم و آنرا موقعیتی برای خودمیدانستم. گو اینکه اختیال داشت آن مرد جوان، مقاومت کند و حرفی نزند.

تصمیم داشتم بهر قیمتی شده، او را بعرف بیاورم. قتل «بالرمن» و ربوده شدن «دروتی» مرا کاملاً به خشم آورده بود. بیاد نداشم در ماموریت‌های گذشته‌ام، آنطور تند و عصبانی باشم تاچاقچی‌ها دوست و همکارم «بالرمن» را کشته بودند، وحالات بیث من بود که عکس العمل شدیدی از خود نشان بدهم.

گو اینکه نباید احساسات شخصی‌ام را دروظیفه‌ئی که بس

## امیر عشیری

عهده داشتم دخالت میدادم، اما لازم بود جواب «ریچارد میلدون» ودارو دسته اش را که «اسمیت» و «عطاش» هم جزو آنها بودند با گلوه میدادم. باند آنها باید متلاشی میشد و خودشان هم اگر شانس زنده ماندن میداشتند، در پشت میله های زندان قرار میگرفتند. «فرناندو» زودتر ازمن به اداره پلیس رسیده بود. اتومبیل را مقابل اداره پلیس نگهداشت. دو تن از ماموران که بدستور «فرناندو» جلو اداره منتظرم بودند. جلو آمدند. در صندوق عقب اتومبیل را باز کردم. مرد جوان را آن دومامور از توی صندوق بیرون کشیدند و او را باداره بر دند. من در صندوق را بستم و بدنال آنها رفتم.

«فرناندو» در دفتر کارش منتظرم بود. با خنده گفت:  
بالاخره خودش شروع شد.

گفتم: همیشه همین طور بوده.

— از کجا فهمیدی که او توی اتومبیلت مخفی شده؟  
— روی سوابقی که از این نحوه غافلگیری داشتم، احتیاط را از دست ندادم.

فقط حدس زده بودی؟

گفتم: آره. حدس زدم همسکن است بعد از رجوع دن «دروتی» برای من نقشه ئی طرح کرده باشند. این بود که آچار چرخ را از توی صندوق عقب برداشت و قبل از آنکه پشت فرمان بنشینم، آچار چرخ را محکم به پشت پشتی صندلی جلو پائین آوردم. صدای ناله طرف که بلند شد، فهمیدم که اشتباه نکرده بودم.

«فرناندو» گفت: پس باید از او بازجوئی کنیم. ولی فکر نمیکنم اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد. افراد این باند، بخصوص که از مردم جنوب شرقی آسیا باشند، آدمهای سر سخت و

## لیخنند در مر اسم تدین

لوجی هستند .

گفتم، بهر قیمتی شده باید اورا به حرف بیاورم .  
گفت، تو نباید احساسات شخصی خودت را در بازجوئی  
از او دخالت بدهی .

— از کجا که خود او قاتل «بالرمن» نیاشد ؟ ..

— بهر حال ما باید به وظیفه پلیسی خودمان عمل کنیم .  
با عصبانیت گفتم، ولی آخر آنها دوست و همکار  
مرا کشته‌اند، چرا نمیخواهی بفهمی ؟  
«فرناندو» با تبسم گفت، آرام باش . رامین، ما باید  
بفهمیم چه کار داریم میکنیم .  
سکوت کردم ..

او دستور داد که مرد قاچاقچی را به دفتر کارش بیاورد.  
بعد روکرد به من و گفت، از تو خواهش میکنم که خونسردیت  
را حفظ کنی . من هم به اندازه تو ناراحتم، ولی به موقعیتی که دارم  
بیشتر فکر میکنم .

گفتم، سعی میکنم .

مرد جوان قاچاقچی را به دفتر کار فرناندو آوردند . آرام  
و خونسرد بود، اول بهمن خیره شد، بعد نگاهش را «به فرناندو»  
دوخت .

«فرناندو» به زبان خودشان از او چیزی پرسید، و مرد  
جوابش را داد .

پرسیدم، چی پرسیدی ؟

«فرناندو» گفت، اسمش «ایکورو» است .

بزبان فرانسوی گفتم، بزبان انگلیسی ازش بازجوئی کن .  
گفت، ممکن است جواب ندهد .

## امیر عشیری

— امتحان کن .

— خیلی خوب .

مرا نشان «ایگورو» داد و بن بان انگلیسی از او پرسید :  
این شخص را میشناسی ؟

«ایگورو» که بمن خیره شده بود ، گفت : اسمش رامین ،  
ومامور پلیس بین المللی است باید کشته شود .

«فرناندو» با حالت چشم به من فهماند که خونسرد باشم  
بعد روکرد به «ایگورو» و پرسید : کی به تو دستور داده بود که  
تُوی اتومبیل رامین مخفی شوی ؟

«ایگورو» بی آنکه مکث کند گفت : کارلوس .  
پرسیدم : کارلوس ، چه کاره است .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : او به من دستور داد که  
رامین را غافلگیر کنم و بین مش پیش «کارلوس» ، ولی رامین  
زرنگی نشان داد و بر نده شد .

فرناندو پرسید : «دروتی هیل» را میشناسی ؟  
«ایگورو» ، آهسته سرش را تکان داد و گفت : اورا بستور  
«کارلوس» دزدیدیم .

پرسیدم : «دروتی هیل» کجاست ؟  
— نمیدانم .

— ولی تو میدانی ، و باید بگوئی .  
«فرناندو» گفت : آرام باش رامین ، بگذار من بپرسم ...  
بعد روکرد به «ایگورو» و پرسید : اگر رامین را غافلگیری  
میکردی ، کجا قرار بود او را ببری ؟  
«ایگورو» چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت : متأسفم آقای  
«داسماریناس» . نمیتوانم بگویم .

## لیخند در مراسم تدفین

«فرناندو» گفت؛ دربار اعدام خودت چطور، متناسب نیست؟  
«ایکورو» گفت؛ درمن موثر نیست.

«فرناندو» گفت؛ تویک فیلیپینی هستی و از قانون و مجازات  
قاچاقچی‌های مواد مخدر باید اطلاع داشته باشی. مجازات‌قاچاقچی  
مواد مخدر که مسلح هم باشد، اعدام است.

به اسلحه او که لای دستمال بود و آنرا روی مین «فرناندو»  
گذاشت بودم، اشاره کردم و گفتم؛ اثر انگشت تو روی این اسلحه  
است. ترا ب مجرم حمل اسلحه بدون جواز، اقدام به کشتن مامور  
پلیس و همکاری با قاچاقچی‌های مواد مخدر محکوم به اعدام  
می‌کنند.

«ایکورو» با خونسردی گفت؛ با این تهدیدهای تو خالی  
نمی‌توانید مرا وادار به حرف زدن کنید.  
با دست محکم بصورتش زدم. تعادلش بهم خورد. دستم  
بالا رفت که دومین سیلی را باو بزنم. فرناندو از پشت سر دستم  
را گرفت و گفت؛ چه کار داری می‌کنی؟

باعصبا نیت گفتم؛ می‌خواهم جندش را از اینجا بینند بینون.  
فرناندو گفت؛ بهتر است تو برگردی به هتل. اینطوری نمی‌شود  
اورا به حرف آورد.

گفتم، واکذارش کن به من ..

«ایکورو» فریاد زد؛ من چیزی به شما نمی‌کویم، حتی اگر  
قطعه قطعه ام بسکنید.

«فرناندو» که بزبان فرانسوی با من حرف می‌زد گفت؛  
شنیدی چی گفت؟

گفتم؛ هر متهمی در اول بازجوئی هفین حرف را می‌زند.  
«فرناندو» به ماموران گفت که «ایکورو» را به اتاق دیگری

## امیر عشیری

بپرند .. وقتی او را از آنجا خارج کردند، فرناندو گفت: میدانستم تو نمیتوانی خونسردیت را حفظ کنی .

— همه‌اش که نمیشود با ملایمت رفتار کرد .

— ولی ما به اطلاعات او احتیاج داریم .

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید ..

«فرناندو» گوشی تلفن را برداشت. لحظه‌ئی بعد دستش را که گوشی در آن بود، بطرف من آورد و گفت ترا میخواهند .

گفتم: حتما ارباب «ایگورو» است .

گوشی را گرفتم و گفتم: من رامین .

صدای آشنای مردی از آنطرف سیم برخاست، که بالحنی آمیخته به خنده و بزبان فرانسوی گفت:

— مرا میشناسی؟

گفتم: زودتر از این منتظر صدایت بودم . آخرین باری که صدایت را شنیدم، همان شبی بود که در طنجه، ترا دستگیر .

کسردم .

— پس مرا شناختی .

— سیدالعطاش، زندانی فراری و همکار «ریچارد میلدون» قاچاقچی تریاک. خوب چی میخواهی بگوئی؟

بعد دستم راروی دهنی گوشی گذاشت و ضمن اینکه حرفاهاي عطاش را میشنیدم، به فرناندو گفتم: بکو شماره‌ئی که با اینجاد تماس است، پیدا کنند .

«فرناندو» از اتاق بیرون رفت. «عطاش گفت: ایگورو را آزاد کن، ما هم «دروتی» را آزاد میکنیم .

گفتم: پیشنهاد بدی نیست، ولی باید مطالعه کنم .

گفت، هر طور تو بخواهی. ضمناً این را هم باید بدانی که

## لیختندر مراسم تدفین

اگر «ایکورو» را تحت فشار بگذاری واذیتش کنی، ما هم «بادروتی هیل» همان معامله را میکنیم.

— میتوانم با «دروتی هیل» صحبت کنم.  
— سعتسفانه او اینجا نیست.

— تو از کجا تلفن میکنی؟  
خندیدو گفت، از اتاق تودر «شلبورن آرمس».

باید «عطاش» را به حرفی کشیدم، تمام اموران بتوانند شماره تلفنی که با آن صحبت میکرد، پیدا کنند، گفتم؛ تو و اسمیت زندانی فراری هستید، حتی دستور کشتن شما دونفر راهم صادر کرده‌اند که یا هر دو قاتل را برگردانم بزندان، یا بزنندگیتان خاتمه بدهم، حتماً این کار را میکنم.

عطاش با صدای بلند خندیدو گفت، فکر نمیکنی این اطمینان تو، دلیل بر خودستائی و غرور احمقانه‌ات باشد؟!  
گفتم، شما «را برگردان» را کشته‌ید. من تا انتقام او را نکیرم. دست بردار نمی‌نمایم.

گفت، عصبانی نشو آقای کارآگاه جسور «کروگر» را کشته‌ید. چون نمیخواستیم یکی از افرادها، مامور «اف. بی. آی» باشد، برای اینکه او و همکار اش را دچار نگرانی کرده باشم گفتم، شما فقط «را برگردان» را شناختید، مثل اوجنه نفر دیگر هم جزو افراد قاتل هستند با این تفاوت که پلیس آنها را لجیز کرده.

با خونسردی گفت، همه‌شان را میکشم. راستی تایادم نرفته، این راهم بگویم که «والنسی روشن» خیلی دلش میخواست ترا ببیند. جسدش را جانی انداختیم که پلیس پاریس بتواند آنرا پیدا کند. فعلاً کروگر و «روشن» را کشته‌ایم.

گفتم، پس کم کم داری گور خودت و رفقایت را میکنی.

## اهیر عشیری

گفت: گوش کن رامین، هدف ما توییکی است. با این تفاوت که برای تو، دیگر زندان وجود ندارد، فقط مرگ است. خوب، فکر میکنم مأموران «داسماریناس» مشغول پیدا کردن شماره تلفن و محل من هستند. اینجا آتاق خواب تودر هتل «شلپورن» است. براحت یاک یادداشت میگذارم که بدانی دروغ نگفته ام. خوب، هوا دارد روشن میشود، معمولاً باید صبح بخیر..

«عطاش» تلفن را قطع کرد. کمی بعد فرناندو برگشت به آتاقش و گفت: باید او را به حرف میکشیدی.

گفتم: فهمیده بود که ما در جستجوی شماره تلفن او هستیم؛ خودش تلفن را قطع کرد. آدم جسور و تیز هوشی است.

- یک دقیقه دیگر معلطفش میگردی، شماره تلفنش را پیدا میکردم.

- فکر کنم درست گفته باشد. ازاو برمی آید که از این کارها بکند.  
- چه چیز را درست گفته باشد؟

گفتم: عطاش گفت که از آتاق من در هتل شلپورن تلفن میگرد. «فرناندو» پوز خنده زد و گفت:  
توهم باور گردی.

- گفتم آدم جسور و خطرناکیست، این جور کارها برایش خیلی ساده است.

- حتماً خواسته شو خی کند.  
گفتم: فکر نمیکنم. بگوییکی از مأموران به هتل بروند و ببینند کنار تلفن، یادداشتی هست یانه.

«فرناندو با تعجب گفت: کدام یادداشت؟  
باتیسم گفتم: عطاش را من میشناسم که چهجانوریست. برای اینکه ثابت کرده باشد از آتان من به اینجا تلفن کرده، بیسط در لشتن

## لبخند در مراسم تدفین

آنجا گذاشته. بکو یکی از مامورین برود بهتل و آن یادداشت را بیاورد.

«فرناندو» گفت: با اینکه میدانم عطاش سربست گذاشته، یک نفر را میفرستم.

بعد یکی از ماموران را به هتل فرستاد که به اتاق من برود و اگر کنار تلفن یادداشتی بود، آنرا به اداره پلیس بیاورد.

پرسیدم: بعقیده تو با «ایگورو» چه کار باید کرد؟  
خنده کوتاهی کرد و گفت: بکو ببینم عطاش راجع به چه چیز با توصیحت کرد؟  
معدرت میخواهم. فکر کردم حرفهای او را برایت تعریف کرده‌ام.

— هنوز که چیزی نکفته‌ئی.

«آزادی ایگورو» را در مقابل آزادی «دروتی هیل» پیشنهاد کرد...

— توجه جواب دادی؟

— گفتم یک ساعت دیگر تلفن بکند.

پرسیدم: یک ساعت دیگر، چه جوابی میخواهی بدھی؟

گفتم: تا عقیده توجه باشد.

«فرناندو» گفت: اینجا تو باید تصمیم بگیری.  
شانها را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دانم، شاید علتش این باشد که خسته‌ام.

گفت بعقیده من باید پیشنهاد عطاش را قبول کنم، آزادی یک فرد قاچاقچی در مقابل آزادی یک مامور «اف. بی. آی».

گفتم: من هم در همین فکر هستم. نمیتوانیم بکذاریم «دروتی» زندانی آنها باشد. باید آزادش کنیم.

## امیر عشیری

ارزش وجود «ایکورو» در مقابل «دروتی»، هیچ است.  
لحظه‌ئی مکث کردم، بعد پرسیدم: بعقیده تو این مبادله چطوری  
و در کجا باید انجام بگیرد؟  
«فرناندو» گفت: این جور مبادله‌ها احتیاج به مطالعه دارد،  
چون آنها نامطمئن نشوند که ما «ایکورو» را آزاد می‌کنیم. دروتی را  
تحویل نمیدهند.  
روی صندلی نشستم. تکیه‌دادم. درحالی که دستم را بصورت  
می‌کشیدم، گفتم: چطور است محل مبادله‌همین‌جا باشد؟  
— دفتر کارمن؟!  
— نه، مقابل اداره.  
— بد فکری نیست.

گفتم: مبادله باید به این شکل انجام بگیرد که آنها «دروتی»  
را در چند قدمی اداره پلیس تحویل بدهند، ماهم در همان لحظه،  
«ایکورو» را از اداره پلیس بیرون بفرستیم.  
گفت: روی این حساب، بازجوئی از «ایکورو» بی‌فایده است.  
گفتم. اگر موضوع مبادله «دروتی» و «ایکورو» در میان نبود،  
آنوقت به تونشان میدادم که «ایکورو» را چطوری باید بعرف آورده  
متأسفاً نه باید شکار بدام افتاده را آزاد کنیم. دیگر هم نمی‌توانیم اورا  
تحت فشار بگذاریم.  
— از اول هم با نحوه بازجوئی تموافق نبودم.

— و حالا خود من هم موافق نیستم.  
— چون وقت زیادی نداریم،  
با خنده گفتم: دلیلش کمی وقت نیست، پای «دروتی» در میان است. بیشتر وقتی «عطاش» تلفن بکند و بفهمد که با پیشنهادش موافق  
کرده‌ایم، ازما می‌خواهد که با «ایکورو» صحبت کند. ماهم مجبوریم  
این کار را بگیریم و او از «ایکورو» می‌پرسد که ما شکنجه‌اش داده‌ایم

## لیخند در مراسم تدفین

یا نه، واگر..

«فرناندو» حرفم را قطع کرد و گفت: واگر شکنجه دیده باشد آنها هم «دروتی» را شکنجه میدهند.

خنده کوتاهی کرد و گفت: وحالا باید با آقای ایکور و خیلی محترما نه رفتار کنیم!

یکی از ماموران دو فنجان چای آورد، از «فرناندو» پرسیدم تو سفارش داده بودی؟

— برای رفع خستگی تو و خودم.

— خیلی به موقع بود.

کمی چای نوشیدم و بعد گفتم خیلی مطبوع است.

«فرناندو» گفت: من همیشه از همکارانم با چای پذیرائی میکنم. تو اگر میل به قهوه داشته باشی، بگو براحتی بیاورند.

با خنده گفت: از بچکی به چای عادت کرده‌ام، به قهوه عادت ندارم. البته بدم هم نمی‌باید.

وقتی فنجان خالی چای را روی میز گذاشت گفتم: بعقیده تو چطور است با «ایکورو» صحبت کنیم، شاید بتوانیم اورا با پول بخریم که برای هماکار بکند.

«فرناندو» پوز خنده‌زد و گفت: آنکه «فرانک بالرمن» مامور «اف. بی. آی» هم نتوانست این کار را بکند.

— «بالرمن» را بایدلو داده باشند، والا او کسی نبود که اشتباه بکند.

— منه‌هم همین عقیده را دارم. ولی کی اورالوداده، آن مهم است.

— فعل آزادی دروتی برای من از هر چیز دیگری مهم تر است.

گفت راجح به «ایکورو»، بهتر است فکرش را هم نکنی. امثال اودا نمی‌شود با پول خرید. چون از حرنه‌ئی که دارند، پول خوبی بددست

## امیر عشیری

می آورند. گذشته از این، اکثر آنها معتاد به مواد مخدر هستند.  
گفتم: پس باید آزادش کنیم.

سیگار بر گش را آتش زد و پس از یک پاک ملايم گفت: اگر  
آزادی «دروتی» برایت مهم است، باید «ایگورو» را ندیده بگیری.  
پوزخندی زدم و گفتم: آره باید آزادش کنیم.  
بعد سیگاری آتش زدم و به ساعتم نگاه کردم و گفتم: تا  
چند دقیقه دیگر، عطاش باید تلفن کند.

- موضوع قتل «بالمن» را به اداره خودت اطلاع نمیدهی؛  
- چرا، فعلاً که گرفتار مبادله دروتی وایگورو هستیم.  
گفت: فکر نمیکنی «اف.بی.آی» مامور دیگرش را که  
«دروتی هیل» باشد، احضار بکنند؟

گفتم: نه. چون باند قاچاق تریاک برای آنها هم به  
اندازه کافی گرفتاری درست کرده در این مبارزه «اف.بی.آی» میخواهد  
سهمی داشته باشد.

بعد سرمه را به پستی هبل تکیه دادم. پاهایم را دراز کردم  
و ادامه دادم: شب خسته کننده‌ئی بود.

چند ضربه بدر اتفاق خورد. فرماندو گفت بیا تو.  
ماموری که به هتل «شلیبورن» رفته بود، داخل اتفاق شد.  
تکه کاغذی از جیبیش بیرون آورد، آنرا بدنست من دادو گفت:  
این یادداشت، زیر تلفن اتفاق شما بود.  
گفتم: متشکرم، باشما کاری ندارم.

مامور از اتفاق بیرون رفت. یادداشت را با صدای بلند  
اینطور خواندم: «معدرنت میخواهم که بدون اجازه وارد اتفاق  
شدم و از تلفن استفاده کردم - عطاش.»

بعد یادداشت را به فرماندو که آنطرف میز نشسته بود،

## لیخند در مراسم تدفین

دادم و گفتم، عطاش آدم خطر ناکیست، خیلی هم سریع کار میکند.  
«فرناندو» نگاهی به یادداشت انداخت و گفت، فکر نمیکردم تا  
این اندازه جسور باشد!

گفتم، این یک چشمه از کار او بود.

— و تویک تنه میخواهی این آدم خطر ناک را دستگیر کنی؟!

— امثال عطاش خیلی زود اشتباه میکنند.

— فکر نمیکنم

گفتم، آدمهای جسور بی حساب دست به کارهای خطر ناک  
میزند. بدون اینکه حساب بعدش را کرده باشند. عطاش هم یکی از  
آنهاست، و من منتظرم که او دچار اشتباه شود، آنوقت یادستگیرش  
میکنم یا میکشم.

گفت، و یا شاید هم او ترا بکشد.

با خونسردی گفتم، به کشته شدن خود فکر نمیکنم.

پرسید، «اسمیت» چه جور آدمی است:

— با هوش و زرنک. او افسر اطلاعاتی بوده.

— پس با ید به عطاش خیلی چیزها یادداده باشد.

— گفتم عطاش جز خودش. کس دیگری را قبول نداد. او و  
ریچارد میلدون را باید در یک سطر قرارداد.

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید فرناندو خواست از جایش  
بلندشود، گفتم، بامن کاردار ند تومیتوانی از یک اطاق دیگر مکالمه  
تلفنی عطاش و من اشنوی عجله کن.

فرناندو از اطاق بیرون رفت. من گوشی تلفن را برداشتم  
و پرسیدم، با کی کار دارید؟

عطاش بود، گفت، گمانم میدانی که من هستم. چون خودت  
گوشی را برداشتی.

## امیر عشیری

فقط حدس زدم .

ـ چه تصمیمی گرفتی ؟

ـ ایکورو را آزاد میکنم .

خندید و گفت، میدانستم جواب موافق میدهی، خوب، کجا  
راتعین میکنم ؟

گفتم، مقابله اداره پلیس . شما «دروتی هیل» را از دور  
با گلوه «ایکورو» را .

ـ یك جای دیگر تعیین کن.

\*  
فقط مقابله اداره پلیس .

ـ اگر حقه ئی در کار باشد، «دروتی هیل» را از دور با  
گلوه میزنیم .

گفتم، هیچ حقه ئی در کار نیست .

گفت، میخواهم با ایکورو صحبت کنم .

ـ هیچ اشکالی ندارد.

ـ دو مرتبه تلفن میکنم.

بعد تلفن را قطع کرد. فکر کرده بود ممکن است شماره  
تلفن محلی را که او از آنجا تلفن میکرد پیدا کنیم .

«فرناندو» آمد پیش من و پرسید چرا تلفن را قطع کرد ؟

گفتم، بهمان دلیل که قبلاً قطع کرده بود.

ـ پس بکویم «ایکورو» را بیارند اینجا؛

ـ آره، عجله کن.

«فرناندو» از اتاق بیرون رفت . قبل از آنکه «عطاش»  
دوباره تلفن کند، «ایکورو» را به آنجا آوردند. به او گفتم همین  
جا باش، اربابت میخواهد با تو صحبت کند.

لبخندی بروی لبانش نشست و گفت، کی، کارلوس ؟

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: «دار باب تو و کارلوس» باید بشناسیش، عطاش را می‌گوییم.  
— نمی‌شناسیمش.

— خوب، شاید «کارلوس» با توصیحت کند.

— باز زنگ تلفن بصدا درآمد. گوشی را برداشت. عطاش بود، گفت: بیخود تلفن را قطع کردی پلیس دنبال پیدا کردن شماره تلفن تو نیست. می‌توانی حرفاها را بزنی.  
گفت. به شما پلیس‌ها نمی‌شود اطمینان کرد. حالا گوشی را بده به «ایکورو»

گوشی را بdest «ایکورو» دادم.. او بزبان خودشان شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود که مخاطب او عطاش نیست. حرفاها آنها را «فرناندو» می‌فهمید که هم‌زبانشان بود.

کمی بعد «ایکورو»، گوشی را بdest من داد. «عطاش» صدای مرashید و گفت: حالا توهمندی می‌توانی با «دروتی» صحبت کنی. لحظه‌ئی بعد صدای «دروتی» را شنیدم که با خنده مراصدا کرد گفت: حالم خیلی خوب است. اینها می‌خواهند آزادم کنند. خوب، تو چه کار می‌کنی؟

گفتم: خوشحالم که حالت خوب است. بیینم، آنها اذیت نکردن؟  
— نه، رفتارشان خیلی خوب بود.

— حالا گوشی را بده به عطاش.

عطاش گفت: هر دو باید از هم تشکر کنیم. چون نه شما «ایکورو» را اذیت کرده‌اید، و نه ما «دروتی هیل» را.

گفتم: هر کجا هستی بطرف اداره پلیس حرکت کن.

گفت: تا یکربع دیگر، «دروتی هیل» تا پنجاه قدمی اداره پلیس میرسد. وقتی اورادیدیم، باید «ایکورو» را آزاد کنید. ضمناً یادت باشد که هر حقه و هر کلکی به کار زده باشی، جنازه «دروتی هیل»،

## امیر عشیری

را تحویل میکیری .

– مطمئن باش، هیچ حقه و کلکی بکار نرفته .

– خیلی خوب، ضمنا من و تو بعدا حسابمان را باهم تصفیه می کنیم .

— بد فکری نیست .

تلفن را قطع کرد. منهم را گذاشت. «فرناندو» برگشت پیش من و بالحنی تعجب آمیز گفت از حرفهای «دروتی» چیزی نفهمیدم .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، با رفتار خوب آنها انتظار داشتی حالش بد باشد ؟

بعد با گوشه چشم به او اشاره ای کردم که سکوت بکند. «ایگورو» که دم در اطاق ایستاده بود پرسید، چه وقت آزادم میکنید. گفتم: چند دقیقه دیگر .

بعد روکردم به دوماموری که پشت سر او ایستاده بودند و گفتم: «ایگورو»، را بپریدش دم در خروجی، تا ما بیائیم آنجا . ضمنا مواظبیش باشید که فرار نکند.

«ایگورو» مطالبه اسلحه اش را کرد. به او گفتم که اسلحه اش درداره پلیس میماند .

با یاس و ناراحتی همراه ماموران از دراناق بیرون رفت . «فرناندو» پرسید: نمی خواهی درباره «دروتی» چیزی بگوئی ؟

پرسیدم: درباره چه چیزش ؟

– طرز حرف زدنش .

– نمی دانم .

– بنظر تو آن طرز حرف زدن عجیب نبود ؟

– چرا، باید صبر کنیم تا خودش را ببینیم .

## لبخندور مراسم تدفین

گفت، حرف زدنش طوری بود، انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده.

کفتم، شاید واقعاً حالت خوب باشد.

— فکر نمی‌کنی حالت غیرعادی داشته باشد؟

— درباره او به خیلی چیزها فکر می‌کنم.

بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم، کم کم ما هم باید راه بیفتیم. باهم از دفتر کارش بیرون آمدیم... «ایکورو» دم درخروجی و درمیان دومامور مسلح ایستاده بود... هوا کاملاً روشن شده بود. من بی دربی به ساعت نگاه می‌کردم «فرناندو» جلو درخروجی قدم می‌زد... یک دربع تمام گذشت. بطرف «فرناندو» رفتم. گفت، از «دروتی» خبری نیست.

کفتم، پیدا ش می‌شود.

اتومبیلی که از دور می‌آمد، تقریباً در پنجاه قدمی اداره پلس توقف کرد. گفتم، «دروتی» باید توی آن اتومبیل باشد.

هر دو به آن اتومبیل چشم دوخته بودیم. چند لحظه بعد، «دروتی» از درعقب اتومبیل پیاده شد. معلوم بود که دستش توی دست کسی است، که روی صندلی عقب نشسته است. به فرناندو گفتم: آنها منتظرند که «ایکورو» را ببینند.

وقتی ماموران، «ایکورو» را از اداره بیرون آوردند، به او گفتم که دستش را تکان بدهد، تازه قایش اورا ببینند. «ایکورو»، دستش را تکان داد...

آنها «دروتی» را آزاد کردند. ماهم «ایکورو» را آزاد کردیم... او و «دروتی» درجهت مخالف هم حرکت می‌کردند، به دو مامور گفتم که حواسشان به هر دو آنها باشد.

این راهم اضافه کنم که هیچگونه نقشه‌ئی برای بدام انداختن

## امیر عشیری

آنها طرح نکرده بودیم. زیرا امکان داشت در آن میان «دروتی»، کشته شود. در حالی که ماسلامت اورا می خواستیم.

راه رفتن «دروتی» عجیب بود. گوئی از یک مجلس شب نشینی بر می گشت. خیلی سرحال بنظر هیرسید. دور و برش را نگاه میکرد. «فرناندو» گفت نگاه کن راه رفتش هم عادی نیست.

گفتم: باید خیلی سرحال باشد.

— توهمند که همه اش همین را می گوئی.

— انتظارداری چی بگوییم؟

وقتی «دروتی» و «ایکورو» بهم رسیدند، هر دو لحظه‌ئی ایستادند. «دروتی» دستش را بصورت «ایکورو» کشید و بعد برآه افتاد «فرناندو» گفت:

— به احتمال قوی، آنها به «دروتی» مواد مخدر تزریق کرده‌اند.

گفتم: شاید هم مواد مخدر را به او خورانده باشند.

— مثلا «گانجا» یا چیزی شبیه به آن.

— حشیش می گفتی بهتر بود.

گفت: بالآخره هغزت را بنکار انداختی.

گفتم: هغز من برای این جور چیزها همیشه کارهی کند. حدس میز نم که حشیش را باماده دیگری مخلوط کرده‌اند و آنرا به خورد «دروتی» داده‌اند. بالآخره می فهمیم.

«دروتی» به چند قدمی هارسید. چند لحظه ایستاد و به ما خیره شد. بعد بی آنکه حر فی بنزند، برآه افتاد.

— «فرناندو» آهسته گفت، مارانمی شناسد.

وقتی «دروتی» بهما رسید و خواست برآه خود برود، صدایش کردم.. ایستاد و باز به ما خیره شد. دستش را گرفتم و گفتم: من رامیں

## لبخندز در مراسم تدفین

هستم منتظرت بودم.

همانطور که زلزده بود و مرا نگاه می کرد، لبخندی بروی  
لبان رنگ پریده اش آورد و گفت: نمی شناسمت. تورامین نیستی.  
گفتم: تو حالت خوب نیست؟

— حالم خیلی خوبست.

— کجا می خواهی بروی؟

— میخواهم از دریاها بگندم.

«فرناندو» گفت: من همین الان آمبولانس را خبر می کنم.

گفتم: عجله کن، دارد پرت و پلامیکویید.

«دروتی» سعی کرد دستش را از توی دستم بیرون بکشد.

گفتم: با من بیا، می خواهم رامین را به تونشان بدهم.

خندید و گفت: رامین را دیگر لازم ندارم. نگاه کن، خیابان  
چقدر شلوغ شده. آدمها توی هم میلولند. دستش را که توی دستم بود،  
بشدت تکان داد و فریاد زد؛ آدمها توی هم میلولند. بگذار بروم، اینجا  
خیلی شلوغ است.

حالا وضع وحالت او طوری بود که هر چه زودتر باید او را به  
بیمارستان میرساندیم. بهر ذحمتی بود اورا به یکی از اتاقهای طبقه  
اول بردم. وقتی دیدم خیلی پرت و پلا می گوید، با دست به صورتش زدم.  
ساکت شد و نگاهش بروی من ثابت ماند.

پرسیدم اسمت چیه؟

گفت: دروتی هیل.

کمی امیدوار شدم. باز پرسیدم: مرا می شناسی؟  
برای چند لحظه چشمها یش را بست و بعد گفت: نه، نمی شناسمت

— من رامین هستم.

— نه، نه...، تو یک آدم دیگری هستی.

## امیر عشیری

— می توان بگوئی ترا کجا برده بودند ؟

— نمی دانم.

— چی خوردی ؟

— نمی دانم.

دهانش را بوکرد. بوی مخصوصی می داد، آه بوی حشیش در آن محسوس بود. چهره اش رنگ بر نک میشد. گونه هایش کمی فردشده بود. پلک هایش برویهم می افتد. خواب بسر اغش آمده بود.

«فرناندو» وارد اتاق شد و پرسید؛ حالش چطور است؟

گفت؛ حشیش یا یک ماده دیگر، به او خورانده اند.

گفت؛ تا چند دقیقه دیگر، آمبولانس میرسد.

با عصبانیت گفت. حال احقر دارم نسبت به آنها بیرحم باشم؛

«فرناندو» گفت؛ تو در چارچوب قانون باید بیرحم باشی.

گفت؛ توهمند فقط بدی همین را بگوئی. خونسرد باشم و دستخوش احساسات شخصی نشوم.

گفت؛ با تونمی شود جزو بحث کرد. خیلی عصبانی هستی.

گفت؛ توهمند بجای من بودی، خونسردیت را ازدست می دادی.

«دروتی» همچنان در حال چرث زدن بود. او را بروی نیمکت خواهاندم. دامن لباسش کمی بالا رفت. نگاهم به ران او افتاد که لکه های کبود بر آن دیده میشد. ناگهان فکری به مغزم راه یافت. تکمه های لباسش را باز کرد.

«فرناندو» گفت؛ چه کارداری می کنی؟

گفت؛ می خواهم یک نموبه از وحشیگریهای آنها را نشانت

بدهم.

لکمه های کبود رنگ بر سینه، شانه و بازو اند «دروتی» دیده میشد.

آن لکمه ها را نشان «فرناندو» دادم و گفت؛ بطریزو حشتنا کی به این زن

## لبخند در مراسم تدفین

تجاویز کرده‌اند.

«فرناندو» سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: در حالت عادی، به او تجاوز نکرده‌اند

گفتم، بعد از خوراندن حشیش، این کار را کرده‌اند.  
صدای آذین آمبولانس از بیرون شنیده شد. «فرناندو» گفت:  
توهم میروی بیمارستان؟  
— مجبورم.

— پس زود برس کرد.

— آره، باید زود برس کردم.

چند دقیقه بعد، «دروتی» را با آمبولانس به یک بیمارستان نظامی برداشتند. من هم با اتومبیل بدنیال آمبولانس حرکت کردم.  
«دروتی» خیلی سریع، تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. خون او را برای تعییز به آزمایشگاه فرستادند. من بیرون از اتاق قدم میزدم. در حدود نیم ساعت بعد، یکی از دکترها از اتاق بیرون آمد،  
مرا بداخل اتاق برداشت.

— به خانم «دروتی هیل» تجاوز شده نه یکبار، بلکه چند بار.  
پرسیدم: چه نوع مواد مخدری به او خورانده‌اند؟  
رؤس بیمارستان که مردم‌سنج بود گفت: ظاهراً باید حشیش باشد. با استعمال، یا خوراندن این ماده مخدر، از نظر روانی حالات مختلفی در شخص پیدا می‌شود که بستگی به مقدار حشیشی دارد که شخص آنرا کشیده، یا آمیخته بهمایع دیگری، خوردده باشد.

یکی از دکترها گفت: ممکن است به بیمار قارچ پسیلوسیب، خورانده باشند. مصرف چهار تا هشت میلی‌گرم از این نوع قارچ سعی که با ماده مخدر دیگری مخلوط می‌کنند، حالت نشته در شخص ایجاد می‌کند که مدت آن در حدود یک ساعت است.

## امبر عشیری

رئیس بیمارستان گفت، «ما فقط حدس میز نیم.  
گفتم، پس باید منتظر جواب آزمایشگاه بود.  
یکی از دکترها گفت، همینطور است.  
گفتم، پس تایکی دو ساعت دیگر، بیمار به حال عادی بـ  
می‌گردد؟  
رئیس بیمارستان گفت، «بله، ولی خانم «هیل» تا بیست و چهار  
ساعت باید تحت درمان باشد. اینطور که تصور میشود، به او به مقدار  
زیاد ماده مخدر خورانده‌اند البته در چند نوبت.  
بعد پرسید، درین لعماقاینه بیمارستان، راجع به شغل بیمار و  
موقعیتی که داشته، چه باید بنویسیم؟  
این سوال از این نظر است که اداره پلیس بیمار را اینجا  
راهنمایی نمی‌کردد.  
گفت، راجع به شغل بیمار از آقای «فرناندو اسماریناس» باید  
پرسید. اطلاعات لازم را ایشان در اختیارتان می‌گذارند.  
یکی دیگر از دکترها گفت لطفاً اسم و آدرس خودتان را  
بفرمایید.  
با تبسم گفت، «اسم زامین محل کار، اداره پلیس «مانیل»،  
خواهش می‌کنم وضع بیمار را به آقای «داماریناس» اطلاع بدهید.  
ایشان مرادر جریان می‌گذارند.  
لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم، از لطف آقا یان متشرکم،  
من باید بروم.

خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم... چند دقیقه بعد، با  
اتومبیل، بطرف اداره پلیس بندر میر فتم.  
بین راه، بوسیله رادیوتلفن اتومبیل، یا «فرناندو» تماس  
گرفتم... پرسید حال «دروتی» خطوط است؛

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: هنوز اثر ماده مخدراز بین نرفته. به رئیس بیمارستان سفارش کردم که وضع «دروتی» را به تواطلاع بدهد. خودت هم میتوانی تلفنی بپرسی.

— جرمی گردی اینجا؟

— نه، به اداره پلیس بندرمی روم. به رئیس آنجا تلفن کن و بگو که من دارم به ملاقاتش میروم.

— همین آلان به «آرجی پلاگو» تلفن می کنم.  
تکرارش کن.

— سرگرد «آرجی پلاگو» رئیس پلیس بندر. باز هم تکرار کنم

— نه، یادم نمی رود.. «آرجی پلاگو»  
کاردیگری نداری؟

گفتم: یک تلگرام رمز به فیلیپ در اداره خودمان در پاریس، مخابره کن و قتل «فرانک بالرمن» را به او اطلاع بده، و ضمناً این را هم باید بدانی که جسد «فرانک» باید به امریکا حمل شود.

«فرناندو» گفت: ترتیبیش را می دهم.

— هر خبری بدستت رسید، بوسیله «آرجی پلاگو» به من اطلاع بده.

— موفق باشی.

گوشی را گذاشت. در حدود ساعت هشت صبح بود که به اداره پلیس بندر زدیم و یکسریه دفتر کار سرگرد «آرجی پلاگو» رفت. او منتظرم بود. با خوش وئی دستم را فشد و بزبان انگلیسی گفت:

— چه کار می توانم برای شما بکنم؟

گفتم: متاسفانه دیروز شما نبودید، معاونتتان باما همکاری کرد.

«پلاگو» خنده دید و گفت: دیشب وقتی برقشتم، گزارشش را خواندم، لا بد امر و زهم تصمیم دارید بارگیری سه کشتی زیر نظر مامورین

## امیر عشیری

پلیس انجام بگیرد؟

گفتم: وحالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. فکر می‌کنم اول باید

بس راغ بار نامه کشته‌ها برویم.

- دیگر وزباید این کار را می‌کردید.

- هنوز هم دیر نشده. برای مطالعه بار نامه‌ها، خیلی وقت داریم.

«آرچی پلاگو» پرسید: شما مطمئن هستید که تریاک‌های

قاجاق یا یکی از سه کشته مورد نظر حمل می‌شود، یا فقط حدس میز نید؟

گفتم، سوال عجیبی می‌کنند! اگر مطمئن بودم که تریاک‌ها با

کدام یک از سه کشته حمل می‌شود، مستقیماً بس راغ همان کشته میز نیم.

ولی تقریباً اطمینان دارم که قاجاق‌چی‌ها روز بیست و سوم، مقدار زیادی

تریاک از اینجا حمل می‌کنند.

گفت، قاجاق‌چی‌ها و کارهای غیر قانونی آنها گرفتاری بزرگی

برای مادرست کرده.

گفتم، باید آنها را ریشه کن کرد.

- گفتش آسان است.

- بله، میدانم، مبارزه با آنها وقت زیادی می‌خواهد.

- و شما این مبارزه را شروع کرده‌اید.

گفتم من نه، پلیس بین‌المللی یا همکاری پلیس کشورها مبارزه را شروع کرده.

پرسید، کی این خبر را به شما داده؟ منظورم حمل مقداری تریاک در روز بیست و سوم است.

گفتم، یکی از ماموران «اف. بی. آی» که دیشب جسدش را در هتل «شلپورن» پیدا کرد.

بالحنی تعجب آمیز گفت: این را جدی می‌گوئید؟!

آهسته سرم راتکان دادم و گفتم: بله، کاملاً جدی است. مقتول

### لیخند در مراسم تدفین

وارد باند آنها شده بود که از نحوه کار و فعالیت‌های غیر قانونی باند اطلاعاتی بدست بیاورد.

«پلاکو» باناراحتی گفت، و آنها وقتی متوجه میشوند که یکی از افراد باند، از مامورین پلیس است، کلکش را می‌کنند. متأسفم، جدا متأسفم، خبر ناراحت کننده‌ئی بود. دو سال پیش هم عین این قضیه برای ما اتفاق افتاد. یکی از مامورین «دادسمازیناس» بدست یک قاچاقچی کشته شد، ولی چهل و هشت ساعت بعد، مأتوانستیم قاتل را در شمال فیلیپین پیدا کنیم. قتل همکار شمانشان میدهد که باندقوی و مجهزی می‌خواهید، دست و پنجه نرم کنید.

لیخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، یعنی هممان با چنین باند خطرناکی روبرو هستیم، حتی شما که رئیس پلیس بندر هستید.

خندي دو گفت، البته. ولی این ماموریت‌را شما باید انجام بسندید.

گفتم، با همکاری شما و پلیس کشورهایی که به نحوی ازانحناء این قضیه به آنها مربوط می‌شود:

«پلاکو» گفت، به عقیده من هدف قاچاقچی‌ها از کشتن ماموران «اف. بی. آی» مرعوب کردن شما بوده. باید خیلی مواضع خودتان باشید.

– هدف شان مرعوب کردن پلیس بود، نه من.

– آن احمقها باید بدانند که پلیس با این چیزها مرعوب نمی‌شود.

گفتم، آنها بیشتر در فکر موقیت‌های خود هستند.

پرسید: از قاتل بر گهئی بدست نیاوردید؟

گفتم، هنوز نه، ولی مطمئناً قاتل یکی از افراد باند قاچاقچیان بوده.

## امیر عشیری

«پلاگو» بالبخندی خفیف گفت، زیاد مطمئن نباشد. ممکن است قاتل همکار شما، یک آدمکش حرفه‌ئی باشد که قاجاقچی‌ها او را اجیر کرده بودند.

کفتم؛ بهر حال آنها ضربه جبران ناپذیری بر ما وارد کردند.

و پس از لحظه‌ئی مکث پرسیدم: بارنامه‌کشتهای را اینجا باید ببینم، یاد رخدادکشتهای؟

— فکرمی کنم باید به سراغ کاپیتان‌ها بروید. بارنامه‌هر کشتی، در اختیار کاپیتان همان کشتی است.

— همین کار را می‌کنم.

— پس کشتی‌ها می‌توانند بارگیری بکنند؟

— بله شمارا داعتنای می‌کنم.

باهم از اداره پلیس بنظر بیرون آمدیم... بین راه «پلاگو» پرسید، اول از کدام کشتی می‌خواهید شروع کنید؟

کفتم، برای من فرق نمی‌کنند، بیکی از سه کشتی که برای هامبورک بارگیری می‌کردند. «پلاگو» را به کاپیتان کشتی معرفی کرد و از او خواست که بارنامه‌کشتی را در اختیار من بگذارد.

کاپیتان که مرد نسبتاً هستی بود، روکرد من و بیان انگلیسی پرسید: می‌توانم بپرسم دنبال چه چیزی می‌گردید؟

کفتم، البته که می‌توانید. پلیس در جستجوی کالای مسروقه ایست که به ما اطلاع رسیده ممکن است آن کالای مسروقه، با کشتی شما، یا یک کشتی دیگر از مانیل خارج شود.

بعد به «آرجی پلاگو» نگاه کردم. او هم متوجه من شد و لبخندی معنی داد بروی لبانش نقش بست. کاپیتان با ناراحتی گفت: تا بحال سابقه نداشته که کشتی من کالای مسروقه حمل کند.

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم، ناراحتی شما بیمورد است، کاپیتان.

«پلاگو» رو کرد به کاپیتان و گفت: خواهش منی کنم با پلیس همکاری بکنید.

کاپیتان، بارنامه کشتی را بdest من داد و گفت: اگر کالای مسروقه جزو کالاهای باشد که باید به کشتی من حمل شود، من از کاپیتانی این کشتی استغامی دهم.

گفتم، امیدوارم چنین وضعی پیش نیاید.

«پلاگو» رو کرد بهمن و گفت: بامن کاری نداری؟

گفتم: متشکرم، فعلاً کاری ندارم.

او از کاپیتان خدا حافظی کرد، و همینکه از کابین خارج شد، بدنبالش رفتم و صدایش کرد. پرسید چیزی کشف کرده‌اید؟ خنده کوتاهی کرد و گفتم: هنوز صفحه اول بارنامه راهنمگاه نکرده‌ام! فقط می‌خواستم خواهش کنم که موضوع بررسی بارنامه کشتی‌ها را به کاپیتن آن دو کشتی هم اطلاع بدهید. ضمناً این موضوع باید بین خودمان بماند. امیدوارم منظورم را فهمیده باشید.  
— خیالتان راحت باشد.

— متشکرم.

بر کشتم به اتاق کاپیتان و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خواندن بارنامه. کاپیتان لیست کالاهای را که ضمیمه بارنامه بود، در اختیارم گذاشت. هدف من از این کار، این بود که بین دربین کالاهای جنسی پیدا می‌شود که قاچاقچیان بتوانند با جاسازی در صندوق یا عدل‌های آن کالای بخصوص، اقدام به حمل تریاک قاچاق نمایند، این راه، یعنی جاسازی در کالاهای تجاری برای مخفی کردن مواد مخدر مطمئن‌ترین وسیله برای حمل مواد مخدر از نقطه‌ئی به نقطه دیگر، برای قاچاقچیان است. با اینکه ماموزان پلیس کشورها در بنادر، باین

## امیر عشیری

گونه شیوه قاچاقچیان مواد مخدر آشنا هستند، با این حال قاچاقچیان موفق می‌شوند که از کارهای غیر قانونی خودشان که فروش و پخش مواد مخدر است، استفاده‌های کلانی بینند. دلیل موقیت آنها، اینست که برای پلیس‌بندر امکان ندارد کالای یک‌کشتی بیست هزار تنی را تخلیه بکند و یک صندوقها، یا عدلها و بالاخره بسته‌ها را بدقت بازرگانی کند. این نوع بازرگانی مشکل است، زیرا که در برابر اعتراض شرکت‌های کشتیرانی قرار می‌گیرد.

کاپیتان پرسید: آبجو میل دارید؟  
خنده کوتاهی کرد و گفت: مستشکرم، هوای گرم، آبجو خنک هم مطلبید.

لیوانی که بین از آبجو بود، پنجم داد و پرسید: چیزی پیدا نکاوش کردم و گفتم، هنوز نه، مشنولم.  
گفت: بشما اطمینان میدهم که کسی نمی‌تواند از این جور حقه‌ها بمن بزنند.

گفت: اگر چنین اتفاقی در کشتی شما افتاده باشد. تقصیری متوجه شما نیست، مطمئناً پلیس آنها را پیدا می‌کند.

— کی این خبر را بشما داده؟

— متأسفم کاپیتان، نمی‌توانم منبع خبر را فاش کنم.

— هدف شما فقط کشتی من است؟

— فعلاً بله.

کاپیتان پکی به سیگار برگش زد و گفت: در این بندر، باز هم کشتی هست که مشغول بارگیری هستند. سری هم به آنها بزنید ...

کمی آبجو نوشیدم و گفت: هیچ دلیلی وجود ندارد که شما

## ابخند در مراسم تدفین

خودتان را ناراحت کنید.

کفت، این قضیه به شخصیت من بستگی دارد.

گفتم، امیدوارم که به شخصیت و حیثیت شما لطمه‌ئی وارد

نماید ۰۰۰

مرا تنها گذاشت و بدذبال کار خودرفت، باز گلوبی تر  
کردم بعد لیوان آب‌جورا که بتصفه رسیده بود، روی میز گذاشتم  
و دو مرتبه بمطالعه بارنامه و لیست کالاهای مشغول شدم...

در حدود ساعت یازده صبح بود که بارنامه و لیست کالاهای  
را به کاپیتان دادم و گفتم: حالا میتوانید اطمینان داشته باشید که  
با شخصیت و حیثیت شما لطمه‌یی وارد نشده.

— خوشحالم کردید. اجازه بدهید لیوان شمارا از آبجو  
پر کنم.

— متشکرم، همان یک لیوان برای من کافی بود. موفق  
باشید.

از کاپیتن او بیرون آمدم، بارگیری کشتی همچنان ادامه  
داشت بدو مین کشتی که برای بندر جنوا مشغول بارگیری بود،  
رفتم، با نشان دادن کارت پلیسی ام به کاپیتان کشتی، ازاو خواستم  
که بارنامه و لیست کالاهای کشتی خودش را در اختیارم بگذارد.  
کاپیتان گفت، آقای « آرجی بلاگو » شمارا معرفی کرده  
بودند. آن کالای مسر وقه چه نوع کالائی است؟

گفتم: وقتی پیدا کردم، می‌فهمید.

خندید و گفت، معدنیت می‌خواهم، نباید می‌پرسیدم:  
— مهم نیست.

— مشروب میل دارید؟

— نه، متشکرم، اجازه بدهید کارم را شروع کنم.

## امیر عشیری

— اوه، البته، بله، البته.

بعد بارنامه و لیست کالای کشتی خودش را در اختیارم گذاشت و ادامه داد،

— من فکر نمیکنم آن کالای مسروقه، در کشتی من باشد.  
بالبختند گفتم؛ امیدوارم که اینطور باشد.

گفت، درغیر این صورت دیگر نمیتوانم کاپیتان کشتی باشم ۰۰۰

میدانید، من کارم را خیلی دوست دارم، زندگی روی اقیانوس ها و دریاهای برای من لذت‌بخش است.

گفتم؛ منهم از کاری که دارم خوش میاید، بخصوص وقتی ماموریتی را که بعده‌ام گذاشته‌اند انجام بدهم، مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم،

خوب، حالا شما بکار خودتان برسید، منم نگاهی ببارنامه ولیست کالاهای میکنم.

— مشغول باشید آقای کارآگاه.

— متشرکم کاپیتان.

مشغول بزرگی لیست کالاهای بارنامه شدم. در ردیف یازدهم لیست کالاهای چشم به کالائی افتاد، بنام «لاتکس» که کائوچوی مایع بود که برای ساختن دستکش لاستیکی، بادکنک و چیزهای مشابه آنها بکار میرفت، بهستون مقابل نام کالا که نوع ظرف آنرا مشخص کرده بود، نگاه کردم. دیدم نوشته است «بیست بشکه فلزی» حس کردم که گمشده خود را پیدا کرده‌ام. به بشکه‌های «لاتکس» ظنین شدم.

حدس زدم ممکن است قاجاقچی‌ها تریاکورا داخل بشکه‌های «لاتکس» مخفی کرده باشند.

## لبخند در مراسم تدفین

برای بست آوردن اطلاعات بیشتر، به بارنامه «لاتکس»  
مراجعه کردم ...  
اسم و مشخصات و نشانی فرستنده، بشکه های کائوچومایع  
و گیرنده آنها نیز بوضوح خوانده میشد.

کاپیتان پرسید: هنوز چیزی پیدا نکرده‌اید؟  
بارنامه ولیست کالاهای را بستش دادم و گفتم: حالا می-  
توانید خوشحال باشید که کالای مسر وقه جزو کالاهای کشتی شما  
نیست، من هم خوشحالم.

ذاه افتادم که بروم گفت: صیرکنید یک گیلاس مشروب  
خنک باهم بخوریم.

گفتم: متشرکم کاپیتان، وقت زیادی ندارم.  
از آنجا بسومین کشتی که بمقصد بندر «سانفرانسیسکو»  
بارگیری میکرد رفتم، کاپیتان آن کشتی هم، همان حرف‌های  
همکارش را تحويلم داد.

خیلی امیدوار بودم که در لیست کالا های آن کشتی هم جنسی  
مشابه کائوچومایع را پیدا کنم، ولی در آنجا نه «لاتکس» و نه  
کالای مشابه آن هیچ‌کدام را پیدا نکردم.

دو حدس پیوسته بهم زدم یکی اینکه تریاک قاچاق در بشکه  
های «لاتکس» باشد و دیگر اینکه مقصد تریاک قاچاق بندر «جنوا»  
است وقتی من می‌خواستم از کشتی خارج شوم، همان عبارتی را که  
به دو کاپیتان دیگر گفته بودم، باوهم تحويل دادم، از آنجا بیرون  
آمدم و بدفتر کار سرگرد «آرجی‌پلاگو» رفتم، معاونش هم در  
آنجا بود.

«آرجی‌پلاگو» پرسید: خوب، چکار کردید همیو راهیم؟  
کفتم: فکر میکنم آن چیزی که دنبالش هستیم، پیدا

## امیر عشیری

کرده باشیم.  
«پلاگو» از پشت میزش بلند شد، بطرف من آمد و رو در  
رویم ایستاد و درحالیکه به من نگاه میکرد گفت؛ پس موفق  
شدید \*

خوب، گمشده شما در کدام کشتی است؟  
گفتم؛ کشتی دومی که برای بندر «جنوا» بارگیری  
می کند.

معاونش پرسید؛ شما مطمئن هستید مسیو رامین؟  
گفتم؛ فقط حدس میزنم.  
«پلاگو» پرسید؛ کالای مورد نظر شما چه نوع کالائی

است؟ \*\*  
از پیجره نگاهی به بیرون انداختم و گفتم؛ بشکه های  
لاتکس.

رئیس و معاون بیکدیگر نگاه کردند:  
معاون «پلاگو» پرسید؛  
حدس میزند که قاچاقچی ها تریاکها را توی بشکه های  
«لاتکس» مخفی کرده اند؟

گفتم؛ قاچاقچی ها در جاسازی در کالا های تجارتی برای  
حمل مواد مخدر خیلی مهارت دارند. بطوریکه پلیس هم نمیتواند  
در این گونه راهها، در جستجوی مواد مخدر باشد، و حالا برای  
اینکه بدانیم حدس من درست است یا نه، باید یکی از بشکه ها را  
باز کنیم.

«پلاگو» سیگار را از گوشة لبش برداشت و گفت؛ همین  
الآن دستور میدهم یکی از بشکه های لاتکس را باز کنند.  
گفتم. اول باید ببینم بشکه ها به کشتی حمل شده، یا هنوز

## لبخند در مراسم تدفین

در اسکله است.

مناسب ترین موقع برای باز کردن یکی از بشکه ها شب است که اسکله خلوت می شود.

«پلاگو» رو کرد بمعاونش و گفت، برو ببین بشکه ها بکشتی حمل شده یانه.

وقتی «پلاگو» ومن تنها شدیم، او گفت: اگر حدس شما درست باشد، مبارزه با باند قاچاق بمرحله تازه‌ئی کشیده می شود، و آن وقت باید متظر عکس العمل شدید آنها باشیم.

گفتم:

- عملیات ما باید در خفا باشد.

- البته که باید در خفا باشد.

- حتی ماموران شما هم نباید از نحوه عملیات ما چیزی بدانند.

گفت تا این ساعت که اینطور بوده، جز من و معاونم، کس دیگری ازورود شما باینجا چیزی نمیداند. امیدوارم اقدامات ما برای حفظ ماموریت شما، بنتیجه برسد.

پرسیدم: « داسماریناس » باینجا تلفن نکرد؟

- او، چرا، باو گفتم که شما گرفتار هستید.

- حرفي نزد؟

نه فقط گفت که بشما بگویم باو تلفن بکنید.

شماره تلفن مستقیم « داسماریناس » را گرفتم، خود او گوشی را برداشت... پرسیدم حال دروتی چطور است؟

گفت، یکساعت پیش از بیمارستان اطلاع دادند که « دروتی » از آن حالت بیرون آمده، ولی باید استراحت کند.

- فکر میکنی چه مدت باید در بیمارستان بماند؟

## امیر عشیری

نمیدانم، باید بپرسم، توجکار کردم؟  
بعد باید باهم صحبت کنیم.  
کارث که تمام شد، سری بمن بزن.  
همین کار را میکنم، شاید بتوانیم ناها در را باهم بخوردیم،  
منتظرت هستم.  
کوشی را گذاشت. «پلاگو» پرسید، راجع به زنی صحبت  
کردید که باید در بیمارستان استراحت بکند او هم از همکاران  
شماست ۱  
گفتم، بله، کسالت پیدا کرده و احتیاج باستراحت دارد.  
معاون «پلاگو» برگشت.

پرسیدم: تحقیق کردید؟  
گفت: بشکه های «لاتکس» هنوز بکشتنی حمل نشده قرار  
است عصر روز بیست و دوم بکشتنی حمل شود.  
«پلاگو» روکرد بمن و گفت:

فکر میکنم حدس شما درست باشد، همین امشب یکی از بشکه  
ها را باز میکنیم.

گفتم: روی اسکله نمی شود، در جای سرپوشیده ئی باید  
بشکه را باز کرد.

معاون «پلاگو» گفت: اینکار را بگذارید بعهده من، خودم  
ترتیب را میدهم.

پرسیدم، فکر میکنید چه ساعتی از شب هی توانیم دست بکار  
شویم؟

«پلاگو» کمی فکر کرد و بعد گفت: بعد از نیمه شب، وقت  
مناسبی است.

از جا برخاستم و گفتم: یادتان باشد که دو تا از بشکه ها باید

## لبخند در مراسم تدفین

باز شود ،

« آرجی » با خنده گفت، و بعدش هم باید دوشکه ذیکر  
بهای آن دوشکه بگذاریم. خیالتان راحت باشد .

گفتم، لطفاً بدفتر « داسماریناس » تلفن کنید.

معاون « پلاکو » گفت، همین حالا قرارش را میگذاریم ساعت  
یک بعداز نیمه شب چطور است !

گفتم، وقت مناسبی است .

« پلاکو » گفت، پس منتظر تان هستم. « داسماریناس » را هم  
با خودتان بیاورید .

خداحافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم وقتی میخواستم  
در اتومبیل را باز کنم، دیدم در بازاست. از پشت شیشه، چشم به  
یادداشتی افتاد که روی تشك بود. پشت فرمان اتومبیل نشستم .  
یادداشت را برداشتمن، نویسنده ناشناس، که درواقع بلندگوی باند  
قاجاقچیان محسوب میشد. خطاب بمن اینطور نوشته بود،

« در گورستان تهران، وقتی جسدی را دفن میکردند و  
پلیس و انود میکرد که مراسم تدفین ترالنجام میدهد، در آن موقع  
تو به آن صحنه ساختگی میخندیدی وحالا معلوم نیست روزی که  
مراسم تدفین جسد واقعی توانجام میگیرد، چه کسی باید به آن  
مراسم بخندد .

اما مطمئناً ما، چون بعد از قتل « فرانک بالرمن » نوبت  
توست ۰۰

نامه، امضاء نداشت، البته نباید هم میداشت. آنرا توی جیب  
گذاشتمن و از آنجا حرکت کردم. در دفتر « داسماریناس » خط آن  
نامه را باخط نامه هائی که زرمورد دیوبوده شدن « دروتی هیل » به  
دستم رسیده بود، تطبیق کردم، هردو نامه را یکنفر نوشته بود،

## امیر عشیری

ولی خط آن دونامه با خط یادداشت یک سطری که روی جسد  
«فرانک بالرمن» گذاشته بودند، تطبیق نمیکرد.  
«فرناندو» پرسید، چیز تازه‌ئی کشف کرده‌ئی؟  
گفت. آره، یک نامه بدون تمبر.  
نامه را بدهش دادم و اضافه کردم؛ نویسنده اش خیلی دراجی  
کرده!

«فرناندو» نامه را خواند. سرش را بلند کرد و گفت، آنها  
سخت به پروپای تو پیچیده‌اند.  
— خیلی وقت است در فکر کشتن من هستند.  
— طراح اصلی نقشه آنها، باید «سید العطاش» باشد.  
— چه می‌دانم! دلیل خودش را به «مانیل» رسانده.  
پرسید، هیچ یافکرت رسیده چه کسی ممکن است آنها را در  
جزیره ماموریت تو گذاشته باشد؟  
شانه هایم را بالا انداختم و گفت: هنوز نتوانسته‌ام پیدا شن  
کنم . . .

— به شخص بخصوصی ظنین شده‌ئی؟  
— به تنها کسی که ظنین شده بودم، «دروتی» بود.  
با تعجب گفت، «دروتی هیل؟» نه، غیر ممکن است.  
گفت، حالا دیگر فهمده‌ام که نباید باو ظنین میشدم.  
— بعد از او دیگر به چه کسی ظنین شده بودی؟  
— به هیچکس، پیدا کردن مشکل است.  
— فکر نمیکنی از خودتان باشد؟  
— آره، ممکن است.

گفت، تمامش تقصیر خودت است که نمی‌گذاری مامورین  
من وارد عملیات شویم،

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: ورود مامورین تو به صحنه عملیات ، امکان دارد پیشوی مرا کند کنده، وضع بصورتی در باید که با روش و سلیقه همیشگی من تطبیق نکند. من عادت کرده ام تا آنجا که می توانم مامورین پلیس را در عملیاتی که انجام میدهم ، دخالت ندهم، مگر در دو صورت، یکی در پایان ماموریت که وجود مامورین پلیس لازم است و دیگر احساس کنم به تنهائی کاری از دستم ساخته نیست ۰۰۰

ولی قضیه «دروتی هیل» پهلو مربوط نمیشود و باید آنرا تعیب کنی .

پس ازمکث کوتاه ادامه دادم اگر حدسی که زده ام درست از آب در نیاید، آن وقت تو می توانی با تمام قدرتی که در اختیار داری، برای دستکیری قاتل یا قاتلین «فرانک» بالرمن، و آنها که «دروتی- هیل» را ربوده بودند اقدام کنی ولی فعلا باید با احتیاط و آرامی جلوزفت .

پرسید: این حدسی که زده ؓی ، مربوط به کالای یکی از آن سه کشتی است؟

گفتم: درست فهمیدی، کالائی که به آن ظنین شده ام، بیست بشکه «لاتکس» است.

- لاتکس منظورت کائوچو مایع است؟

- فکرمی کنم همینطور باشد.

- این بیست بشکه کجا قرار است حمل شود؟  
- بندر جنوا.

- فرستنده کالا کیست؟

گفتم: شرکت «سانتا گوو صنایع شیمیائی» ، بیست بشکه «لاتکس» را برای شخصی به اسم «فرانکولینی» در بندر «جنوا»

## امیر عشیری

می فرستد..

گفت: میتوانی همین الان از اداره خودتان در پاریس بخواهی  
که درباره «فرانکوولینی» از پلیس «جنوا» سئوال کنند.  
از قوطی سیکار روی میز جلوهبل که پرازسیگار برک بود  
سیکاری برداشت. آنرا آتش زدم و گفتم:  
— وقتی مطمئن شدم که تریاکها را در بشگه‌های «لاتکس» مخفی  
کرده‌اند، آن وقت با اداره خودمان تماس نمی‌کیرم. در غیر این صورت  
تومامورانت میتوانید وارد عملیات شوید.  
— هو سیکار برک کرده‌ئی؟

— بعضی وقت‌ها تنوع لازم است، حتی در نوع سیکار.  
— چه وقت قرار است بشگه‌های «لاتکس» را باز کنی؟  
پسکی به سیکار برگزدم و گفتم، امشب، ساعت یک بعد از نیمه شب  
توهم باید آنجا باشی.

گفت: هیچ فکر نمی‌کرم. قاچاقچی‌ها فکرشان بر سد!  
گفتم: هنوز که چیزی معلوم نیست.  
— جز «آرچی بلاکو» کس دیگری این موضوع را میداند؟  
— فقط معاوش.

«فراندو» سیکار برگی آتش زد، گوشہ میز تحریرش نشست و  
بر سید: خوب، اگر حدس تو درست بود، تصمیم‌داری چه کار کنی؟ ...  
لابد بسرا غش کت «سانتیاگو صنایع شیمیائی» میروی، و بعدش هم به  
پلیس بنند «جنوا» اطلاع میدهی که «فرانکوولینی» را دستگیر کنند.  
روی هبل کمی جابجا شدم و گفتم: هیچ‌کدام از این دو کار را  
نمی‌کنم. دنباله عملیات را بشکل دیگری ادامه میدهم.  
با تعجب گفت: یعنی میخواهی بگذاری که بشگه‌های لاتکس به  
مقصد بر سد؟!

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: البته، چون خود منهم باشگاهها حر کنتم کنم.  
— باش کن سانتیاگو کاری نداری؟  
— عملیات را از گیر نده بشگاهها. یعنی آقای «فرانکو ولینی»  
شروع میکنم.  
— با این نقشه موافق نیستم.

گفتم: هر رئیس پلیس سلیقه و روش خاصی دارد. ما اگر شرکت  
«سانتیاگو» را نقطه شروع عملیات به حساب ببیاوریم، امکان این که  
مرا حل بعدی نتشهان به بن بست کشیده شود، خیلی زیاد است. این راهم  
باید قبول کنی که اگر اول بسراغم دیر شرکت «سانتیاگو» برویم، بدون  
شک بی سروصدای بلند میشود و عوامل موثر فاچاقچی‌ها که در آنجا هستند  
زنگ خطر را برای روسای باند بصدای درمیاوردند، و آن وقت بشگاههای  
«لاتکس» برای همیشه در بندر «جنوا» میمانند و آقای «فرانکو ولینی»  
هم ناپدید میشود.

یکی به سیگار برگ زدم و اضافه کردم؛ بعضی مسائل ریاضی را  
باید از پائین حل کرد، تابه جواب رسید و بعد منحنی آنرا درسم کرد.  
— در ریاضی شاگرد خوبی بودی؟

— بر عکس، چیزی سرم نمی‌شد. یه میان دلیل، حال‌دادم حقوق  
سیاسی میخوانم.  
— اینطور که معلوم است، میخواهی شرکت «سانتیاگو» را بمن  
واگذار کنی.

گفتم: فکر میکنم همینطور بآشد. و انکه این قضیه در یک  
معادله جند مجهولة است. اول این که اگر در داخل بشگاهها تریاک پیدا  
شده بازه معلوم نیست شرکت «سانتیاگو» در این امر دخالت داشته،  
با اینکه فاچاقچی‌ها بکمک عوامل خود در شرکت، اقدام به این کار  
کرده‌اند.

## امیر عشیری

«فرناندو» از روی میز پائین آمد و گفت: فکر میکنم یك گزارش کامل از وضع شرکت «سانتیاگو» تهیه کنیم. گفتم: بخصوص درباره مدیر شرکت و کارکنان آن باید کاملا تحقیق شود.

«فرناندو» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: تو ناها رخوردده ئی؟ گفتم: منتظرم که توبه ناها رد عوتم کنی. بشو خی گفت: پس تا پیشمان نشده ام، راه بیفت. با هم از اداره پلیس بیرون آمدیم و برستوران «کوچینا ایتالیانا» رفتیم. «فرناندو» گفت: از غذاهای ایتالیائی بیشتر به اسپا گتی و راویولی، علاقمندم، غذای خوشمزه است.

گفتم: تو از آن آدمهایی هستی که نمیگذاری بشکمت بد بگذرد. گفت: دوچیز است که به آنها خیلی علاقمندم، غذای خوب، و مشروب عالی با گوشچشم اشاره ئی کردم و گفتم: زن قشنگ چطور؟!

گفت: چند سال پیش اکراین سوال را میکردی، جوابت مشبّت بود، ولی حالا با زن و بچه نمیتوانم در فکر زن قشنگ باشم. چند دقیقه بعد، پیشخدمت در نوع غذای ایتالیائی که اسپا گتی و راویولی بود، روی میز مانگذاشت و یك بطر شراب هم به آن اضافه کرد.

از «فرناندو» پرسیدم: ولی ما که سفارش غذا نداده بودیم! خنده دید و گفت: وقتی من به اینجا می آیم، گارسون ها خودشان میدانند که چه غذائی بپاورند.

بعد لیوان مر از شراب پر کرد و گفت: تا وقتی در مانیل هستی، نمیگذارم بہت بد بگذرد.

گفتم: منهای قضیه «در و تی» و قتل «بالر من»، باید بگوییم که

## لبخند در مراسم تدفین

تا این ساعت از لحاظ غذا وجا، بهمن خوش گذشته.

گفت، آن دو ماجری، مرا هم عصبا نی و متأثر کرده.

بانارا حتی گفتم؛ بهر قیمتی شده از آنها انتقام میگیرم. بخصوص از عطاش، چون او عامل ماجراست.

«فرناندو» کمی شراب نوشید و با خونسردی گفت؛ باز که داری از انتقام حرف میزنی. میدانم که این ماجرا ترا خیلی عصبا نی کرده و اگذارشان کن بهمن.

به صرف غذا پرداختیم ... پرسیدم؛ فکر میکنی «دروتی» درباره آنها اطلاعاتی بهما بدهد؟

— فکر نمی کنم. آنها آدمهای ناشی و احمقی نیستند.

— باید اول چشمهای «دروتی» را بسته باشند.

«فرناندو» گفت، به احتمال قوی در موقع تجاوز هم چشمهای او بسته بود.

گفتم؛ آره، باید همینطور باشد که میگوئی.

تقریبا ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از رستوران بیرون آمدیم، و از آنجا یکسر به بیمارستان رفتیم. پشت در اتاق «دروتی» که رسیدیم، «فرناندو» گفت، بهتر است اول تو بروی تو.

داخل اتاق شدم. «دروتی» همینکه چشمش بهمن افتاد، دست-

هایش را جلو صورتش گرفت و به الحنی آمیخته به گریه گفت؛ به من نکاه نکن. من دیگر آن «دروتی» نیستم.

گفتم؛ فراموش کن.

— نه، نمیتوانم فراموش کنم. وحشتناک بود.

— «فرناندو» قول داده که آنها را دستگیر کند. توهم باید به او کمک بکنی.

بعد خم شدم و پیشانی اورا بوسیدم و اضافه کردم، گریه زشت

## امیر عشیری

است: آنهم برای یک مامور «اف» بی. آی.  
دست‌هایش را از جلو صورتش برداشت و گفت: بهتر است مرا  
یک‌زن معمولی بشناسی.  
پرسیدم. می‌توانی آن ماجری را از اول برایم تعریف کنی؟  
— شاید بتوانم.

- اجازه میدهی «فرناندو» راهم‌صدا کنم که باید تو؛
- مگر او هم اینجاست؟
- آره، تورا هر و ایستاده.
- نه نمی‌خواهم او را ببینند.

گفتم، اورئیس پلیس این شهر است و باید مطالب ترا بشنود.  
چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: خودت میدانی.  
گفتم، سعی کن آنچه را که اتفاق افتاده به‌حاطر بیاری.  
بعد در اتاق را باز کردم و به «فرناندو» اشاره کردم که داخل  
اتاق شود.

«دروتی» از دیدن «فرناندو» ناراحت شد، لحظاتی بسکوت  
گذشت. فرناندو گفت:  
— متأسفم خانم‌هیل.

«دروتی» آهسته گفت، تاسف شما و رامین، نمی‌تواند آن  
ماجرا را عوض کند.

«فرناندو» ازاو پرسید، قیافه آن اشخاص را بحاطر دارید؛  
«دروتی» گفت، درست بحاطر ندارم، چون غافلگیری کردند،  
شب بود. بعدم را به‌اتومبیل خودشان سوار کردند، و همین‌که اتومبیل  
به راه افتاد، آنها بر روی چشم و دهانم نوار چسباندند. بعد از مدت  
کوتاهی اتومبیل توقف کرد، و من اپیاده کردند. از سکوت و آرامش  
آنجا، حدس زدم که باید خارج شهر باشد. بعدم را به‌داخل خانه‌ئی

## لبخند در مراسم تدفین

بر دند و باندروی دهانم را برداشتند. یکی از آنها پرسید: «سیگار میکشید؟» وقتی جواب مثبت دادم، سیگاری میان لبم گذاشت، و همانطور که روی صندلی نشسته بودم شروع کردم به سیگار کشیدن دیگر چیزی نفهمیدم.

«فرناندو» پرسید: «چه وقت باند روی چشمهاش شما را برداشتند؟

«دروتی» گفت: «وقتی بهوش آمدم. باند روی چشمهاش را برداشته بودند.

پرسیدم: در آن موقع چه احساسی داشتی؟

«دروتی» گفت: نمی‌توانم برای شما توصیف کنم. یک نشیء عمیق، که فکر می‌کردم آن حالت برای من ابدی است. هیچ‌دلم نمی‌خواست از آن حالت بیرون بیایم. در دنیای دیگری بودم. بعد متعجونی برایم آوردند.

«فرناندو» پرسید: پس قیافه و مشخصات آن کسی را که معجون را برای شما آورد، بخاطر دارید؟

«دروتی» گفت: آن مرد گفت «از این معجون بخور.» و من کمی از آن خوردم.

پرسیدم: قیافه آن مرد را بخاطر داری؟

«دروتی» گفت: نه، حتی دور دیوار آن اتاق را هم بخاطر ندارم. آن موقع فقط صدایش راشنیدم. تو حال خودم بودم. فرناندو پرسید: بعد از خوردن آن معجون، چه حالی پیدا کردید؟

دروتی گفت: بی اختیار خندهیدم دلم هی خواست از خوشی فریاد بزنم. همه آنهاشی را که دور برم بودند، دوست داشتم، آنها را دوست خود میدانستم.

## امیر عشیری

«فر ناندو» رو کرد به من پرسید: فکر هی کنی آن معجون

چی بوده؟

گفتم: ترکیبی از حشیش و مواد مخدر دیگر، مثل کوکائین و ترکیبات دیگر آن. خلاصه تا تو انسته‌اند مواد مخدر قوی به خورد «دروتی» داده‌اند.

از «دروتی» پرسیدم: آنجا متوجه نشدی که با تو چه کار

کرده‌اند.

گفت: نه، حالا می‌فهمم چه کار کرده‌اند.

پرسیدم، دیگر چه چیز‌هایی به خاطر بمانده؟

گفت: به این بازجوئی خسته‌کننده خاتمه بده.

«فر ناندو» رو کرد به او گفت: کاش می‌توانستید به ما کمک بکنید.

«دروتی» بالبخندی بیرون گفت: متعافم آقای «دامادیناس».

همان موقع دکتر معالج «دروتی» وارد اطاق شد، پس از

آنکه با «فر ناندو» دست داد، روکرد به «دزوتی» و باختنه پرسید: حال بیمار چطور است؟

«دروتی» که هنوز لبخند بیرون گشت بر لبانش بود گفت: فکر

می‌کنم نسبت به یک ساعت قبل، خیلی بهتر هستند.

از دکتر پرسیدم. چه مدت «دروتی» باید اینجا بماند؟

دکتر کمی فکر کرد و گفت: مواد مخدری که به خانم «هیل»

خورانده‌اند، قوی و مقداری هم زیاد بوده و در ایشان یک نوع

اعتباد توأم به مسمومیت ایجاد کرده. بعد از بیست و چهار ساعت

حال ایشان کاملاً خوب می‌شود.

«دروتی» صدایم کرد پرسیدم: چیزی می‌خواهی؟

آهسته گفت: مرا از اینجا بیرون.

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم؛ دکتر معالجت باید اجازه بدهد. سعی کن به آن  
ماجری دیگر فکر نکنی .  
- توجه کار کردی ؟  
- هنوز بجایی نرسیده‌ام .  
- کاش حالم خوب بود و کمکت می‌کرد .  
- بزودی حالت خوب می‌شود .  
پرسید؛ پلیس آنها را پیدانکرده ؟  
منظورش را فهمیدم. گفتم؛ اگر می‌توانستی قیافه و مشخصات  
یکی از آنها را بخاطر بیاری، پلیس سریعتر آنها را دستگیر می‌کرد.  
کفت متأسفانه چیزی بخاطرم نمانده ؛ راستی ، «بالرمن»  
را دیدیش ؟ .. چه اطلاعاتی در اختیارت گذاشت ؟  
لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت؛ آره، دیده‌مش. خیلی باهم  
صحبت کردیم. قرار است امشب بازهم هم‌دیگر را ببینیم.  
«دروتی» گفت؛ به سؤالم جواب ندادی، پرسیدم «بالرمن»  
چه اطلاعاتی در اختیارت گذاشته ؟  
گفتم؛ اطلاعاتی که «بالرمن» در اختیارم گذاشت، مربوط به  
شخصی بنام «سیدالعطاش» بود .  
«دروتی» اندیشناک گفت؛ سیدالعطاش ! این اسم بگوشم  
آشناست .  
- سعی کن یادت بیاد که این اسم را کجا واژکی شنیده‌ئی .  
- متأسفانه چیزی بیاد نمی‌اد .  
گفتم؛ اسم «سیدالعطاش» را از آنهاشی که ترا دزدیدند ،  
شنیده‌ئی، مگرنه ؟.

پس از چند لحظه سکوت گفت،  
- آره، حالا بیاد آمد، از زبان آنها شنیدم .  
- خوب، دیگر چه چیزهایی یادت هست ؟

## امیر عشیری

- یک دقیقه صبر کن، تادرست فکر کنم.  
«فرناندو» بمن نزدیک شد و پرسید، راجع به چه چیز با  
خانم «هیل» صحبت می‌کنی؟  
کفتم، «دروتی». اسم خفash را از زبان آنها شنیده.  
دکتر روکرد به «دروتی» و پرسید، می‌توانید درست فکر  
کنید؟..

«دروتی» گفت، سعی می‌کنم بتوانم.  
بعد نگاهش را بمن دوخت و گفت، حالا یادم آمد، وقتی  
آنها مرا به اتومبیل خودشان برداشتند، بین راه پرسیدم، شما کی  
هستید و مرا کجا دارید می‌پرسید؟.  
یکی از آنها گفت هاترا تحويل سیدالعطاش می‌دهیم، آن  
وقت پرسیدم؛

«سیدالعطاش چه کاره است؟» آن مرد جواب داد خودش  
به تو می‌گوید که چه کاره است.  
کفتم، حالا باید بتوانی قیافه آنها را بخاطر بیاوری.  
«دروتی» گفت، شکل و قیافه آنها را اصلاً به خاطر  
نمی‌آورم.

پرسیدم، زبانشان چی، منظورم اینست که به چه زبانی با  
همدیگر حرف میزدند؟  
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد گفت، فکر می‌کنم زبانشان فیلیپین  
بود.

«فرناندو» گفت، حدس میزدم.  
دکتر گفت، ممکن است خانم «هیل» چیزهایی بسیه خاطر  
داشته باشد، ولی فعلاً حافظه‌اش پاری نمی‌کند، از شما خواهش می‌  
کنم ایشاندا راحت بگذاردید.

## لبعندر مراسم تدفین

خودتان هم می‌دانید که وضع روحی خانم «هیل» برای این جور سوال و جوابها مساعد نیست .  
«دروتی» که آثار خستگی وضعف بر چهره‌اش نشسته بود گفت :

— متأسفم رامیم .

گفتم: از اطلاعات مختصری که در اختیارم گذاشتی ، متشکرم .

پرسید: حالا کجا می‌خواهی بروی؟

گفتم، قرار است امشب بازهم «بالرمن» را ملاقات کنم .  
بعد پیشانیش را بوسیدم واز اتفاق بیرون رفتم، پشت‌سر من «فرناندو» هم آنجارا ترک گفت:

بین راه که بطرف اداره پلیس می‌رفتیم، «فرناندو» گفت، خوب شد قضیه کشته شدن «بالرمن» را به «دروتی» نکفتی .

گفتم، اگر تو بجای من بودی، می‌گفتی؟

گفت: وضع روحی او برای شنیدن این خبر مناسب نبود .

گفتم: فکر نمی‌کنم مامورین تو بتوانند رد آن جنایت کاران را پیدا کنند .

«فرناندو» بالحنی اطمینان پنهش گفت، بالآخره پیداشان می‌کنند. یک نفرشان هم بدام بیفتند برای شناختن بقیه کافیست ، مامورین من بکار خودشان خیلی واردند.

— ممکن است آنها از مانیل خارج شده باشند .

— اگر از فیلیپین خارج نشده باشند ، دستگیرشان می‌کنند .

— ولی ما که از آنها نشانه‌ئی نداریم .

«فرناندو» با خونسردی گفت ، --

## امیر عشیری

کسانی هستند که کارشان خبر چینی است و با چند «پزو» و ( پول فیلیپنی ) می شود اطلاعات آنها را خرید ، کارمشکلی نیست .

گفتم: پس تمام امید تو برای شناختن و دستگیر کردن آن جنایتکاران. به خبر چین هاست! نگاهم کرد و گفت: خبر چین ها همهجا هستند. در لندن، پاریس، نیویورک، درواقع آنها هستند که تبهکاران و جنایتکاران را لو می دهند.

— این را میدانم، ولی نمیشود به انتظار خبر چین ها نشست.  
— در پاریس و لندن شاید، ولی در اینجا آنها خیلی خوب کار می کنند.

— لابد تو بهتر میدانی.

گفت: البته چون من سالهای است رئیس پلیس این شهر هستم، خبر چین ها را طبقه بندی کرده ام ، بعضی شان واقعاً مثل دستگاه را دار هستند.

گفتم: خوب بود آنها را استخدام میکردم.

گفت: آنها را نباید مقیدشان کرد. باید آزاد باشند و بین مردم بلوند واستراق سمع بکنند.

خنده ام گرفت. پرسید چیز خنده داری بود؟!

گفتم: نحوه کار تو خیلی عجیب است.

گفت: اگر بتوانی چندروز اینجا بمانی. آن وقت می فهمی که ما با چه آدمهایی سروکار داریم.

درجای خود کمی جا بجاشدم و گفتم: اگر مامورین توبت و اندیشی از آنها را پیدا کنند، مطمئناً رد عطاش را پیدا میکنم . خیلی دلم میخواهد با او روبرو شوم.

## لبعنده در مراسم تدفین

— گمانم مطالب آن نامه بی‌امضا یادت رفته.

— از چه نظر؟

— از این نظر که سید العطاش از فکر کشتن تو بیرون نرفته.

— بهمین دلیل دلم میخواهد رداو را پیدا کنم و بسراش

بروم ۰۰۰ گفت، ممکن است او بعد از ماجراهی «دروتی» از فیلیپین خارج شده باشد.

گفتم: به احتمال قوی او برای حمل تریاکهای قاجاق، به مانیل آمده، هن اورا خیلی خوب می‌شناسم، آدم سر سخت و لجوچی است، بیشتر نقشه‌هایی را که طرح می‌کند، شخصاً آن را اجرا می‌کند.

اگر قصد کشتن مراد اشته باشد، مطمئناً هنوز از مانیل خارج نشده و شب و روز در تعقیب من است.

— پس مواظب خودت باش.

— بعقیده تو چطور است از اینکار استغفا بدهم؟

— نه، ادامه بده، فقط تهور احمقانه از خودت نشان نده.

باخنده گفتم: فکر می‌کنم این چاقی تو، دلیل خونسردی بیش از حدیست که داری.

گفت: و با همین خونسردی خطرناک‌ترین جنایتکاران را دستگیر کرده‌ام.

باز خندهیدم و گفتم: البته بکمک خبرچین‌ها!

خنده‌اش گرفت و گفت: یک چیزی گفتم: حالات دیگر دست بزدار نیستی.

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که به اداره پلیس

رسیدیم...

## اهیور عشهیری

منشی «فرناندو» نامه‌ئی بدمستم داد و گفت، چند دقیقه پیش، از پاریس مخابره شده.

فرناندو پرسید: موضوع چیست؟

در حالی که نگاهم به پیام مخابره شده از پاریس بود، گفتم، چیز مهمی نیست، جواب تلگراف رمزیست که تو به اداره ما در پاریس مخابره کرده‌ئی.

— راجع به قتل «بالرمن».

— آره، حالا ازمن پرسیده‌اند قضیه چیست؟

«فرناندو» خنده کوتاهی کرد و گفت: جواب بدی که قضیه قتل

یک شوخي بودا

روکردم به منشی «فرناندو» و گفتم، لطفاً بگوئید پاریس را برایم بگیرند. می‌خواهم تلفنی با اداره خودمان صحبت کنم ز

گفت، تا چند دقیقه دیگر می‌توانید صحبت کنید.

وقتی او از اتاق بیرون رفت، «فرناندو» گفت، قضیه قتل «بالرمن» را «فیلیپ» باور نکرده و حالا منتظر است که کزارش تو بدمستش برسد.

گفتم، گرفتاری فیلیپ در این مورد بیشتر ازمن و توست. او باید جواب «اف. بی. آی» را بدهد.

موضوع قتل «بالرمن» ساده نیست. «اف. بی. آی». یکی از وزرایه ترین هامورینش را ازدست داده.

«فرناندو» گفت، این درست ولی نقشه هاموریت «فرانک بالرمن» را کی طرح کرده بود؟

خود «اف. بی. آی».

گفتم، کی «فرانک بالرمن» را لوداده، این مهم است.

## لبخند در هر اسم تدفین

— بعقیده تو، یکنفر هویت اورا فاش کرد.  
— شکی نیست.

— آن یکنفر باید از میان خودتان باشد، منظورم...  
— بعیان حرفش دویدم و گفتم:

منظورت را می‌فهم آن یکنفر یا دراداره خودمان است،  
با درمر کن «اف. بی. آی». یعنی در همان اداره ئی که «بالرمن» عضو آن بوده، وحالا باید آن شخص را شناخت؛ البته خودشان باید تحقیق کنند. این کار از من ساخته نیست. منظورم اینست که فرصتش را ندارم.

«فرناندو» گفت: به فیلیپ واگذار کن.

— گفتم: همین کار را می‌کنم.

پس از لحظه ئی مکث گفت: بعضی وقتها به این فکر می‌افتم  
که دنبال یک کار دیگری بروم.  
— من مدت‌هاست در این فکر هستم و هنوز نتوانسته‌ام تصمیم  
بگیرم.

— شاید علت‌ش این باشد که به کار و حرفه‌مان علاقمندیم.

— دلیل دیگری نباید داشته باشد.

روی مبل حصیری نشستم و مشغول کشیدن سیگار شدم.  
چند دقیقه بعد، منشی «فرناندو» اطلاع داد که پاریس روی  
خط است و من می‌توانم صحبت کنم.

بعد تلفن را به اطاق «فرناندو» وصل کرد. گوشی را برداشت  
تلفنچی اداره خودمان بود، به او گفتم که تلفن را به اتاق فیلیپ  
وصل کند.

چند لحظه بعد صدای «فیلیپ» را شنیدم، پس از احوال پرسی  
پرسید: پیام من به تو رسید؟

## ۱۰۰ بیرونی

گفت: اگر پیام تو نرسیده بود، فکر میکردم که راجع به قتل «فرانک بالرمن» سوالی نداری ،  
— پس فرانک به قتل رسیده ؟  
— قرار است فردا جنازه اش به پاریس حمل شود .  
— قاتل را دستگیر کرده اید؟  
— زیاد امیدوار نباش که قاتل «فرانک» به این زودی پیدا شود .

— عقیده خودت چیست ؟  
گفت: عقیده من اینست که یکنفر هویت او را برای روسای باند قاجاق فاش کرده .

پرسید. این یکنفر کی میتواند باشد؟  
گفت: یا در اداره خودمان باید او را پیدا کرد، یا در مرکز «اف.بی.آی» ، تنها در این یک مورد نیست. این ناشناس ، حتی جزئیات نقشه ماموریت هراهم فاش کرده، در واقع باشد قاجاق به وضع و موقعیت من کاملا آشناست، و میداند که قضیه قتل من در تهران ساختگی پوده .

«فیلیپ» گفت: تا اندازه ائی حدس زده بودم، ضمیر باید بگویم که دیروز پلیس پاریس جسد «والنسی روشن» را در حومه شهر پیدا کرد .

— بهمنشی خودت اطمینان داری؟  
منظورت چیست  
منظورم اینست که ممکن است او برای قاجاقچی ها کارهی کند.  
— تو اشتباه میکنی.  
— گفت: ممکن است، تحقیق کن، شاید حدس من درست نباشد .

## لبخند در مراسم تدفین

— ممکن است آن یکنفر در مرکز «اف. بی. آی» باشد.  
گفتم، باز هم ممکن است، به آنها باید توصیه کنی که کارمندان  
اداره‌ئی را که «بالرمن» عضو آن بوده، زیر نظر بگیرند، بالاخره  
اورا باید پیدا کرد. من حتی به قسمت کنترل خودمان هم ظنین  
هستم ۰۰۰

گفت، درمورد «دروتی هیل» چطور؟

— درمورد او حدم درست نبود.

— نمیخواهی راجع به ماموریت گزارشی بفرستی؟

— هنوز نه، ضمناً بدینیست بدانی که عطاش به مانیل  
آمده است.

— مطمئن هستی؟

— تلفنی با او صحبت کردم. تهدیدم کرده که مرا می‌کشد.

— موقعیت خطرناکی پیدا کرده‌ئی.

گفتم، فعلاً که اینطور است، خوب، حرف دیگری نداری؛  
راستی، اینراهم اضافه کنم که «بالرمن» در هتل بقتل رسیده، درست  
یک ساعت قبل از آنکه بدیدنش بروم.

«فیلیپ» گفت، متأسفم، همه از شنیدن خبر قتل «بالرمن»  
متاثر شدند. موفق باشی.

تلفن را قطع کرد، لحظه‌ئی بعد گوشی را گذاشت.

\* \* \*

چند دقیقه به ساعت یک بعداز نیمه شب مانده بود که «فرناندو»  
و من باواره پلیس بندر رفتیم.

«آرجی‌پلاکو»، رئیس پلیس بندر و معاونش منتظر مان  
بودند.

پرسیدم، بشکه‌ها کجاست؟

## امیر عشیوی

«پلاگو» گفت، در انبار اداره خودمان.

«فرنادو» گفت، نباید وقت را تلف کرد.

از «پلاگو» پرسیدم، آنهایی که بشگه هارا به انبار اداره  
شما حمل کرده‌اند، آدمهای قابل اطمینانی هستند؟  
«آرجی» گفت، البته که قابل اطمینان هستند،

پرسیدم، آنها چند نفرند؟

معاون «پلاگو» گفت، دونفر.

گفتم، بعد از اینکه در بشگه‌ها بازشد، آن دونفر باید از  
انبار خارج شوند.

«پلاگو» خنده دید و گفت، تو هر کاری بگوئی می‌سکنیم.  
باهم به انبار پلیس بندر که در انتهای ساختمان اداره بود  
رفتیم . . .

معاون «پلاگو»، آن دونفر را به آنجا آورد، با وسیله‌ئی  
که تهیه کرده بودند، سر هر بشگه را برداشتند، معاون «پلاگو»  
بزبان خودشان به آن دونفر چیزی گفت؛ و آنها از انبار بیرون  
رفتند . . .

«پلاگو» یک میله آهنی از گوش انبار برداشت، آن را  
بدست من داد و گفت، بقیه‌اش با تو . . .

میله آهنی را بداخل بشگه «لاتکس» که بر نگ ک صورتی بود  
بردم و آنرا به گردش در آوردم، سر میله آهنی در ته بشگه به  
چیزی خورد . . .

«فرنادو» پرسید، تو بشگه چیزی پیدا کردی؟  
گفتم، گمانم حدسم درست باشد . . .

«آرجی پلاگو» میله آهنی را از من گرفت، و وقتی فهمیده

## لبخند در مراسم تدفین

در ته بشگه چیز سنگینی هست، به معاونش گفت که یک چنگک بیاورد .

«فرناندو» گفت: احتیاج به چنگک نیست، هیتوانیم محتوی این بشگه را در آن دوبشگه خالی بزیم .

گفتم: بعداً هم می‌توانیم این کار را بکنیم، فعلاً باید دید در ته دوبشگه چه چیزی هست؛ تریاک یا یک چیز دیگر .

«پلاگو» گفت: ما دوبشگه مشابه این دوبشگه را تهیه کرده‌ایم .

گفتم: بله، معلوم است، باید هم دوبشگه مشابه تهیه می‌شد. جسم سنگینی را که حدس زده می‌شد تریاک باشد، بوسیله چنگک از ته یکی از دوبشگه بیرون آورده‌یم. لفاف پلاستیک بسته‌را باز کردیم آن بسته لفاف دیگری داشت که جنس آن از «فویل آلومینیوم» بود، پس از باز کردن لفاف دوم، جسم همه به لولهای تریاک که بطرز خالی بسته‌بندی شده بود، افتاد.

«فرناندو» گفت: هیچ فکر نمی‌کرم که قاچاقچی‌ها برای عمل تریاک از بشگه‌های «لانکس» استفاده بکنند .

یکی از لولهای تریاک را برداشت و گفتم: قاچاقچی‌ها رانیاید داشت کم گرفت. بین آنها مغزهای متفرگ و مبتکری وجود دارد که همیشه برای پیشبرد اعمال غیر قانونی‌شان، در جستجوی راههای جدید تری هستند.

«پلاگو» لول تریاک را از من گرفت و در حالی که نگاهش به آن بود گفت: مقدار تریاک باید خیلی باشد.

گفتم: حساب کردنش کاری نداد .

پس از یک محاسبه دقیق و ساده، معلوم شد که معادل یکصد و پنجاه لیتر حجم داخل بشگه را اشغال کرده است و این مقدار، در

## امیر عشیری

بیست بشکه‌که هر بشکه بظرفیت دویست و بیست لیتر بود، رقم زیادی می‌شد.  
«فرناندو» گفت، فسیت تریا کهای باید در حدود یک تادومیلیون دلار باشد.

گفتم: ممکن است در بشکه‌های دیگر، بعضی تریاک، حشیش باشد.

معاون «پلاگو» گفت، اجازه بدهید بسته داخل بشکه دومی را هم بیرون بیاوریم.  
بسته‌ئی را که در ته بشکه دومی بود، بیرون آوردیم. در آن بسته هم تریاک بود.

«پلاگو» رو کرد به من و پرسید: حالا چه تصمیمی می‌خواهید بگیرید؟

گفتم: این تریاکها مال شما، فقط بشکه‌های را به اسکله منتقل می‌کنیم.

«پلاگو» با تعجب گفت: منظورتان اینست که اجازه بدهم تریاک‌های قاچاق از مانیل خارج شود.

گفتم: مطمئناً بشکه‌های محتوی لاتکس بسته گیر نده‌اش نمی‌رسد.

«فرناندو» از من پرسید: می‌توانی بگوئی چه نقشه‌ئی طرح کرده‌می‌؟

گفتم: بیست بشکه «لاتکس» باید به بندر «جنوا» حمل شود، تاماً بتوانیم در آنجا واينجا، رد قاچاقچی‌ها را برداریم، مسلماً بشکه‌ها، به یکی از مرآکن پختن مواد مخدوش قاچاقچی‌ها، یا بیکنی از آزمایشگاه‌های آنها حمل می‌شود، تا من فین و هروئین لازم رادر آنجا تهیه کنند.

## لبخند در مراسم تدفین

«فرناندو» گفت: با این طرح موافقم.

«پلاگو» گفت: این طرح تضمین می‌خواهد.

گفتم: جه تضمینی از خود من محکم تر؟

«فرناندو» با تعجب پرسید: تومی خواهی با کشتی به «جنوا» بروی؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: تصمیم دارم با همان کشتی که بشکه‌های لاتکس را حمل می‌کند، خودم را به بندر «جنوا» برسانم. چون امکان دارد قاچاقچی‌ها بشکه‌ها را دریکی از بنادر بین راه تخلیه کنند، اما البته مخفیانه. اینست که می‌خواهم خودم بشکه‌ها را زیر نظر داشته باشم.

«پلاگو» گفت: فعلاً باید بس راغ شرکت «سانتیاگو» رفت.

گفتم: با «فرناندو» قرار گذاشته بودم که اگر حدس من درست از آب درآمد، او درباره شرکت «سانتیاگو» تحقیق کند، ولی حالاً عقیده‌ام عوض شده، و طور دیگری عمل می‌کنیم. من با بشکه‌های لاتکس به جنوا می‌روم، در آنجا منتظر می‌مانم که گیر نده بشکه‌ها، یعنی «فرانکو ولینی» برای تحویل بشکه‌ها به گمرک بندر مراجعت کند. بعد از دستگیری فرانکو، بایک تلگرام رمز به شما اطلاع می‌دهم که تحقیق درباره شرکت «سانتیاگو» را شروع کنید. و آن وقت شما می‌توانید مدیر شرکت را هم توقیف کنید و اوراتحت بازجویی قرار بدهید.

«پلاگو» گفت: حالاً می‌توانم بگویم با طرح تو موافقم باخنده گفتم: نکند به من ظنین شده بودی و خیال می‌کردی تریاکها را خودم می‌خواهم صاحب شوم؟  
هر سه خنديدند... «پلاگو» در حالی که می‌خنديد گفت: آن وقت مجبور بودی سهم مارا هم بدهی!

## امیر عشیری

گفتم: در آن صورت دست شما بمن نمیر سید که مطالبه سهم خودتان را بکنید!

«فر ناندو» گفت: مثل اینکه دیگر کاری نداریم.  
معاون «پلاگو»، دو بسته تریاک را داخل جعبه‌ئی گذاشت و بعد آن دو کار گر را صدای کرد و گفت که محتوی بشکه‌ها را در دو بشکه خالی بریزند.

وقتی کارمان تمام شد، به «پلاگو» گفتم: تا دیر نشده، بگو دو بشکه را بر گردانند سر جایش. دو کار گر در حالی که بشکه‌هارا بر روی زمین حرمت میدادند، آنها را از آنبار خارج کردند.  
به معاون «پلاگو» گفتم: توهם همراه آنها برو که ببینی آن دو کار گر چه کار می‌کنند.

«پلاگو» گفت: مجبوریم این لوله‌ای تریاک را به اداره مبارزه با مواد مخدر تحویل بدهیم.

گفتم: ولی به اداره مبارزه با مواد مخدر نباید در باره لوله‌ای تریاک توضیحی داده شود.

«پلاگو» گفت: منظور تان را می فهمم خودم تن تی بش را میدهم.  
لبخندی زدم و گفتم: در باره حرکت من با کشتی خلیج چه طور؛  
تن تی بش آنرا هم شما میدهید؟

خندید و گفت: با کمال میل. ولی قبل از جمع به این موضوع باید با هم صحبت کنیم.

گفتم: البته، چند ساعت قبل از حرکت کشتی همذیگر را می بینیم.  
تقریبا ساعت دو نیم بعد از نیمه شب بود که اداره پلیس بندر راه ترک گفتیم..

وقتی وارد اطاقم در هتل شلبورن شدم، جلو در آنافق، یک پاکت سفید نظرم را جلب کرد. آنرا برداشتیم. روی پاکت فقط اسم من

## لبخند در مراسم تدفون

نوشته شده بود. نامه داخل آنرا بیرون آوردم... نامه‌ئی بود بی‌امضاء و تهدید آمیز، در این نامه‌هم مثل نامه‌های قبلی، تهدیدم کرده بودند که مرا می‌کشند، و دیگر اینکه تلاش من برای پایان دادن به اعمال غیر قانونی آنها، بجایی نمیرسد.

درجالی که لبخندی بروی لبانم نشسته بود، نامه را پاره کرد و تکه‌های آنرا در زیر سیگاری ریختم ...

\* \* \*

«دروتی» حالت کامل‌اخوب شده بود و تنها موضوعی که او را رنج می‌داد، همان عمل وحشیانه‌ئی بود که با اوانجام‌داده بودند. اثر روانی آن موضوع طوری بود که تصور نمی‌رفت «دروتی» بتواند بزودی آنرا فراموش کند: معلوم بود که از بیاد آوردن آن، شرم دارد، زیرا دیگر خود را آن «دروتی» سابق نمیدانست. چهره‌اش را غبار تاسف گرفته بود.

عصر روز بیست و دوم، به بیمارستان رفتم و «دروتی» را به هتل «شلیبورن» آوردم. وقتی وارداتاقش شدیم، او خودش را بروی صندلی رها کرد و گفت: او، که محیط بیمارستان چقدر خسته کننده است.

گفتم: آن استراحت و معالجه برای تولازم بود.  
پلکهایش پائین آمد، و با چهره‌ئی تاریک گفت: چقدر وحشتناک بود.

گفتم: ولی تو که چیزی از آن بخاطر نداری.

— ولی عمل وحشیانه‌آنها را که می‌توانم مجسم کنم.

— توبه من قول دادی که دیگر به آن قضیه فکر نکنی.

چهره‌اش را غبار تاسف گرفت و گفت: می‌خواهم فکر نکنم، ولی نمیتوانم. دلیلش هم اینست که آن قضیه برای من بصورت

## امیر عشیری

یک کابوس و حشتناک در آمده ، و اثر روانی آن ، هیچ وقت از بین نمی رود .

گفتم: گوش کن دروتی، در آن ماجرا، تو که گناهی نداشتی .  
رویش را به پنجه گرداند و گفت: تو مرد اینجا نباش .  
نگاه میکنی .

لبخندی زدم و گفتم: این افکار را از سرت بیرون کن. توهیشه برای من همان «دروتی هیل» مامور «اف. بی. آی» هستی .  
— فقط همین؟  
— و یک زن باک .

لبخندی تلخ بروی لبانتش نشست و گفت: «دروتی هیل» مامور «اف. بی. آی». حالا دیگر این عنوان برای من مسخره شده . تصمیم دارم واقعی برگشته امیریکا ، استعفا بدهم نمی خواهم کسی سرزنشم بکند .

گفتم: هیچ کس قرار سرزنش نمی کند  
— حتی توهیشم سرزنشم میکنی .

— او ه دروتی عزیز . دلیلی ندارد که سرزنشت کنم .  
پرسید: سیگارداری؟

سیگاری تعارف شکردم و آنرا برایش آتش زدم . ظاهر ا بهبود یافته بود، واژه ای آن مواد مخدر در اونما نده بود، اما معلوم بود که آن کابوس و حشتناک را حشش نمی کناره و وقتی حرف میزد از نگاه من پرهیز می کرد .

پس از چند لحظه گفت: «فرانک بالرمن»، آنها را می شناسد؟  
پرسیدم: آنها کی باشند؟

پیش بینی کرده بودم که ممکن است با من همکاری بکند.

## لېخنددره مرا اسم تدفيئن

— در پایش و جنو اجه کار با یاد بکنم ؟

گفتم؛ قبل از حرکت، خودم اطلاعات لازم را در اختیارت می گذارم. حالا بهتر است تنها یت بگذارم که استراحت بکنی. سپس گونه اش را بوسیدم. چند لحظه نگاهش کردم و آهسته گفتم، شب بخیر.

هما نطور که نگاهش به من بود، گفت، شب بخیر.

راه افتادم که بروم. صدایم کرد. ایستادم و پرسیدم : چیزی می خواستی بگوئی ؟

پرسیده، بر می گردی به اتفاق ؟

گفتم، نه میروم بیرون قرار است یک نفر را ببینم.

— وقتی بر گشتی، بمن من تلفن کن.

— آن موقع که من بن گردم، تو خواب هستی.

— بیدار میمانم.

با خنده گفتم؛ حماقت نکن، بگیر بخواب.

پرسیده، آن یکنفر چه کاره است که به ملاقاتش میروی ؟

گفتم، تونمی شناسیش.

— چون نمی شناسیم، نباید بدانم کی و چه کاره است ؟

— سرمهیز صبحانه امش رامی گویم. فعلاشب بخیر.

— شب بخیر.

از اتفاق « دروتی » بیرون آمدم و باشتاب هتل را ترک گفتم و با اتومبیلی که « فرناندو » در اختیارم گذاشته بود، به خانه « آرجی-پلاگو » رفتم. کمی دیرتر از ساعتی که با او قرار گذاشته بودم، به آنجا رسیدم. یک نفر دیگر هم در آنجا بود. « آرجی-پلاگو » آن شخص را به اسم « لشونار دیالرمو »، و بعنوان معاون کاپیتان کشتی خلیج معرفی کرد.

## امیر عشیری

«پالرمو» مردی جوان و خوش اندام بود. در حدود چهل سال داشت. چهره‌اش گندمکون بود و بنظر میرسید که باید آدمی خوش برخورد باشد.

«پلاگو» پس از آنکه من را به «پالرمو» معرفی کرد، گفت: «پالرمو» و من، درباره توبه توافق رسیدیم.

پرسیدم، درجه مبلغ به توافق رسیده‌اید.

«پالرمو» روکرد بهمن و گفت آرچی، از دوستان قدیمی من است. موضوع بول را نباید مطرح کرد.

گفتم: من به «آرچی» گفته‌ام که برای این مسافت، هر قدر بول لازم باشد میپردازم.

«آرچی» روکرد بهمن و با خنده گفت: «پالرمو»، قبول نمی‌کند که بول بگیرد.

«لشونارد پالرمو» گفت: همینطور است آقای راهیان، شما از ما نیل تا «جنوا» مهمان من هستید.

گفتم: ولی کاپیتان کشتی نباید این مهمان شمارا ببیند.

پالرمو گفت: آرچی. این موضوع را به من گفته. کابین من در اختیار شماست و هیچکس مزاحم شما نخواهد شد. حتی روی عرش کشتی هم میتوانید قدم بزنید. فقط تنها توصیه من اینست که کمی قیافه‌تان را تغییر بدلهید.

گفتم: خود من هم همین کار را می‌خواستم بکنم.

روکردم به «پلاگو» و پرسیدم: توبه آقای «پالرمو» راجع به هدفی که از مسافت با کشتی خلیج دارم، حرفی نزده ؟

پلاگو گفت: چرا، گفته‌ام که تو در جستجوی مواد مخدوشستی پالرمو از من پرسید: شما به کالای بخصوصی که به کشتی خلیج حمل شده، ظنین هستید؟

## لیخند در مراسم تدفین

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: همینطور است . امیدوارم شما هم با من همکاری بکنید.

«لئو نارد» شانه هایش را بالا آورد احت و گفت : از دعوت خودم به اینجا و حرفهای شما اینطور فهمیدم که شما به کاپیتان «جیوانی» ظنین هستید .

گفتم: تقریباً، و امیدوارم حدس ما درست نباشد . در غیر اینصورت شما باید جای اورا بگیرید .

«بالرمو» گفت: کاپیتان «جیوانی» مردد درستی است . سالهاست که روی اقیانوسها پدریها سفر می کند . همکارانش برای او احترام زیادی قائل هستند . مطمئناً حدس شما درست نیست .

گفتم: امیدوارم که اینطور باشد . این حدس من درباره کاپیتان اصلاً قابل بحث نیست، تقریباً مطمئنم که روح کاپیتان از وجود مواد مخدر در کشتی شما اطلاع ندارد .

\* \* \*

کشتی خلیج ساعت سه بعد از ظهر روز بیست و سوم ماه مه، از بندر مانیل حرکت می کرد . پیش از ظهر آن روز، «دروتی» و من به اداره پلیس رفیم . در دفتر کار «فرناندو» کلیه اطلاعات و مشخصات بشکه ها را در اختیار «دروتی» و همچنین اسم فرستنده و گیرنده بشکه ها را در اختیار «دروتی» گذاشتم ، و برای اینکه او در پاریس و «جنوا» چه کار باید بکند ، ب برنامه هی برایش تنظیم کردم . «فرناندو» ما را به ناها ر دعوت کرد... وارد رستوران که می شدیم «فرناندو» فرصتی پیدا کرد که با من صحبت کند . آهسته گفت :

— قرار نبود قضیه کشته شدن «بالرمن» را به «دروتی» بگوئی .

## امیر عشیری

گفتم: قضیه تجاوز به «دروتی» که سخت ناراحت‌شکرده، باید تحت الشاعر موضوع دیگری قرار می‌گرفت که او را از آن فکر بیرون بیاورد. به این دلیل بود که قضیه قتل «بالرمن» را بهش گفتم.

فرناندو گفت: هیچ‌نمی‌دانستم که روشناس‌هم‌هستی! گفتم، اگر می‌توانستم مدت بیشتری اینجا بمانم، تراهم از نظر روانی معالجه می‌کردم. چون می‌بینم که بعثت خیلی بد می‌گذرد.

«دروتی» که جلوتی ازما میرفت پرسید: راجع به‌چه چیز صحیحست می‌کنید؟

«فرناندو» گفت: چیز مهمی نبود... پس از صرف ناهار، یعنی در حدود دو بعد از ظهر، از رستوران بیرون آمدیم. «دروتی» و من به‌هتل بر گشتم. «فرناندو» به‌اداره پلیس بیندرفت که در آنجا ازاو خدا حافظی بکنم. «دروتی» گفت سی‌روز در کشتی ماندن برای آدمی مثل تو خسته‌کننده است.

باتبسم گفتم: به‌خستگی اش می‌ارزد. چون ممکن است آن بشکه‌های «لاتکس» یک محافظ نامرئی داشته باشد.

— و تو می‌خواهی که آن محافظ نامرئی را پیدا کنی! — همینطور است. باندقا چاقچی، آن بشکه‌های لاتکس را بدون محافظ حمل نمی‌کند. — اطمینان داری؟ — تقریباً مطمئن‌هستم.

«دروتی» گفت: ممکن است آن محافظ نامرئی، یکی از کار-کنان‌کشتی باشد.

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم، یا از کار کنان است، یا بطور قاچاق داخل کشتی میشود.  
به حال، با ندقاق در داخل کشتی خلیج هم باید عواملی داشته باشد.  
چون بشکه های «لاتکس» یک کالای معمولی نیست.

باناراحتی گفت، اگر آن محافظ نامنئی ترا بشناسد، خودت  
می دانی چه اتفاقی می افتد؟ .

با خنده گفتم؛ لابد می خواهی بگوئی او را می کشد و جسم  
را بدریا می اندازد.

— همین کار را می کند .

— پس باید آزادش بگذارم ببینم چه کار می خواهد بگند.  
گفت، بعقیده من، این اطمینان بیش از حد تو به خودت،  
بضررت تمام میشود.

نگاهی به ساعتم کردم و گفتم؛ بقیه حرفها یمان باشد برای  
وقتی که هم دیگر را در پاریس یا یک جای دیگر دیدیم . من باید  
برو، به حرکت کشتی چیزی نمانده .

بعد لبانش را بوسیدم... گفت، خودت را ناراحت نکن. فعلا  
خدا حافظ .

— موفق باشی .

— به آمید دیدار.

از هتل «شلپورن» که بیرون آمدم، یا یک تا کسی خودم را به  
اداره پلیس بند رساندم... بیست دقیقه به حرکت کشتی مانده بود .  
«فرناندو» و «پلاکو» منتظرم بودند.

«فرناندو» گفت، خیلی دیر آمدی. کم کم داشتم نگران می  
شدم .

گفتم؛ مطالبی بود که باید به «دروتی» می گفتم .

## امیر عشیری

«پلاگو» رو کرد بهمن و گفت، یک سیل و یک عینک سفید،  
فکر می کنم تا اندازه ئی قیافه ترا عوض کند.  
با خنده گفتم، امتحان می کنیم.

وقتی عینک سفید را بچشم زدم فرماندو خودش را عقب کشید و همان نظر  
که نگاه می کرد، گفت: با این قیافه، کاپیتان کشتی هم ترانمی شناسد.  
از «پلاگو» پرسیدم، با «لشونار دیالرمو» صحبت کرده ئی؟  
گفت، او منتظر توست.

گفتم، پس باید خدا حافظی بکنم.  
دستم را بطرف «فرناندو» بردم و درحالی که دست یکدیگر را  
می فشدیم، گفتم، حرکت مرا با کشتی خلیج، به «فیلیپ» اطلاع  
نموده.

بعد با «آرچی پلاگو» و معاون او دست دادم.  
«پلاگو» گفت، امیدوارم موفق شوی.

شانه هایم را بالا آنداختم و گفتم، متشرکم، سعی می کنم.  
از آنها خدا حافظی کردم و از اداره پلیس بندر بیرون آمدم و  
برای رسیدن به اسکله ئی که کشتی خلیج در آنجا پهلو گرفته بود،  
کمی راهم را دور کردم، به اسکله که رسیدیم، به حرکت کشتی چیزی  
نمانده بود. «پالرمو» و معاون «پلاگو» که از پلکان ایستاده  
بودند.

وقتی به آنها نزدیک شدم، «پالرمو» برای آنکه ظاهر قضیه  
را حفظ کرده باشد، گذر نامه ام را مطالبه کرد. چمدانم را بر کف  
اسکله گذاشتم و گذر نامه ام را بدهش دادم. او درحالی که نگاهش  
به من در جات گذر نامه بود، گفت: یکی از کارگران کشتی، روی عرش  
منتظر تان است که شمارا به کابین من راهنمائی بکند.  
بعد گذر نامه را بدهش داد و اضافه کرد: بفرمایید. ما تا چند

## لیخند در مراسم تدفین

دقیقه دیگر حرکت می کنیم.

من حتی یک کلمه هم حرف نزدم . چمدانم را برداشت و از پلکان بالارفتم... روی عرش، کنار آخرین پله ، مردی جوان که بازوها بایش خالکوبی شده بود، منتظرم بود؛ بزبان انگلیسی گفت: لطفاً بامن بیا نیپد .

همان موقع «پالرمو» هم بالا آمد. معلوم بود که با اشاره‌ئی مرا به آن کارگرنشان داده بود. بدنبال آن مرد جوان براه افتادم... مرا به کابین «پالرمو» معاون کاپیتان بردو بی آنکه حرفی بزند ، تنها یم گذاشت. چمدانم را کنار کابین گذاشت. کتم را از تنم بیرون آوردم و روی تختخواب دراز کشیدم...

صدای سوت کشتنی در فضای بندر پیچید، و لحظه‌ئی بعد، کشتنی خلیج حرکت کرد...

\* \* \*

حدس زده بودم که ممکن است بشکه‌های «لاتکس» که محتوی مقدار زیادی تریاک بود، محافظی داشته باشد . شناختن آن محافظ که اسمش را نامرئی گذاشته بودم، چندان کارآسانی نبود. و این که حدس من تا چه اندازه درست می بود، باید یک یک کارگر انکشتنی و حتی خود کاپیتان «جیوانی» و معاونش را زیر نظر می گرفتم این راهنم اضافه کنم که بهوضع و موقعیت خودم چندان اطمینان نداشم و امکان داشتم را بکشند و جسم را بدریا بیندازند . در چنان موقعیتی ، باید سعی می کردم آن محافظ نامرئی را پیدا کنم.

هوا که تاریک شد، از کابین بیرون آمدم تاروی عرش قدم بزنم. کارگر انکشتنی در کابین‌های خود که در عقب کشتنی واقع بود، به استراحت پرداخته بودند. صدای حرف و خنده‌شان به گوش می درسید .

## امیر غشیری

«پالرمو» بس راغم آمد و پرسید: شام نمی خورید؟  
کفتم: نه، میل ندارم.

سیگاری تعارفم کرد و پرسید: از کارگران کسی شما را

نديده؟  
پکی به سیگار زدم و گفتم: نه. بفرض این که مرا ببینند،

خیال می کنند یک مسافر هستم.  
گفت: این مسافرت برای شما خسته کننده است.

گفتم: شغل من اینطور ایجاد می کند. چاره ئی نیست باید  
تحمل کرد.

— عله، شایلوس‌ها و ظائف سخت و دشواری دارید.

— در در عین حال خطرناک.

پرسید: چرا دیگر خطرناک؟

گفتم: فرض می کنیم یکی از افراد باند قاچاقچیان در بین  
کارگران کشتی شما باشد. خوب، اگر او را بشناسد و کلم را بکند  
و جسم را بدربیا بیندازد، شما از کجا می توانید او را پیدا کنید؟  
— چنین چیزی امکان ندارد.

— من راجع به چند چیز صحبت کرم. کدام یکی امکان  
ندارد؟

پکی به سیگارش زد و گفت: کارگران کشتی همه‌شان آدمهای  
سالم و قابل اطمینان هستند.

پوزخندی زدم و گفتم: خدا کند که اینطور باشد، ولی ممکن  
است، یکی از افراد باند قاچاق را مخفیانه واژد کشتی کرده باشد.  
البته بدون این که کسی بداند آن شخص کی وجه کاره است.

بالعین محکم گفت: غیر ممکن است.

پوزخندی زدم و گفتم: زیادهم مطمئن نباشید. در این جور

## لبخند در مراسم تدفین

موقع با پول خیلی کارها میشود کرد.

— شما پلیس‌ها بهمه چیز وهمه کس ظنین هستید؟

— البته. ولی نه در همه جا.

— خوب، اگر موفق شدید، مرا هم خبر کنید.

کفتم؛ امیدوارم که حدس من درست نباشد، ولی اگر شخص مورد نظر را پیدا کرد، البته که شمارا خبرمی‌کنم... راستی، کاپیتان «جیوانی» از بودن من به عنوان یک مسافر اطلاع داردیانه؛ «پالرمو» گفت: بله، می‌داند که این مسافر از دوستان من است.

— پس شما مرا دوست خودتان معرفی کرده‌اید؟

— باید این کار را می‌کردم.

— آدم دوراندیشی هستید.

خنده کوتاهی کرد و گفت: کاش هوش و ذکالت شما را هم می‌دانستم.

خنده‌ئی کردم و گفتم: آن وقت هوش می‌کردید که وارد کارهای پلیسی شوید و خودتان را مدل من گرفتار نمی‌شد.

گفت: در یانور دی‌هم، جور دیگری گرفتاری دارد.

پرسیدم: بین راه درجه بنادری توقف می‌کنیم؟

گفت: فردا، نزدیک غروب به بندر «کامو» میرسیم.

— چند ساعت در آنجا توقف می‌کنیم؟

— سه‌چهار ساعت.

— از آنجا به سنگاپور می‌رویم؟

خنده‌ید و گفت: به خط سیر کشتی آشنا هستید.

گفتم: فقط حدس زدم.

## امیر عشیری

گفت: توقفما در بندر سنگاپور، بیش از سه چهار ساعت است و شما میتوانید در شهر گردش کنید.

پرسیدم: چه مدت در راه هستیم؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

بیش از سی روز. چون کانال سوئن بسته است و ما مجبوریم قاره آفریقا را دور بزنیم.

— مسافت خسته کننده است.

— بخصوص برای شما.

— خوب. چه کار میشود کرد.

— موافقید باهم آجتو بخوریم؟

— بد پیشنهادی نیست.

باهم بکابین بر گشتم تا با آجتو خنک گلوئی تازه کنیم.

بطری سومی که خالی شد، «پالرمو» پرسیده

— روسای باند قاچاق را که شما در تعقیشان هستید، می شناسید؟

مددار آجتو که ته لیوانم مانده بود، سر کشیدم و گفتم:

— بله، همه آنها برای پلیس بین المللی شناخته شده‌اند.

گفت: خوب. پس چرا دستگیرشان نمی‌کنید؟

— دنبال مدرک می‌گردیم.

— بله، بدون مدرک نمی‌شود کسی را توقيف یا دستگیر کرد.

باین موضوع توجه نداشت.

در حالی که لیوان را از آجتو پر می‌کرد گفت: فرض کنیم مدرک جرم را پیدا کردیم، خوب چطوری میتوانید ثابت کنید که مدرک جرم که چیزی جز مواد منحدر نیست، به باند مورد نظر شما تعلق دارد؟

## لبخند در مراسم تدفین

باتبسم گفت، اشکال کار همین جاست که چطوری باید قضیه را ثابت کرد.

«پالرمو» گفت، شما اگر بتوانید یکی از افراد باندقاق چاق مواد مخدر را دستگیر کنید. او سیله‌ئی می‌شود برای بدام اندختن روسای باند، البته باید به شخصی که دستگیرش می‌کنید، اطمینان بدھید در صورتی که اطلاعات خودش را در اختیار شما بگذارد، شما هم بنوبه خود جرم اورا سبک‌تر می‌کنید.

لحظه‌ئی مکث کرد، و سپس گفت، از این راه زودتر بمقصود میرسید.

کمی آبجو نوشیدم و گفتم:

— این نوع همکاری متهم با پلیس، تأثیری در جرمی که او مرتکب شده ندارد، فقط ممکن است در کیفیت مجازاتش موثر باشد و بمجازات خفیفتری محکوم گردد، اما اگر یکی از افراد باند چاق مواد مخدر یا باند سارق، خودش را به پلیس تسلیم بکند و حاضر شود به اینکه اطلاعاتش را برای دستگیری همکارانش در اختیار پلیس بگذارد، آنوقت همکاری او در کیفیت جرم موثر است حتی ممکن است آزادش کنند.

«پالرمو» خنده کوتاهی کرد و گفت: من بقانون جزا زیاد آشنا نیستم.

لبخندی زدم و گفتم: من هم به قانون دریانوردی آشنا نیمندارم .

گفت، بهتر است راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم.  
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید:   
— شما زن دارید؟

## امیر عشیری

— نه، حتی بفکر زن گرفتن هم نیفتاده‌ام .  
— منهم مثل شما .

با کنایه گفتم: ولی در هر بندر یک معشوقه دارید!  
آهسته سرش را تکان داد و گفت، اگر ثروتمند بودم ، یک  
حرمسرا تشکیل میدادم !  
گفتم، حالا همان حرم‌سرا را دارید، منتها از باخت معشوقه  
ها یتان پولی خرج نمی‌کنید .  
— شما چطور ؟

— شغل من ایجاد می‌کند که مثل شما حرم‌سرا نداشه  
باشم . . .

گفت، هی خواهم بدانم در زندگی توزنی هست که دوستش  
داشته باشی ؟  
پوزخندی زدم و گفتم، من همه زنهای قشنگ را دوستدارم  
و دست رد به‌سینه هیچ‌کدام‌شان نمی‌زنم .

— شما پلیس‌ها هیچ‌وقت باقاطعیت جواب طرف‌را نمیدهید.  
خنده کوتاهی کردم و گفتم :  
— اینهم از خصوصیات ما پلیس هاست .  
خواست چیزی بگویید، که چند ضربه بدر کابین خورد ...  
پالرمو گفت، بیا تو.

یکی از کارکران در کابین را باز کرد و به «پالرمو» گفت:  
— کاپیتان میخواهد شمارا ببیند .  
«پالرمو» رو کرد بهمن و گفت، قاتو یک بطر آجوج خالی  
کنی، من بر می‌کردم .  
گفتم: اصرار نداشته باش، بقیه حرفه‌های را باشد بسرای یک

## لبخند در مراسم تدفین

وقت دیگر.

خندید و گفت: اگر کاپیتان «جیوانی» بگذارد فعلاً شب بخیر.

— شب بخیر.

— توبکیر بخواب.

— بدپیشنهادی نیست.

«پالرمو» مراتنها گذاشت. چند دقیقه بعد، از کابین بیرون آمد و ساعتی روی عرش قدم زدم، سپس به کابین برگشتم ...

\* \* \*

فردای آن شب، بیشتر وقت را روی عرش گذراندم، سعی کردم که یک پیک کار گران را از نزدیک ببینم و باقیافه آنها آشنا شوم ۰۰۰

نزدیک غروب بود که کشتی خلیج به بندر «کامو» رسید و لنگر انداخت تا بارگیری کند. همینکه هوا تاریک شد، نورافکن های قوی روشن شد و بارگیری ادامه یافت.

در تمام چند ساعتی که کشتی بارگیری میکرد، من روی عرش ایستاده بودم تا برگلیه فعالیت هائی که در کشتی صورت میگیرد، نظارت داشته باشم. بشکه های «لاتکس» بیش از هر چیز دیگر برای من مهم بود و هیچ بعید نبود که در محتوی آنها، فعل و افعالی صورت بگیرد.

بارنامه حاکی از آن بود که بیست بشکه «لاتکس» در بندر «جنوا» باید تخلیه شود، ولی به مدارک حمل کالا نمیشد اطمینان کرد، امکان داشت چند، یا همه بشکه ها، در یکی از بنادر بین راه

## امیر عشیری

تخلیه شود، زیرا که بشکه های لاتکس جزو آخرین کالاهای بود که به کشتی حمل شده بود؛ به این دلیل، باید مراقب میبودم. نزدیک به نیمه شب بود که کشتی خلیج از بندر «کامو» حرکت کرد، وقتی چراغهای بندر از نظر ناپدید شد، روی عرشه از «پالرمو» جدا شدم و به کابین خودم برگشتم.

فردای آن شب در حدود ساعت یک بعداز ظهر بود که «پالرمو» مرا به کابین فرماندهی کاپیتان برد تا از آنجا بهتر بتوانم بندر سنکاپور را ببینم، مطمئن بودم که کاپیتان «جیوانی» با تغییر قیافه‌ئی که داده بودم، نمی‌تواند مرا بشناسد. وقتی «پالرمو» مرا به کاپیتان معرفی کرد «جیوانی» دستش را بطرف من آورد و در حالی که دست یکدیگر را می‌شدیدم، گفت: بیش از بیست و چهار ساعت است که شما در کشتی هستید و حالا باید همدیگر را ببینیم. گفتم: در این مورد «پالرمو» مقصص است.

- کاپیتان روکرد به «پالرمو» گفت: آقای «اوسمیه» را زودتر از حالا باید به اینجا می‌آوردی.

( من بالاسم مستعار «زرز اوسمیه» با کشتی خلیج مسافت می‌کرم ).

«پالرمو» در جواب کاپیتان گفت: زرز، یک نویسنده است و تنها ای را بیشتر دوست دارد.

«جیوانی» روکرد به من و گفت: امیدوارم تا وقتی در کشتی من هستید، به شما خوش بگندد.

از او شکر کردم و بستگار پنجه رفتم که منظره بندر سنکاپور را تماشا کنم، کاپیتان سرگرم کار خویش شد.

«پالرمو» بطرف من آمد و آهسته گفت: فکر نمی‌کردی ترا

## لیخنده در هر اسم تدفین

نویسنده معرفی کنم.

گفتم، مشکرم، بجا بود که هر ایک نویسنده معرفی کنم.  
کشتی کنار اسکله پیه او گرفت... از «پالرمو» پرسیدم: در اینجا چند ساعت توقف می کنیم؟  
گفت: نمیدانم.

«جیوانی» گفت: همین امشب حرکت می کنیم، شما میتوانید  
یکی دو ساعت در شهر گردش کنید، شهر قشنگی است.  
گفتم: بله، معلوم است که هم قشنگ است وهم شلوغ.  
«پالرمو» گفت: باید بداخل شهر بر روی تاشلوغی سنگاپور  
را ببینی؛ «جیوانی» رو کرد بهمن و پرسید:  
اولین دفعه ایست که سنگاپور را می بینید؟  
گفتم: دومین دفعه است.

«پالرمو» گفت: پس بوضع شهر آشنا هستی؟  
گفتم: تقریباً.

در همان موقع مامورین بندر و گمرک وارد کابین شدند.  
من از آنجا بیرون آمدم و بر روی عرش رفتم، در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که تخلیه کالاهایی که برای بندر سنگاپور بارگیری شده بود، شروع شد. جرثقیل کشتی و کارگران بکار افتادند. من همچنان در گوشه‌ئی ایستاده بودم و بر تخلیه کالاهای نظارت داشتم. هوای تاریک شده بود و تخلیه کالا هنوز ادامه داشت، ناگهان چشم به چهره مردی افتاد که ریش بزری داشت از دیدن او جاخوردم هرگز تصویر نمی کردم آن مرد از «مانیل» تا آنجا در کشتی خلیج بوده باشد، فکر کردم دارم عوضی می بیتم، ولی خودش بود.  
«سید العطاش» همان کسی که در طنجه از زندان فرار کرده

## امیر عشیری

بود و در «مانیل» مرا تهدید به قتل کرده بود.  
«عطاش» بی آنکه به اطرافش نگاه کند، بطرف پلکان میرفت  
تا از کشتی خارج شود. لبخندی بروی لبانم نشست و آهسته زیر  
لب گفتم :

بالاخره محافظ نامرئی را پیدا کردم .

دیدن «عطاش» در کشتی خلیج، یک واقعه عجیب و حیرت آور  
بود، بی شک از بودن من در کشتی اطلاع نداشت، چون اگر میدانست  
که با من همسفر است. ظرف آن چهل و هشت ساعت، سعی میکرد  
مرا از بین ببرد، و مسلماً وضع آرام کشتی بهم می خورد.  
موضوع دیگری که برای من مهم بود و باید آنرا کشف  
می کردم، آن بود که چه کسی عطاش را به کشتی راه داده و در  
مخفي نگهداشتن او کمک کرده است، به کاپیتان «جیوانی» و سر  
کار گر کشتی ظنین شدم .

کشف این قضیه، احتیاج به مطالعه و زمان بیشتری داشت ،  
دو آن شرایط نمی توانستم با این موضوع فکر کنم باید عطاش را تعقیب  
می کردم، تردید نداشتم که در داخل شهر کسی انتظارش را می کشد  
و قبل از قرار ملاقات آن دو گذاشته شده است. حدس زدم که ممکن  
است ملاقات عطاش با طرف خود، به بشگه های لاتکس هم مربوط  
باشد ..

«عطاش» از پلکان خروجی کشتی پائین رفت به آخرین پله  
که رسید، بر گک هوقت ورود به شهر را که مخصوص کارکنان کشتی  
صادر می شود، از جیبیش بیرون آورد و آنرا به مأمور بندر شان  
داد... آن مأمور مهر مخصوص را روی برگ معوقت ورود به شهر زد  
و آنرا بدست عطاش داد .

## لبخندر هر اسم تدقین

وقتی سیدالعطاش فراری، چند قدمی از آنجا دور شد، من به آخرین پله رسیدم، کارت پلیسی ام را به مامور بندر نشان دادم، او با لحنی محبت آمیز پرسید: برای شما چه کاری می‌توانم بکنم؟

گفتم، متشکرم، فعلاً به چیزی احتیاج ندارم.

بدنبال عطاش رفتم. از اسکله که خارج شد، کمی تند تر حرکت کرد، همینکه از محوطه بندر بیرون رفت، سوار تاکسی شد، پشتسر او من بداخل تاکسی پریدم، تاکسی عطاش را به رانده نشان دادم و گفتم که آن تاکسی را تعقیب کند.

رانده که بزبان انگلیسی آشنا بود، پرسید: مسافر آن تاکسی چه کاره است؟

گفتم: آن تاکسی را تعقیب کن، چیزی هم نپرس. رانده سکوت کرد... پس از عبور از چند خیابان، متوجه شدم که تاکسی عطاش به مرکز شهر فزدیک می‌شود. طولی نکشید که به محله مسلمان نشین که در قلب شهر سنگاپور واقع است، رسیدیم، همینکه تاکسی عطاش کنار خیابان توقف کرد؛ به رانده گفتم: نگهدار.

عطاش از تاکسی پیاده شد و باشتاب بداخل منازه‌ئی رفت... یک اسکناس بیست دلاری بدست رانده دادم و گفتم: همینجا باش تا بر گردم.

از تاکسی پائین رفتم. از مقابل منازه‌ها گذشتم. به منازه‌ئی که عطاش به آن داخل شده بود، رسیدم. منازه پارچه فروشی بود که پیشتر اجنس آن منازه را پارچه‌های ابریشمی بافت هندوستان تشکیل می‌داد. عطاش را در داخل منازه ندیدم. انتظار هم نداشتم که

## امیر عشیری

اورا در آنجا ببینم . معلوم بود که او به پستوی مغازه رفته است تا باطراف خود مذاکره کند . وضع و موقعیت بشکلی بود که نمی شد از پلیس سنگاپور کمک گرفت . در صورت دخالت پلیس ، امکان داشت شکار از چنگم فرار کند . گذشته از آن ، فرصت زیادی نیود که با رئیس پلیس سنگاپور صحبت کنم . باید به تنها ئی عطاش را دستگیر می کردم .

به تاکسی خودم بر گشتم و کنار راننده نشستم . راننده سکوت نش را شکست و پرسید : آن شخص را دیدید ؟

گفتم : همینجا منتظر ش میمانیم که از مغازه بیرون بیاید .

پرسید : شمامور پلیس هستید ؟

گفتم ، اگر دیگر سوال نکنی ، بله ، من مامور پلیس هستم .

— از مامورین پلیس سنگاپور که نیستید ؟

— راجع به پلیس بین المللی چیزی شنیده‌میم ، یا نه ؟

— پس شما مامور پلیس بین المللی هستید و آن شخص هم یک فاچاقچی .

گفتم : درست فهمیدی ؟

پرسید : این بیست دلار همه اش هال منست ؟

نگاهش درم و گفتم ، اگر زرنگ باشی ، آن بیست دلار میشود پنجاه دلار .

خنده کوتاهی کرد و گفت : هر کاری بگوئید می کنم .

گفتم ، حواست به مغازه باشد .

چند دقیقه بعد ، یک اتومبیل کرایسلر از راه رسید و مقابل

آن مغازه توقف کرد . راننده آن پائین آمد و داخل مغازه شد .

کمی بعد ، بر گشت و در پشت فرمان اتومبیلش نشست . از قیافه اش

## ابخند در مراسم تدفین

معلوم بود که از مردم سنگاپور است . در حدود سی سال داشت قدش متوسط بود و یک پیر اهن گلدار تا بستانی پوشیده بود .  
به راننده گفت : توبايدجای راننده آن اتومبیل را بگیری .

پرسید : چطوری ؟

گفت ، قبل از اینکه آن اتومبیل حرکت بکند ، توبايد با اتومبیل خودت را بر آن اتومبیل ببندی و خیلی سریع خودت را به درست راننده برسانی .

— همین حالا هم می توانم این کار را بکنم .

— هنوز وقتی نرسیده .

— شما هم با من هستید ؟

گفت : من پیاده می شوم ، ولی تو همینجا می نشینی ، همینکه دیدی من بطرف آن اتومبیل رفتیم ، تو خیلی سریع باید دست بکار شوی ، این کار پنجاه دلار انعام هم دارد .

لحظه ای مکث کردم و بعد پرسیدم ، خوب ، پس میدانی چه کار باید بکنی ؟

— بله مطمئن باشید .

— از قیافهات پیداست که باید آدم زدنگی باشی .

— فکر میکنم بتوانم کاری را که گفتید ، انجام بدهم .  
در تاکسی را باز کردم و گفتیم : حالا حواست به آن اتومبیل باشد .

از تاکسی پائین آمدم و به پیاده رورفتیم . حدس ندم ممکن است اتومبیل کرایسلر برای بردن عطاش و همکار او آمده است تا آنها را از آنجا به محل دیگری ببرد در مقابل همانده به مقاذه مورد نظر ، مقا بل ویترین یک مقاذه لوکس فروشی ایستادم . ظاهر ا نگاهم

## امیر عشیری

به اجناس داخل ویترین بود، ولی اتومبیل کرایسلر را زیر نظر داشتم  
و ضمناً مواطن راننده تاکسی هم بودم.

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که عطاش و یک نفر  
دیگر از مقاوم پارچه فروشی بیرون آمدند. به راننده تاکسی اشاره  
کردم که حرکت کند. و با شتاب خودم را به آنطرف اتومبیل کرایسلر  
رساندم و در یک لحظه، درست عقب اتومبیل را باز کردم و لوله اسلحه ام  
را بطرف عطاش و همکار او که کسی جز علیشیر نبود گرفتم و گفتم، از  
جا یتان تکان نخورید.

هر دو از تعجب و حیرت دها نشان نیمه بازماند. راننده اتومبیل  
را روشن کرد. بالوله اسلحه به پشت سر او زدم و گفتم: خاموشش کن،  
و الامی کشمت.

راننده تاکسی خودش را به من رسانید و گفت: چه کار باید  
بنکنم؟

گفتم: کمی صبر کن.

به راننده اتومبیل کرایسلر گفتم که پیاده شود.

وقتی او پیاده شد، دست به جیب های شلوارش کشیدم. اسلحه  
نداشت. در عقب را باز کردم و او را بداخل اتومبیل انداختم و خودم  
از درست راننده، بالارفتم و به راننده تاکسی گفتم که جای راننده  
را بگیرد.

او پشت فرمان اتومبیل کرایسلر نشست و پرسید: این آقایان  
درا کجا می خواهید ببینید؟

گفتم: یک راست برو به اداره پلیس.

همینکه حرکت کردیم، به علیشیر و سید العطاش که بعثت زده  
نگاهم می کردند، گفتم: اسلحه تان را در بیناورید... عطاش آبدها نش

## لبخند در هر اسم تدفین

رافروداد و گفت: ما اسلحه نداریم.

گفتم، هر دو دستهایتان را بگذارید پشت سرتان.

کاری که گفته بودم با اکراه انجام دادند. عطاش گفت: بالاخره

مرا پیدا کردی.

گفتم: بالاخره پیدات میکرم.

علیشیر گفت: چیزی که هر گز بفکرم نمی‌رسید.

روکردم به او و گفتم: آخرین باری که هم دیگر را دیدیم، در

«خواجه احمد» بود. یادت هست؟

گمت، همان موقع اشتباه کردم، باید خودم ترا می‌کشم.

گفتم: آن وقت زنده نمی‌ماندی که اینجا هم دیگر را ببینیم.

عطاش گفت: تو مامور زرنگی هستی راهیم، واقعاً زرنگی.

فکرش را بکن که در سنگاپور مرا بدام انداختی.

\* \* \*

گفتم، گاش می‌توانستم یک گلوله توی دها نت خالی کنم،

با خنده ساختگی گفت، متأسفم که نمی‌توانی این کار را بکنی.

گفتم، ولی سعی می‌کنم موقع اعدام توحضور داشته باشم.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، شاید هم نتوانی، چون

«اسمیت» تراز نده نمی‌گذارد.

گفتم، همان مزخرفات همیشگی را داری تحویلم می‌دهی.

مطمئن باش اگر من نتوانم «اسمیت» را دستگیر کنم، همکارانه این

کار را می‌کنند. حتی «ریچارد میلوون» هم روزهای آخر عمرش را

دارد طی می‌کند.

علیشیر گفت: توهیج مدرکی غلیبه من نداری.

## امیر عشیری

گفتم: همکاری تو با آدم مهمی هنل سید العطاش، خودش جرم است. راستی، چطورشد تو از سنگاپورس درآوردی؟.. فکر میکنم در باند بزرگ فاچاق، موقعیت مهمی داشتی. خواجه احمد کجا و اینجا کجا.

عطاش پرسید: از کجا فهمیدی من در سنگاپور هستم؟

گفتم: خوب بود می پرسیدی از کجا ردت را برداشتی.

گفت: هنوز نمی توانم باور کنم که تو دستگیرم کردۀ ؐئی.

گفتم: وقتی به پلیس طبیجه تحولت دادند، آن وقت من فهمی که به پایان عمرت چیزی نمانده.

عطاش پرسید: آن نامه‌ها به تو رسید؟

با لحنی عصبانی گفتم: دستگیرت کردم که جواب نامه‌ها یات را بدhem.

گفت: یادت باشد که من در هیچ مورد چیزی نمی دانم.

گفتم: به خیلی چیزها باید جواب بدهی.

رانده تاکسی گفت: اینهم اداره پلیس.

\* \* \*

اتومبیل را نکھدشت. به رانده تاکسی گفتم: پیاده شو. او پائین رفت. منهم از درست رانده پیاده شدم. در عقب را باز کردم و به آنها گفتم: را باز کردم و به آنها گفتم: - پیاده شوید.

اول رانده پیاده شد. بدنبال او عطاش و بعد علیشیر. از پلکان اداره چلیس که بالا میرفتیم، علیشیر به حساب خودش آمد ذرفگی کند. ولی حماقت کرد. ناگهان رانده را به جلو هلداد و خودش بر گشت که فرار بکند. دو گلو له بطریش شلیک کردم. ناله ئی کرد.

## لبه خند در مراسم تدفین

بدور خودش چرخید و بروی پلکان غلتید . عطاش از جایش تکان  
نخوردده بود. به او گفتم، توهم میتوانی فرار بکنی.  
صدای شلیک دو گلوه وضع آنجا را بهم زد . چند مامور  
پلیس از اداره بیرون دویندند . جمعیت زیادی مقابل اداره پلیس  
جمع شد. علیشیر بی حرکت روی پلکان افتاده بود.  
به عطاش گفتم: برو بالا.

براه افتاد. راننده هم بدنبالش رفت. مامورین پلیس سنگاپور  
نگاهشان بهمن بود. به آخرین پله که رسیدیم، افسری که درجه سروانی  
داشت، جلو آمد . روکردیه من و بربان انگلیسی پرسید: شما کی  
هستید؟

گفتم: عضو پلیس بین المللی.

بعد کارت پلیسی ام را نشانش دادم و اضافه کردم: لطفا به  
مامورین دستور بدھید این دونفر را تحویل بگیرند. یکی از آنها  
ممکن است مسلح باشد.

سروان بربان خودشان چیزی به مامورین گفت . عطاش و  
راننده را پداخل اداره پلیس بردنند.

سروان گفت: لطفا بدقتر من بیائید.

گفتم: اجازه بدھید کسی را که به من کمک کرده است ،  
مرخص کنم.  
از بالای پلکان به راننده تاکسی اشاره کردم که بالا بیاید...  
او دو پله یکی بالا آمد. هشتاد دلار دیگر به او دادم و گفتم، از همکاری  
شما متشکرم، حalamی توانید بروید .

راننده تاکسی خداحافظی کرد و رفت.

سروان مرابدقتر کارش بزد خودش را « مالاکا » معاون قسمت  
جنائی اداره پلیس سنگاپور معرفی کرد.

## امیر عشیری

سپس سیگاری تعارف کرد و پر سید. آنها فاچاقچی بودند؛  
گفتم: درست حدس زدید.

گفت: این گرفتاری برای ما هم هست.

صدای زنگ تلفن بلند شد. سروان «مالاکا» بطرف تلفن رفت  
و گوشی را برداشت... وقتی حروف‌های طرف را شنید، بزبان خودشان  
جیزی گفت. و بعد گوشی را گذاشت و برگشت پیش من نشست و  
گفت: آن شخص مرده.

گفتم: معلوم بود زنده نمی‌ماند.

— اسمش چی بود؟

— علیشیز.

گفت: ممکن است اصل قضیه را تعریف کنید؟

گفتم: البته که ممکن است.

ماجرای را تا آنجا که به پلیس سنگاپور من بوظ می‌شد، تعریف  
کردم و گفتم: بهتر است همین الان چند مامور به معازه پارچه فروشی  
بفرستید که صاحب معازه را دستگیر کنند.

سروان از جا برخاست و گفت:

— همین الان.

بعد تلفنی دستور توقیف صاحب معازه لباس فروشی رداداد.

وقتی گوشی را گذاشت، پر سید:

— نمی‌خواهید از سید العطاش بازجویی کنیم؟

گفتم: قبل از بازجویی از او، دستور بدھید که با اولین  
هواییمائی که به پاریس پرواز می‌کند، برای دونفر جاذب خیره کنند.

لبخندی زد و گفت: معلوم است که خیلی عجله دارید!

گفتم: عجله‌ام برای اینست که عطاش را به پلیس طبلجه تحویل

بدهم.

## لبه‌خند در مراسم تدفین

گفت همین حالا ترتیب شد را میدهم.

برای بار دوم از جا برخاست، و تلفنی با محلی تماس گرفت..  
هما نطور که گوشی در دستش بود، رو کرد به من و پرسید؛ ساعت شش  
صبح فردا چطور است؟

پرسیدم؛ زودتر از فردا صبح نمی شود؛

گفت؛ متاسفانه باشد صبر کنید.

گفتم؛ اشکالی ندارد.

چند لحظه بعد گوشی را سرتجامیش گذاشت و گفت؛ با هواپیمایی  
که از تو کیویر واژ کرده، میتوانید به پاریس پرواز کنید. ساعت شش  
صبح فردا هواپیما از سنگاپور پرواز می کند.

گفتم؛ حالا دستور بدھید را نماید آن اتومبیل را بیاورند.

چند دقیقه بعد، را نماید جوان اتومبیل کرایسلر را به اتاق  
سروان «مالاکا» آوردند. به سروان گفتم که به زبان انگلیسی از او  
با زجوئی کند.

را نماید رنگ به چهره ڈاشت و سخت مضطرب بود. سروان  
اسمش را پرسید.

را نماید خودش را «هاری رایا» معرفی کرد و گفت که بی.—  
تقصیر است.

«مالاکا» بادست محکم به صورت او کویند و پرسید؛ برای  
کی کار می کردی؟

«هاری رایا» خیلی زود تسلیم شد؛ نشانی محلی را داد اما  
گفت که اسمی آنها را که در آنجا هستند نمی داند.

سروان نشانی محلی را که «هاری رایا» داده بود در اختیار  
پکنی. از ماموران گذاشت که به اتفاق چند مامور به آنجا بروند و

## امیر عشیری

ساکنین آن ویلا را که در ساحل غربی سنگاپور واقع بود، دستگیر  
کنند.

به سروان گفتم: فکر نمی کنم این شخص در دقایق اول بازجوئی  
به حرف بباید.

«مالاکا» گفت: قاچاقچی های تازه کار، وقتی دستگیر می شوند،  
خیلی زود به حرف می آیند. و انگهی او می دانست که سروان «مالاکا»  
چد آدم خشن و بی رحم است. این بود که مقاومت نکرد.

گفتم: حدس میزدم که این شخص تازه کار است.

پرسید: نمی خواهید از عطاش بازجوئی کنید؟

گفتم: عطاش آدم کهنه کاریست، به این زودیها به حرف نمی آید.

«مالاکا» بالبخندی خفیف گفت: من به حرفش می آورم.

— بازجوئی ازاورا به من واگذار کنید.

— اور اختریار شماست.

«هاری رایا» را از اتفاق بیرون بر دند. کمی بعد، سید العطاش  
را به دفتر سروان آوردند.

عطاش نگاهی به «مالاکا» و من انداخت و گفت من فقط به  
سؤالات پلیس طنجه جواب میدهم.

گفتم: تو در سنگاپور دستگیر شده ای و باید به سوالات  
پلیس سنگاپور جواب بدی.

بالحنی محکم گفت: مجبور نیستم به سوالات تو و پلیس  
سنگاپور جواب بدیم.

در حالیکه سعی می کردم خوسردیم را از دست ندهم، گفتم:  
کاش به عوض علیشیم، تو کشته می شدی.

سروان «مالاکا» به طرف اورفت و پرسید: غیر از صاحب معغازه  
پارچه فروشی، دیگر با کی تماس گرفتید؟

## لبخند در مراسم تدفین

عطاش گفت، من با کسی تماس نگرفتم.

«مالاکا» سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: جوابم را

ندادی •

عطاش فریاد زد، شما نمی‌توانید مرا اکتک بزنید.

«مالاکا» ذاتاً خشن و بی‌رحم بود. اورا کنار کشیدم، و از

عطاش پرسیدم، «فرانک بالرمن» را توکشتی؟

گفت: نه، من اورا نکشتم، ولی او باید کشته می‌شد.

باز پرسیدم، نقشه قتل اورا کی طرح کرده بود؟

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

— قتل او جوابی بود به تو.

گفت: این را میدانم، ولی میخواهم بدانم نقشه قتل «بالرمن»

را توطّح کرده بودی یا «ریچارد میلدون»؟

همانطور که نگاهش بهمن بود گفت: آن نقشه را من طرح

کردم •

دومون سیلی را من به صورتش زدم... فریاد زد، شما باید

مرا بزنید.

بالختی عصیانی گفت: اگر هی تو انسنم، همینجا می‌کشمت.

گفت: من علیه تو اعلام جرم می‌کنم.

یک سیلی دیگر به صورتش زدم و گفت: حالا بهتر می‌توانی

اعلام جرم کنی.

عطاش فریاد زد، شما میخواهید مرا بکشید.

دستم را روی دهانش گذاشت و گفت: خفه‌شو احمق، عمل

وحشیانه تو وهمکارانت با «دروتی» و آدارم می‌کنید که تن ا

بکشم • • •

بعد دستم را از روی دهانش برداشت. عطاش گفت: میخواستم

## امیر عشیری

از تو انتقام بگیرم.

گفتم: وحالا این آرزو را بگور می‌بری.  
«مالاکا» مرا کنار کشید و گفت:  
— شما از من خشن‌تر هستید.  
· آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: اگر به جای من بودید او را  
می‌کشید.

سروان گفت: کمی صبر کنید تا صاحب معازه پارچه‌فروشی  
را بیاورند. بازجوئی از او خیلی چیزها را روشن می‌کند.  
چند دقیقه بعد، صاحب معازه پارچه‌فروشی را با آنجا آوردند،  
مردی بود میانه سال و لا غر اندام، قدی متوسط داشت. رنگ به  
چهره‌اش نمانده بود، وقتی چشمش به عطاش افتاد، اضطرابش بیشتر  
شد، سروان «مالاکا» به او نزدیک شد و اسمش را پرسید: آن مرد با  
لحنی و حشت‌زده گفت، مونکك.

«مالاکا»، عطاش را به او نشان داد و پرسید: این شخص را  
می‌شناسی؟

«مونکك» نکاهی به عطاش انداخت و گفت: نه، نمی—  
شناشیم.

«مالاکا» گفت: خیلی مضطربی، مگر طوری شده؟  
«مونکك» بالکنت گفت: نه قربان، طوری نشده. از اینکه  
مرا به اداره پلیس آورده‌اند، ناراحتم.  
یکی از مأمورین به «مالاکا» نزدیک شد و آهسته چیزی باو  
گفت: سروان روکرد به «مونکك» و گفت:  
— مأمورین پلیس در معازه تو مقداری حشیش پیدا کرده‌اند  
خوب، لابد می‌خواهی انکار کنی.  
«مونکك» گفت: نمیدانم.

## لبخند در مراسم تدفین

«مالاکا» گفت: برای به حرف آوردن تو، راههای دیگری هم هست.

«مونک» ناگهان بگریه افتاد و گفت که بخاطر حفظ جانش مجبور بوده با قاچاقچیان همکاری بکند.

از او پرسیدم: پس عطاش را می‌شناسی.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: این شخص بایکنفر迪گر که اسمش را نمیدانم، در پشت هغازه من قرار ملاقات داشتند. باور کنید آنها من را مجبور به همکاری کرده بودند.

پرسیدم: عطاش و آن مرد، راجع به چه موضوعی با هم صحبت میکردند؟

«مونک» گفت: وقتی آنها با هم صحبت میکردند، من سرگرم کار خودم بودم، نمی‌دانم راجع به چه چیز با هم حرف میزدند.

سردان «مالاکا» را به گوشه اتاق برد و آهسته پرسید: نظر شما چیست؟

گفتم: صبر میکنیم تا مامورینی که برای دستگیری ساکنین ویلای ساحل غربی رفته‌اند، بنگردند.

گفت: بعقیده من بهتر است سری به کشتی خلیج بنزند و چمدان هایتان را بگیرید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

اثاثه زیادی ندارم، یک چمدان با یک کیف دستی، یکی از مامورین شما هم میتواند این کار را بکند.

سردان گفت: باداره پلیس بندر تلفن میکنم که چمدان و کیف دستی شمارا از کشتی خارج کنند.

## امیر عشیری

— اطفاً بگوئید که «به لئوبارد پالرمو» معاون کاپیتان  
مراجعه کنند.

— آنها خودشان میدانند چمدان را از کی باید بگیرند.  
«مالاکا» تلفنی با اداره پلیس بندر تماس گرفت ... وقتی  
گوشی را گذاشت گفت: حتی نمیخواهید از کاپیتان و معاونش خدا  
حافظی بگنید؟ برای رفتن به اسکله اتومبیل هست.

\* \* \*

گفتم: کاش میتوانستم سری به کشتی خلیج بنز فم، اما می-  
بینید که وقتش را ندارم.

«مالاکا» گفت: فکر میکنم باید تنها باشیم.  
بعد دستورداد عطاش و «مونکک» را از اطاق بیرون ببرند.  
وقتی تنها شدیم، سروان پرسید:

— شما تنها میخواهید عطاش را به پاریس ببرید؟  
گفتم: بله، فکر نمی‌کنم احتیاج به مامور دیگری باشد.  
گفت: بهر حال می‌توانم یک یا دو مامور در اختیارتان  
بگذارم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: اورا بادستبند می‌برم.  
بعد بروی میل حصیری نشتم. «مالاکا» گفت: بخورد با  
عطاش، آنهم در کشتی خلیج. خیلی عجیب بود، باید بگویم آدم خوش  
شانسی هستید.

گفتم: برای خود منhem تعجب آور بود.  
— با بشکه‌های «لاتکس» محتوی تریاک چه کار می‌کنید؟  
— صبر میکنیم تا بشکه‌ها به مقصد برسد.  
— در کشتی خلیج به کسی ظنین نشده‌اید؟  
گفتم: به کاپیتان و سرکار گر، فقط به این دونفر ظنین

## لیه خنند ره اسم تدفین

هستم ۰۰۰

پرسید: «پالرمو» چطور؟

ـ نه، او در ماجرای مخفی کردن عطاش در کشتی، دخالت

ندارد.

ـ به چه دلیل؟

گفتم، باین دلیل که اگر دخالت داشت، عطاش از بودن من در کشتی باخبر نمیشد و آنوقت سعی میکرد مرا از بین ببرد. کاپیتان کشتی هم مرا یک نویسنده میشناسد.

«مالاکا» پرسید: بعقیده شما، عطاش به چه منظوری از کشتی خارج شده بود.

گفتم، حدس میز نم ممکن است عطاش بکمک همکارانش که در سنگاپور هستند، برای خارج کردن چند، یا همه بشگه های لاتکس، نقشه‌ئی طرح کرده باشند. گفت: اگر بموضوع تازه‌ئی بخورد کرده‌اید، بگوئید من هم بدانم.

ـ مطلب تازه‌ئی بفکرم نمی‌سیده، فقط حدس زدم «مالاکا» روی دسته میل نشست و گفت: اگر هم چنین نقشه‌ئی طرح کرده بودند، حال آن نقشه بهم خورده، با این حال، به پلیس بنذر اطلاع میدهم که مرائب کشتی خلیج باشند.

در حدود ساعت یازده شب بود، که ماموری وارد اطاق شد و بزبان خودشان چیزی به سروان گفت:

سروان رو کرد بمن و گفت: مامورین ما در زیارتی ساحل غربی چهار نفر را دستگیر کرده‌اند.

گفتم، آنها را همینجا زیارتیان میکنیم.

سروان به مامور گفت که دستگیر شدگان را به اتاق او بیاورند.

## امیر عشیری

چند دقیقه بعد، در اتاق باز شد، مامورین پلیس چهار نفر را که سه نفرشان اروپائی بودند و چهارمی از مردم سنگاپور بود، بداخل اتاق آوردند.

یکی از آنها کاپیتان «جیوانی» بود، از دیدنش چندان متعجب نشد، چون قبل از او ظنین شده بودم، ولی او همینکه چشمش بمن افتاد، جاخورد، پهتش زد و بالحنی حیرت‌زده گفت: «شما، مسیو «لوسیه» اینجا چکار می‌کنید؟

گفتم: منتظر شما بودم آقای کاپیتان جیوانی.

گفت: پس شما مامور پلیس هستید؟

بالبختی گفتم: و شما هم، همکار قاچاقچی‌ها.

سرش را پائین انداخت و گفت:

— همه‌چیز تمام شد.

گفتم: تازه شروع شده.

گفت: در مردم خودم گفتم،

پرسیدم، عطاش را می‌شناشید؟

چند لحظه مکث کرد و بعد آهسته گفت: مثل اینکه نمیتوانم

دروغ بگویم، بله، اورا می‌شناسم، درمانیل سواد کشتنی ماشد.

اعتراف کاپیتان «جیوانی» در مردم آشناشی اش با سید العطاش نه فقط برای من کافی نبود، بلکه اولین برهنه‌ای پرونده‌اش را هم با این سوال و جواب کوتاه نمی‌شد تشکیل داد. باید او را به بازجویی مقدماتی می‌کشاندم و اطلاعات خودم را در قالب سوالات پلیس قرار میدادم و ودادارش می‌سکردم که حقایقی را بوضوح بیان کنم، ومطالب دیگری که مبهم مانده بود، روشن نماید، او متهم بهمکاری با باند قاچاق مواد مخدر بود و این موضوع کاملاً مشخص و غیرقابل انکار مینمود.

## لبخند در مراسم تدفین

چون اورا دروضع موقعیتی دستگیر کرده بودند، که ناگزیر به اعتراف کارهای غیر قانونی اش بود؛ و چاره دیگری جز این هم نداشت ...

سروان روکرد بهمن و پرسید:  
— سوال دیگری ندارید؟

گفتم، آقای کاپیتان خودش هم میداند که بسؤالات زیادی باید جواب بدهد.

سروان «مالاکا» گفت، پس شما میخواهید بازجوئی مقدماتی را شروع کنید؟

آهسته سرم را هکان دادم و گفتم. همینطور است. آقای سروان، این بازجوئی، اساس بازجوئی های بعدی است، درواقع پرونده متهمین از همینجا باید تشکیل شود. لطفاً بفرمائید بازجوئی از کاپیتان را روی نوار ضبط کنند.

سروان گفت: برای اینکار، باید با تاق دیگری برویم.  
کاپیتان گفت: شما میخواهید من نابود کنید.

گفتم، شما اینطور خواستید.

همکاری با باند بینالمللی قاچاق مواد مخدر به همینجا ختم میشود.

سروان و من، باهم با تاق دیگری رفتیم، کمی بعد کاپیتان «جیوانی» را با آنجا آوردند.

سروان گفت: سوالات اولیه باشما.

او پس از آنکه اسم و فامیل و شغل و ملیت کاپیتان «جیوانی» را پرسید، بمن گفت: حالا نوبت شماست.

سروان «مالاکا» گفت: فکر میکنم میل دارد با سید العطاش دیداری قازه کند.

## امیر عشیری

سر و ان خنده دید و بعد به یکی از دوماموری که دم در اتاق ایستاده بودند، به زبان خودشان چیزی گفت... آن مامور از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید «عطاش»، را دومامور با آنجا آوردند قیافه او بکلی عوض شده بود. آن «عطاش» دو ساعت قبل نبود، نگران و مضطرب بنظر میرسید. به نقطه‌ای رسیده بود که هر گز تصورش را هم نمی‌کرد.

عطاش‌ها نطور که نگاهش به من بود، بالحن مضطربی گفت:

بامن کاری داشتید؟  
گفتم، آره، کاپیتان «جیوانی» میل داشت ترا بینند.  
نگاهی به کاپیتان انداخت و گفت، ولی من کاپیتان جیوانی رانمی شناسم.  
کاپیتان روکرد با و با عصبانیت گفت، چطور مرا نمی‌شناسی؟... مرا بنا بودی کشاندی.  
عطاش نگاهش را به من دوخت و گفت، فرض کنیم که من هم کاپیتان را بشناسم، با این آشنازی چه چیزی را میخواهی به ما ثابت کنی؟

یوز خنده زدم و گفتم، فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی خودت هم میدانی که در مرور تو همه چیز ثابت شده تو بر می‌کردي به همان نقطه‌یی که از آنجا فرار کرده بودی، با احتمال قوی محکوم باعدام می‌شود.

گفت، فکر می‌کنی بر نده هستی؟  
گفتم، فعلا تو باز نده هستی و من بر نده، حالا ساکت شو.  
بعد روکردم به کاپیتان و پرسیدم، پس گفتید که سید العطاش را می‌شناسید؟  
کاپیتان باز هم سید العطاش را نگاه کرد و بعد متوجه من شد

## لبخند در مراسم تدفین

و گفت «می‌شناشی

پرسیدم، چند وقت است عطاش را می‌شناشید؟

— درست یادم نیست.

— یادتان نیست، یا نمی‌خواهید بگوئید؟

— دقیقاً نمیدانم چه مدت از آشنازی‌مان می‌گذرد.

گفتم، این را قبول می‌کنم، ولی یادتان هست که کجا با او آشنا شدید؟

گفت، فکر می‌کنم دریکی از کلوپ‌های شبانه بود.

گفتم، این کلوپ شبانه کجا بوده در قطب شمال، یا قطب جنوب؟.

کاپیتان باناراحتی گفت. گمانم دریکی از بنادر جنوبی اروپا با عطاش آشنا شدم.

— لیسبون یا مارسی، یا یک بندر دیگر؟

— بندر مارسی؛ بله، حالا یادم آمد.

پرسیدم، وسیله آشنازی با عطاش چه کسی بود؟

کاپیتان پس از چند لحظه مکث گفت، باید بگوییم آشنازی‌ها اتفاقی بود، منظورم اینست که همینطوری باهم آشنا شدیم.

گفتم، گوش کنید کاپیتان، در اینکه شما متهم به مکاری با باند قاچاق‌مواد مخدور هستید، تردیدی نیست، و ضمناً قولداده‌اید که حقایق را بگوئید، آشنازی شما با سید العطاش زندانی فراری و قاچاقچی مواد مخدور نمی‌تواند اتفاقی باشد و مطمئناً شما دونفر را شخص دیگری معرفی کرده است.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد پرسیدم:

خوب، اسم آن شخص چیست؟

کاپیتان گفت، شخصی در بین نبود.

## اهیور عشیری

گفتم: «ریچارد میلیون» را که میشناسید؟  
«جیوانی» از شنیدن اسم «ریچارد میلیون» تکان خورد متوجه شد، چون فکر نمیکرد که اطلاعات من تا بدان حد باشد که پایی «ریچارد میلیون» را هم بمیان بکشم، ولی سیدالعطاش اصلاً تغییر قیافه نداد.

«جیوانی» سکوت کرد... به او نزدیک شدم و گفت: «جرا حرف نمیز نید؟  
پا صدای خفه‌ئی گفت: «بله ریچارد میلیون ما دونفر را بیکدیگر معرفی کرد».

عطاش روکرد به من و گفت: «تو که همه‌چیز را میدانی دیگر چه لزومی دارد که بازجوشی میکنی؟»  
گفتم: «منتظورم اینست که تو و کاپیتان جیوانی بدانید که پلیس در بازه شما و فعالیت‌های غیرقانونی باقاعد قاچاق «میلیون»، اطلاعات وسیعی دارد».

عطاش زهرخندی کرد و گفت: «اطلاعات تو بدرد نمیخورد گفتم: تنها فایده اش اینست که بزودی همکار سا بقت «اسمیت» و بعدش هم ریچارد میلیون را دستگیر میکنیم».

با خنده‌ای که اضطراب و نگرانیش در آن احساس میشد، و ضمناً سعی میکرد خودش را عصبانی هم نشان بدهد. گفت: «آنها را تعقیب کردن، یعنی خودکشی».

لبخندی زدم و گفتم: «بهتر است بفکر خودت باشی. چون وقتی ترا به پلیس طنجه تحويل بدھیم، باید بازندگی وداع کنی».

گفتم: «حالا خفه‌شو و حرف نزن».

بعد روکردم به «جیوانی» و پرسیدم: «جرا عطاش را بدون

## لبحندر مراسم تدفین

اطلاع پلیس بندر هانیل به کشتی خودتان راه دادید؛ از کارگر-های کشتی، کسی هم باشما همکاری میکرد ؟  
گفت؛ خواستم از اختیاراتم استفاده کرده باشم، و ضمناً از کارگر های کشتی کسی از این قضیه خبر ندارد.  
گفتم؛ درواقع شما برای همکاری با باند قاچاق مواد مخدر از اختیارات قان استفاده کردید، آنهم به تنها ئی .  
«جیوانی» گفت؛ هر طور که میخواهید حساب کنید ، من حقایق را برای شما گفتم؛  
سروان «مالاکا» که تا آن موقع سکوت کرده بود، روکرد به «جیوانی» پرسید؛ با اینکه میدانستید عطاش یک قاچاقچی مواد مخدر است، بچه دلیل اورا به کشتی خود راه دادید ؟  
«جیوانی» جواب جالبی داد. او گفت؛ بدلیل اشتباهاتی که در گذشته مرتکب شده بودم .  
او با این جواب میخواست بفهماند که از همکاری خودش با باند بزرگ قاچاق تریاک، پشمیمان است و نمی خواسته به این راه برود .  
به «مالاکا» گفتم؛ ادامه بدهید. بازجوئی از این دونفر و آنهای دیگر حق مسلم شماست .  
گفت؛ حق خودم را به شما واگذار میکنم .  
روکردم به سید العطاش و پرسیدم؛ به چه دلیل، آنهم بطور قاچاق، با کشتی خلیج مسافت میکردي ؟  
با خنده ساختگی گفت؛ سوال احمقانه‌ئی کردي ؟  
«مالاکا» با عصبانیت از جایش برخاست که بطرف او برود، معج دستش را گرفتم و گفتم؛ از حرشهای او ناراحت نشو.  
گفت؛ من اجازه نمی‌دهم او به ماموران پلیس، بخصوص شما

## امیر عشیری

توهین بکند .  
گفتم: ازیک محکوم به مرگ، جز این انتظار دیگری نباید

داشت ...  
از روی صندلی بلند شدم و به آنطرف میز رفتم و رو بروی  
عطاش ایستادم و گفتم: با اینکه سوال احمقانه بود، میل دارم  
جواب بدھی .

گفت: مگر باید دلیلی داشته باشد ؟

گفتم: جواب سوالم را ندادی .

گفت: سوال احمقانه تو جوابی ندارد.

به او نزدیک شدم و همانطور که نگاهش میکردم، با دست  
محکم به صورتش زدم و گفتم: حالا چطور ؟  
با صدای بلند گفت: این بی انصافی است ، تحقق نداری مرا  
کنک بزنی .

دومین سیلی را هم بصورتش زدم و گفتم، حتی اگر زیرهشت  
ولگد هم ترا بکشم، فکر میکنم عدالت را اجرا کردم .  
سروان «مالاکا» بطرف من آمد و گفت: عطاش دا بمامورین  
ما واگذار کنید .

گفتم: همینجا هم میتوانیم اورا بحرف بیاوریم.

«مالاکا» که ذاتاً خشن ولجوچ بود، با مشت به سینه عطاش  
کوبید و گفت. حرف بزن:

عطاش که تا چند لحظه پیش صدایش را بلند کرده بود .  
ساکت شد و گفت:

کاپیتان «جیوانی» مرا سوار کشتب کرد.

پرسیدم: از سوار شدن بکشتب خلیج، هدف دیگری  
نداشتی ؟

## لیختندر هر اسم تدفین

گفت: نه، چه هدفی می‌توانستم داشته باشم؟  
روکردم به «جیوانی» و پرسیدم: شما درویلای ساحل غربی  
چه کار داشتید؟  
آب دهانش را فروداد و گفت: به ملاقات دوستان رفته  
بودم ۰۰

گفتم: بعبارت دیگر، بدیدن همکاران «ریچارد هیلون» رفته  
بودید، تا بانتظر آنها نقشه تخلیه چند بشکه «لاتکس» را طرح  
کنید. مطمئناً هدف شما و آنها جزاین، چیز دیگری نبود.

«جیوانی» مضطربانه گفت بشکه های لاتکس؟!

پوزخندی زدم و گفتم: بله، آن بیست بشکه لاتکس را می  
گویم که توی هر بشکه، مقدار زیادی تریاک مخفی گرده‌اند.  
بعد روکردم به عطاش و گفتم: تو هم برای اینکه مواظب  
بشکه‌ها باشی، سوار کشتنی شدی، آنهم بطور قاجاق «جیوانی» گفت:  
منظورتان را نمی‌فهمم؟!

گفتم: حتی فهمید، منتها تظاهر به نفهمی مینکنید، در حالی که  
قضیه کاملاً روشن است. شما در «مانیل» بیست بشکه محتوی لاتکس  
به مقصد بندر «جنوا» بارگیری کردید وطبعاً این بیست بشکه باید  
جزء کالاهایی باشد که در آنجا باید تخلیه شود.

ولی بدلالتی که روشن است، شما بیست بشکه لاتکس را  
چند ساعت قبل از حرکت کشتنی بارگیری کردید. چون همه با  
تمدادی از آن بشکه‌ها، در سنگاپور باید تخلیه می‌شد، البته  
مخفیانه.

«جیوانی» بعلامت تصدیق سرش را تکان داد و گفت: بله،  
همینطور است.

عطاش روکرد به «جیوانی» و با عصبانیت گفت: ریچارد

## امیر عشیری

میلون باشد میدانست که تو پیر مرد خرفت، نمیتوانی رازنگهدار  
باشی ۰۰۰

«جیوانی» درحالی که ازشدت ناراحتی میلرزید، به او گفت:  
حالا که همه چیز آفتابی شده، هر چه راجع به باند شما میدانم، همه  
را در اختیار پلیس میگذارم، تلو «ریچارد میلون» و همکاران او  
همه باید نابود شوید، چون برای من دیگر چیزی نمانده.  
به کاپیتان گفتم، آدم باشید.

عطاش به او گفت، آدم ترس و زندگی هستی.

هر په سروان «مالاکا» گفتم، با این دونفر دیگر کاری  
نمیگذارم ۰۰۰

سروان به مأموران دستور داد که آن دونفر را از اتاق  
بیرون بینند. کمی بعد، او و من باهم بدفتر کارش برویم.  
سروان گفت، فکر میکنم کاپیتان جیوانی را هم باید با خودتان  
بریم. او ایتالیائی است و باید به پلیس ایتالیا تحویلش بدهید.  
گفتم: من همی خواستم همین را بکویم، لطفاً ترتیب حرکت  
آنها را بدهید.

همن دو مأمور و زنده هم نباید در اختیارم بگذارید که  
هر گدامشان مأمور مراقب یکی از این دونفر باشد.

سروان گفت: وضع کشتی خلیج هم باید روشن شود.  
گفتم: لشو تارد بالرمو، کشتی را تحویل میگیرد، او معاون  
کاپیتان است.

— پس باید باو اطلاع بدهیم که باید اینجا.

— فکر میکنم قبل از راجع به او باهم صحبت کرده ایم.

— و حالا بهتر میتوانیم تصمیم بگیریم.

پرسیدم، از چه نظر؟

## لبخند در مراسم تدفین

گفت: بعد از بازجویی موقیت آمیز آرامش فکری بیشتری بدست می‌اید.

گفتم: دستگیری سیدالعطاش، بزرگترین موقیت است، از اروپا تا مانیل درستجوی او بودم و تنها فکری که نمی‌کردم، این بود که اورا در کشتی خلیج ببینم.

«مالاکا» گفت: اینطور که معلوم است، شما در تعقیب شخص دیگری به‌اسم «اسمیت» هستید.

گفتم، اسمیت و عطاش دو موجود خطرناک، امیدوارم بتوانم اسمیت را هم دستگیر کنم.

— بعد نوبت به «لیونارد میلیون» می‌رسد.  
اورا باید اول توقيف کرد و بعد با هزارک انکار ناپذیر محاکومش کرد.

— کاپیتان حیوانی بهترین شاهد برای محاکوم کردن «میلیون» است.

— بله، اعتراف کاپیتان به حل قضیه خیلی کمک می‌کند.

— قهوه میلدارید؟

گفتم: تن جیع میدهم یک فنجان چای بخورم.  
سروان گفت: تا پرواز هواییما در حدود چهار ساعت وقت داریم. دریکی از هتل‌ها یامنزل من میتوانید استراحت کنید. حتی در اینجا هم وسیله استراحت پیدا می‌شود.

بروی صندلی زاحتی نشستم و گفتم:

— وقتی از هرجهت خیالم راحت شد، آنوقت می‌توانم دو سه ساعتی استراحت کنم.

— از چه‌جهت خیالتان ناراحت است؟

— «لیونارد پالرمو» را باید ببینم.

## امیر عشیری

— همین الان یک نفر را هی فرستم که اورا بیاورد اینجا.  
— تا آمدن «پالرمو» همینجا استراحت میکنم.  
سروان «مالاکا» بطرف در اطاق رفت و گفت: چند دقیقه شما را تنها میگذارم.

گفتم، از آن چند نفر هم باید بازجوئی شود.  
خندید و گفت: مأمورین مشغول هستند، قبل از ترتیب شش را داده بودم.

«مالاکا» از اطاق بیرون رفت...  
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پاها یم را دراز کردم  
سخت خسته شده بودم، ولی این خستگی در مقابل موقیتی که نصیبم شده بود، چندان نمود نمیکرد. دستگیری «عطاش» پیروزی بزرگی برایم محسوب میشد. تقریباً مطمئن بودم که «اسمیت» را هم بدام میاندازم. دستگیری «عطاش» نشانه‌ئی بود از متلاشی شدن باند «ریچارد میلون» و توقيف خود او، وجود کاپیتان «جیوانی» برای توقيف «میلون» و محکوم کردن او، ارزش فراوانی داشت «جیوانی» میتوانست با اعترافات خود، پرده از کارهای غیر قانونی «ریچارد میلون» و باند بزرگ او بردارد و او وهمکارانش را به پشت میله های زندان بفرستد.

چند دقیقه بعد، سروان «مالاکا» برگشت و گفت: تا چند دقیقه دیگر، «پالرمو» میرسد. کار دیگری ندارید؟  
گفتم: ارتباط با پاریس و تهران، فقط همین.

لبخندی زد و گفت: چه کار مشکلی! ماهیچ جور نمی‌توانیم با پاریس و تهران ارتباط برقرار کنیم:  
پرسیدم: این را جدی میگوئیدا

خندید و گفت: شوخی کردم، همین حالا میگویم ارتباط را

## لیخندر مر اسم تدفین

برقرار کنند.

اول با پاریس میخواهید صحبت کنید، یا تهران؟

— پاریس.

— باداره خودتان؟

— بله، با آقای فیلیپ.

اسمشان را شنیده‌ام، در تهران با کمی میخواهید صحبت کنید؟

— آقای مسعود، در اداره پلیس. و اگر آنجا نباشد، باید شماره تلفن منزلش را بگیرید.

از جا برخاستم و شماره تلفنخانه مسعود را روی کاغذ نوشتم و آنرا دست «مالاکا» دادم و اضافه کردم؛ مسعود باید در خانه‌اش باشد، لطفاً بگوئید شماره تلفن منزلش را بگیرند.

«مالاکا» گوشی تلفن را برداشت، چندتا شماره گرفت و با مخاطب خود بزبان خودشان چند کلمه‌ای صحبت کرد، وقتی گوشی را گذاشت، گفت:

تاجند دقیقه دیگر، ارتباط برقرار نمیشود، کمی بعد برای ما چای آوردند، مشغول نوشیدن چای بودیم، که تلفن زنگ زد. «مالاکا» گوشی را برداشت و بعد آنرا بطرف من گرفت و گفت: با آقای فیلیپ صحبت کنید.

از جا برخاستم و گوشی تلفن را از او گرفتم پس از سلام و علیک با فیلیپ وضع خودم، و موقعیتی را که فضیل شده بود، برایش به اختصار شرح دادم.

«فیلیپ» بانا باوری گفت، موضوع دستگیری عطاش، به یک شوخی بیمزه بیشتر شبیه است.

گفتم: شوخی، آن‌هم از راه دورانه، این موضوع حقیقت

## امیر عشیری

دارد.

— کی حرکت می‌کنی؟

— ساعت شش صبح، با پرواز شماره ۷۵۸، شرکت هواپیمایی

فرانسه.

— پس بزودی همدیگر را می‌بینیم.

— همینطور است.

— باید خیلی مواظب عطاش باشی.

کفتم، عطاش تنها نیست، کاپیتان « جیوانی » هم با

اوست ...

بعد پرسیدم، « درونی هیل » وارد پاریس شده، یا نه؟

دیشب وارد شد، ماجرای مانیل را برایم تعریف کرد.

— کار درستی نکرده، چون به او گفته بودم که این موضوع را پیش خودش نگهداشد.

— بالاخره من باید می‌فهمیدم.

— خیلی خوب، بقیه مطالب باشد برای موقعی که همدیگر را دیدیم.

پس از خداحافظی با فیلیپ گوشی را گذاشتم چند دقیقه بعد با مسعود تماس تلفنی گرفتم، شماره پرواز را در اختیارش گذاشتم و از او خواستم که وقتی بفرودگاه می‌آید، برادرزاده‌ام را هم با خودش بیاورد.

مسعود پرسید: حسن میز نم موقتی هائی پذست آوردی؟

کفتم، همینطور است. بعد با هم صحبت می‌کنیم.

کنی بعد از قطع ارتباط با تهران، لئونارد هالرم وارد اطاقدشت، نگران و مضطرب بمنظیر می‌رسید. نگاهش را بهمن دوخت و با نگرانی پرسید، اتفاقی افتاده که مرا باداره پلیس احضار

## لبخند در مراسم تدفین

کرده‌اید؟

لبخندی زدم و گفتم: بهتر است اول با آقای سروان «مالاکا» آشنا شوی.

«پالرمو» متوجه «مالاکا» شد. آن دو دست یکدیگر را فشدند ...

«پالرمو» مجدداً پرسیده چه اتفاقی افتاده است. چرا حرف نمیز فی؟

گفتم، از این ساعت ناخدای کشتی خلیج توهستی.  
حیرت‌زده پرسیده، چرا من ا برای.

حرفش را قطع کردم و گفتم: برای اینکه تو معاون ناخدای کشتی هستی.

با همان لحن پرسیده، برای کاپیتان «جیوانی» چه اتفاق افتاده؟

سروان «مالاکا» روکرد بهمن و گفت بهتر است اصل قضیه را بگوئید.

به «پالرمو» گفتم بگیر بشین، موضوع مهمی است.  
آهسته روی مبل نشست و نگاهش را به دهانم دوخت و گفت:

— چی شده، چرا حرف نمی‌زنی؟  
ماجرای را برایش شرح دادم و اضافه کردم، از این ساعت، ناخدای کشتی تو هستی.

نفسی که در سینه‌اش حبس شده بود، بیرون داد و گفت:  
چیزی که هر گز بفکرم نمیرسد، ولی آخر چرا باید این وضع پیش بیاورد؟

سیگاری تعارف‌شی کردم، آنرا برایش آتش زدم و گفتم این چرا و چراهای دیگر را کاپیتان باید جواب بدهد.

## امیر عشیری

پکی بسیگارش زد و گفت: پس توموفق شدی.  
لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم، معمولاً پلیس در هر  
ماجرائی موفق می‌شود.  
«مالاکا» رو کرد به پالرمو و پرسید: بازگیری کشتی شما  
تمام شده؟

«پالرمو» خاکستر سیگار را در زیر سیگاری ریخت و گفت:  
— فردا پیش از ظهر تمام می‌شود.  
بعد رو کرد بمن و پرسید: باشکه‌های لاتکس چه کاره‌ی—  
خواهی بکنی؟  
گفتم: تا «جتو» باشکه‌ها کاری ندارم، فقط مواظب باش  
که بین راه ناگهان یک یا چندتا از بشکه‌ها مفقود نشود. این  
ماجرای تازه شروع شده و به این زودی تمام نمی‌شود ممکن است باشد  
بزرگ برای تخلیه پنهانی چند یا همه بشکه‌ها دریکی از بنا در بین  
راه دست بکار بزند.

«پالرمو» گفت: به تنها بی نمیتوانم مسئولیت حفظ و نگهداری  
باشکه‌هارا بعهده بگیرم.

«مالاکا» گفت: آقای «پالرمو» درست می‌گوید: حفظ و  
نگهداری بشکه‌های مسئولیت منکینی است،  
پرسیدم: بعقیده شما چه کار باید کرد؟  
گفت: اگر شما موافق باشید، من حاضرم دونفر از مأموران  
خودمان را بعنوان مسافر وارد کشتی کنم که آنها از بشکه‌ها  
هزاربت کنند.

گفتم: با این پیشنهاد خیال من اراحت می‌کنید.  
«پالرمو» گفت: حتی خیال من هم راحت می‌شود.  
به «پالرمو» گفتم: کارگرهای کشتی نباید از ماجرای

## لبخند در مراسم تدفین

کاپیتان «جیوانی» چیزی بداند . به آنها بگو که کاپیتان با اتومبیل تصادف کرده و در یکی از بیمارستانها بستری است .  
گفت ، ولی بشرکت خودمان در «جنوا» باید موضوع را اطلاع بدهم .

گفتم ، البته . ولی تلگرافی به شرکت خودمان اطلاع حیده‌ی که «جیوانی» بیمار شده . فقط همین . چیز دیگری نباید به آن اضافه کنی .

«پالرمو» گفت ؛ ممکن است بین کارگرها کشته شوند باشد که با «جیوانی» همکاری می‌کرده ، به این موضوع توجه کرده‌اید یا نه ؟

گفتم ؛ جیوانی کسی را معنی نکرده ولی ما حرفش را باور نکردیم ؛ دوماموری که به عنوان مسافر وارد کشتی می‌شوند ، این موضوع را در داخل کشتی و بین کارگرها تعقیب‌هی کنند .  
«مالاکا» روکرد به «پالرمو» و گفت . آن دو مامور با تعلیمات لازم سوار کشتی می‌شوند ، و فقط شما میدانید که آنها کی و چی کاره‌هستند . البته قبل از حرکت با من تماس می‌گیرید ، تا آن دونفر را به شما معرفی کنم ،

«پالرمو» روکرد به من و گفت ؛ قضیه کاپیتان جیوانی آنقدر ناگهانی و گیج کننده بود ، که یادم رفت پرسنل توجه کار می‌کنی ؟ این طور که معلوم است دیگر مسافر کشتی خلیج نیستی ؛  
لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم ؛ همین طور است از اینجا با هوای پیما به پاریس پرواز می‌کنم . امیدوارم در جنوا هم دیگر را ببینیم البته سه چهار هفتاد دیگر .

«پالرمو» پرسید ؛ با من دیگر کاری ندارید .  
با خنده گفتم ؛ نه ، کاری ندارم ، میتوانی برگردی بکشی

## امیر عشیری

و در پست ناخداei مشغول کار شوی .

بعد دستش را فشدم ... «مالاکا» ضمن آنکه با «پالرمو» دست میداد به او گفت : پست جدید شمارا تبریک میگوییم : «پالرمو» باتأثر گفت ، جیوانی معلم من بود ، متأسفم که در چنین وضعی باید جای او را اشغال کنم .

«مالاکا» گفت : جیوانی هم برای خودش متأثر بود . «پالرمو» خدارا فظی کرد و رفت .

«مالاکا» پرسید : اینجا استراحت میکنید ، یا به یکی از هتل ها میروید ؟  
کفتم : ترجیح میدهم که در اداره پلیس استراحت کنم ، دو سه ساعت که بیشتر نیست .

او را به اطاقی راهنمائی کرد که یک تختخواب فلزی یک نفره در آنجا جلب نظر میکرد . «مالاکا» گفت : بعضی وقتها ، خود من هم همین جا چند ساعتی استراحت میکنم .

از او تشکر کردم . «مالاکا» مرانها گذاشت ... در اتاق را بستم و با لباس بروی تختخواب دراز کشیدم . نمیدانم چه مدت در خواب بودم ، که صدای ضربه هایی که بدر اتاق میخورد ، مرا از خواب بیدار کرد .

پرسیدم کی هستی ؟

یکی از مامورین پلیس بود . گفت : از کشتی خلیج ، برای شما پیغام فرستاده اند .

با خستگی از تخت پائین آمدم ، در اتاق را باز کردم و پرسیدم : کی پیغام فرستاده ؟

مامور گفت : یکی از کارگرهای کشتی حامل پیغام آقای «پالرمو» ناخداei کشتی است و میگوید شخصا باید پیغام اورا به

## لبخند در مراسم تدفین

شما بدهد .

— او کجاست ؟

— در اناق افسر نگهبان .

— خیلی خوب ، بگوئید بیاید .

مامور رفت ، و من روی لبه تختخواب نشستم . طولی نکشید که آن مامور با مردم جوانی وارد اتاق شد . چهره آن مرد جوان آشنا بود ، در کشتی خلیج اورا زیاد دیده بودم .

پرسیدم ، خوب پالرمو چه پیغامی فرستاده ؟ .

گفت ، باید تنها باشیم .

به مامور پلیس گفتم ، شما بیرون اتاق منتظر باشید .

کارگر کشتی گفت : اسم من « آندره » است آقای پالرمو پیغام فرستاده که ایشان به دونفر از کارگران کشتی ظنین شده و من افرستاده که شمارا به کشتی بیرم . که فعلًا مامورین پلیس وارد کشتی نشوند ، چون ممکن است وضع آنجا بصورت دیگری در بیاید . ایشان منتظر شما هستند .

از « آندره » پرسیدم : آن دو کارگر چه کاری کرده اند که « پالرمو » به آنها ظنین شده ؟  
گفت ، آنها قصد داشتند یکی از بشکه های لاتکس را بدیریا بیندازند .

با تعجب گفتم : بشکه های لاتکس ! لابد درینگا پور قیمت « لاتکس » خیلی بالاست .

« آندره » گفت ، نه قربان ، منظور آنها لاتکس نبود ، بقرار اطلاع توی لاتکس مواد مخدومخفی کرده اند .

بالحنی متوجه گفتم حالا همه چیز برای من روشن شد . به احتمال قوی هدف آن دو کارگر سرقت یک بشکه نبوده ، موضوع

## اهمبر عشیری

باید مهمتر از این باشد.

— نظر کاپیتان «پالرمو» هم‌هیمن است.

— لطفاً عجله کنید. ممکن است برای کاپیتان «پالرمو» اتفاقی بیفتد.

— حق با توست، باید عجله کرد.

باهم از اتاق بیرون آمدیم. ماموری که «آندره» را به اتاق من راهنمائی کرده بود، در راه رو قدم میزد. از او پرسیدم: سروان «مالاکا»، اینجاست؟

مامور گفت، خیر قربان ایشان به منزلشان رفته‌اند. از پلکان که سرازین شدیم، روکردم <sup>به</sup> «آندره» و پرسیدم: آن دو کارگر در چه وضعی هستند؟

گفت، بدستور «پالرمو» هر دو شان رادر یکی از کابین‌ها زندانی گردیدند.

گفتم: باید هم همین کار را می‌کرد.

به طبقه هم کف رسیدیم. بطرف اتاق افسر نگهبان رفتم و به «آندره» گفتم که همراه من بیاید.

افسر نگهبان که درجه ستوان یکمی داشت، از پشت میزش بلند شد. واژمن پرسیدم: تضمیم دارید به کشتی خلیج بروید؟ گفتم: اینطور که «آندره» می‌کوید، در آنجا وضع غیرعادیست.

افسر نگهبان گفت: مامورین پلیس در اختیار شما هستند. گفتم: متشکرم، فعلاً به مامورین شما احتیاجی ندارم. اگر وجود آنها لازم باشد، با بی‌سیم اطلاع می‌دهم و انگهی از پلیس بندرهم می‌توانم کمک بگیرم. یکی از دو ماموری که در آنجا بود، روکرد بهمن و گفت:

## لبخند در مراسم تدفین

- اجازه بدهید یکی از مادونفر همراه باشد .  
لبخندی زدم و گفت : فکر می کنید در کشتی خلیج اتفاق  
بدری برای من می افتد ؟  
آن مامور گفت : وضع غیر عادی کشتی مطمئنا مخاطره  
آمیز است .

گفت : همین الان هم می شود جلو خطر را گرفت .

بعد به طرف « آندره » بر کشتم و محکم با دست بصورت او زدم ،  
طوری که تعادلش را از دست داد ... جلو رفت ، یقه نیم تنه اش را گرفت  
و اورابطرف ماموران هل دادم و گفت : توقیفش کنید .

افسر نگهبان و آن دومامور برای چند لحظه از تعجب و حیرت  
دهانشان بازمانده بود . یکی از ماموران « آندره » را از پشت سر  
گرفت و دیگری اسلحه اش را کشید . « آندره » در حالی که سعی  
کرد خودش را از چنگ مامور پلیس بیرون بکشد ، با عصبانیت .  
گفت : شما حق ندارید با من اینطور رفتار کنید .

دومین سیلی را بصورتش زدم و گفت : مقاومت بسی نتیجه  
است .

بعد یک اسلحه کوچک کمری از جیب شلوارش بیرون کشیدم  
و نیاز آنرا روی میز افسر نگهبان گذاشت و گفت : این شخص را  
می توانید به اتهام همکاری با قاچاقچیان و توطئه برای قتل مامور  
پلیس ، بازداشت کنید .

افسر نگهبان که هنوز از حالت تعجب بیرون نیامده بود ، رو  
کرد به من و گفت : می توانم بپرسم موضوع چیست ؟

پوزخندی زدم و گفت : « آندره » همکار کاپیتان « جیوانی »  
و باند قاچاق تریاک ، برای کشتن من نقشه احمقانه‌ئی کشیده بود .  
او می خواست با پیغام ساختگی « بالرمو » مر ازاداره پلیس بیرون

## امیر عشیری

بکشد و بین راه نقشه‌اش را اجراء کند.

بعد روکردم به «آندره» و گفتم : اگر می‌دانستی که بین پالرمو و من چه قرارهایی گذاشته شده ، بفکر طرح نقشه کشتن من نمی‌افتدی . گذشته از این ، وقتی راجع به تریاکهای داخل بشکه‌های لاتکس حرف زدی ، دستت را رو کردی . ضمناً این را هم بگوییم که آدم باشها متی هستی که برای اجرای نقشه‌ات توانستی وارد اداره پلیس شوی . ولی احتمانه عمل کردی .

«آندره» با خشم و نفرت گفت ، متأسفم که نتوانستم ترا بکشم .

گفتم : برای وضع خودت متأسف باش که یک عمر باید پشت میله‌های زندان بمانی .

گفت : همان موقع که عظامش را غافلگیر کردی ، باید ترا هدف گلوکه قرار می‌دادم . اشتباه من همانجا بود ، و حالامی خواستم آن اشتباه را جبران کنم .

پرسیدم : پس تو هم در آن مغازه پارچه فروشی بودی ؟

— فرض کن که آنجا ، یا بیرون مغازه بودم ، منظور ؟

— پس نمی‌خواهی به این سوال جواب بدھی .

با همان لحن خشم آلود گفت : اگر قکر می‌کنی که میتوانی از من حرف بکشی ، کاملاً در اشتباه هستی .

با خونسردی گفتم : سروان «مالاکا» ترا به حرف می‌آورد .  
لابداش را شنیده ؟

گفت آن احمق هم مثل تو .

ماموری که کنار دست من ایستاده بود ، محکم با دست به دهان او کوبید .

«آندره» فریاد زد : شما نمی‌توانید هراکتک بزنید .

## لیخند در مراسم تدفین

بهمادران گفتم که اورابه طبقه بالا بیرون نداشت .  
وقتی «آندره» را مادران به طبقه بالا برداشت ، به افسر نگهبان  
گفت که تلفنی به سروان «مالاکا» اطلاع بدهد که فوراً به اداره  
بیاید ...

قبل از آنکه «مالاکا» بیاید ، من بدفتر کار اورفت و همانجا  
منتظرش شدم .

آن شب «مالاکا» و من ، «آندره» را تحت بازجوئی شدید  
قراردادیم ... ابتدا مقاومت می‌کرد و بسئوالات ماجوای نمی‌داد .  
سروان «مالاکا» که ذاتاً خشن بود و بروشهای بازجویی کاملاً آشنا نیست  
داشت ، تصمیم گرفت باروش خشن‌تری «آندره» را به حرف بیاورد  
کوایشکه موفق می‌شد . من هم به آن‌گونه بازجوئی موافق نبودم .

دلیلش هم این بود که «آندره» به مواد مخدر معتاد بود و  
این موضوع بالاخره او را از پادر می‌آورد و وادارش می‌کرد که  
سئوالات ماجوای بدهد . وقتی راجع به اعتیاد «آندره» با «مالاکا»  
صحبت کردم ، با من هم عقیده شد .

یاسوال پیچیدن «آندره» سعی کردیم کنترل اعصابش را  
از او بگیریم و در حالت خماری شدید و دارش کنیم که اطلاعات خودش  
رادر اختیارمن بگذارد . در پاریس با نظیر متهمی مثل «آندره»  
که معتاد بود ، رو بروشده بودم و باروش اعصاب خرد کن ، توانسته  
بودم اورابه حرف بیاورم .

وقتی «آندره» خمیازه کشید و حالت چشمانش عوض شد و  
کمی دنگش پرید ، فهمیدیم که خماری بسراflash آمده و احتیاج  
مبرمی به شیطان سفید دارد . آ Hustه به «مالاکا» گفت که «آندره»  
دیگر نمی‌تواند با جوابهای بی‌سوته ، وقت‌هارا بگیرد .

## امیر عشیری

بروش خودمان ادامه دادیم . «آندره» مقاومتش را ازدست داد . خماری بطرزو حشتناکی بسرا غش آمد . اولین تشنج ناشی از اعتیاد ، که دلیل احتیاج میرمش به شیطان سفید بود ، به ما فهماند که می توانیم بازجویی را از ابتدا شروع کنیم . لحظه به لحظه حالت «آندره» رو بخامت میرفت . ناگهان فریاد زد ، کمک کنید ... چه مینکه از روی صندلی بلند شد ، او را محکم سرجایش نشاندم و گفتم : وقتی بہت کمک می کنیم که اطلاعات خودت را در اختیارمان بگذاری .

در حالی که اشک از چشم‌هاش سرآزین بود و بی دری بی خمیازه می کشید ، گفت : دارم میمیرم .  
«مالاکا» سیلی محکمی بصورت او زد و گفت : بی فایده است .

بالاخره «آندره» ، اعتراف به همکاری خودش با کاپیتان «جیوانی» و باندیز رک قاچاق کرد ... پس از چند لحظه مکث که گرفتار تشنج شده بود ، راجع به فعالیت باند قاچاق در مانیل و سنگاپور ، اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت . او ضمناً یک تن از همکارانش را کمدرمیان کار گران کشته خلیج بود ، معرفی کرد و گفت که او هم برای قاچاقچی‌ها کار می کند . اسم آن کار گر کشته «زاک» بود ... همان لحظه «مالاکا» به یکی از دو مأموری که در آتاق بازجوئی بودند ، گفت که فوراً به اداره پلیس بندربر و دو بکمک آنها «زاک» را توقيف کند .

تشنجات ناشی از اعتیاد شدید . بدون وقه ، «آندره» را عذاب می داد . در واقع او خودش را شکنجه می کرد و ما از وضع و حللت او استفاده می کردیم که بسیوا لاتمان جواب بدهد . در آن دقایق که بالحنی ملتمسانه از مامی خواست ماده منادر را به بدنش

## لبخند در مراسم تدفین

برسانیم، خونسرد و آرام نکاهش می‌کردیم. « آندزه » برای دومین بار از روی صندلی بلند شد. حالت جنون آمیزی داشت. به ماموری که آنجا ایستاده بود گفت که او را روی صندلی بشاند و مواطنش باشد.

از « آندره » پرسیدم: در هزاره پارچه فروشی چه کار می‌کردی:

او بدبال یک تشنج مرکزآور گفت که قصد دیدن عطاش را داشته و موقعی که به آنجا میرسد، مشاهده می‌کند که من « عطاش » را در انواعی غافلگیر کرده‌ام.

« آندره » ادامه داد: در آن موقع تصمیم گرفتم ترا هدف گلوه قرار بدم، ولی متوجه شدم که مکان برای کشتن تو مناسب نیست. بعد این فکر افتادم که اتومبیل شمارا تعقیب کنم. ساعتها مقابل اداره پلیس کشیک کشیدم و در همان حال فکر می‌کردم که چگونه ترا بکشم. وقتی دیدم سروان کاپیتان جیوانی و چند نفر دیگر را به آنجا آوردند و بعد صاحب هزاره پارچه فروشی را ... تشنجی شدیداً و را گرفت. حرثش را قطع کرد و فریاد زد، دارم مهمیرم ... کمک کنید.

با اینکه مامور پلیس او را محکم روی صندلی گرفته بود، به خودش می‌پیچید. پاهاش را بر کف اناق می‌کوبید و با دستش عضلات صورتش را می‌فرشد. حالت چشمانش بکلی عوض شده بود. بنظر میرسید که صورتش از ترکیب افتاده و دهانش کجع شده است. کلمات بدستی از دهانش خارج نمی‌شد. حالت دیوانه‌ئی را داشت که حتی به خودش هم نمی‌تواند رحم داشته باشد. مادر چنان حالتی از او بازجوئی می‌کردیم.

## امیر عشیری

«مالاکا» پارچ آب را بصورت او پاشید و بالحنی خشن گفت:  
— ادامه بده.

«آندره» ملتمسانه گفت: هر ایکشید.

گفتم: بعد چه کار کردی  
گفت: صبر کردم، چون هنوز نقشه قتل ترا نکشیده بودم.  
وقتی «پالرمو» از اداره پلیس خارج شد و بعد از او «مالاکا»  
هم بیرون آمد، تصمیم گرفتم با پیغام ساختگی «پالرمو» ترا از  
اداره پلیس بیرون بکشم، و بین راه که به طرف بندرگاه میرویم  
یک گلوله به مغزت خالی کنم، ولی تو دستم را خواندی.  
به مأموری که اورا گرفته بود، گفتم رها یش بکند.

«آندره» وقتی آزاد شد، خودش را برکف اتاق انداخت  
دست و پاها یش را طوری حرکت می‌داد، که گوئی مشغول جان‌کنند  
است. او بی‌دریبی فریاد میزد و کمک می‌خواست...  
به «مالاکا» گفتم: حالا دیگر باید راحت‌ش کرد. بحد کافی  
خودش را شکنجه داده.

گفت: الان می‌فرستم بیمارستان.  
چند دقیقه بعد سه مأمور وارد اتاق شدند و «آندره» را که  
وضع اسفناکی داشت از آنجا بیرون بردند تا اورا به بیمارستان  
برند...

وقتی روشنائی روز از درای تاریکی شب نمودار شد،  
پوزخندی زدم و گفتم: شب خوش بود.

«مالاکا» دستش را پیوی شانه‌ام گذاشت، لبخندی زد و  
گفت: اینهم یک جور شب زنده داریست.  
نگاهش کردم و با تبسیم گفتم: متأسفانه به نوع دیگر  
شب‌زنده‌داری نمی‌توانیم هادت کنیم.

## لبخند در هر اسم تدفین

- ما برای این کار ساخته شده‌ایم .  
- و این آخرین حرفی است که با گفتن آن می‌توانیم خودمان را قانع کنیم.

- برویم یک فنجان قهوه بخوریم  
- با یک صبحانه کامل موافقم.  
باهم از اتاق بازجوئی بیرون آمدیم... دم در اتاق «مالاکا»  
که رسیدیم، او پیشنهاد کرد برای صرف صبحانه به خانه‌اش برویم  
دعوتش را قبول کردم . از اداره پلیس بیرون آمدیم و با  
اتومبیل او بطرف خانه‌اش حرکت کردیم...  
نگاهی به ساعتم کردم و گفتم : به ساعت پر واژ هوایما .  
چیزی نمایند.

گفت : آنقدر وقت داری گه بتوانی یک صبحانه کامل بخوری .  
گفتم : خوب بود در اداره می‌ماندیم و منتظر «زاک»  
می‌شدم .

نیمرخ نگاهم کرد و گفت : تو برای خوردن یک صبحانه  
وقت کافی نداری ، آن وقت چطوری می‌خواهی از «زاک» باز جوئی  
کنی !؛ بازجوئی از اورا بهمن و اگذار کن . قول می‌دهم اگر اطلاعات  
جالبی از او بدست آوردم ، برایت بفرستم . زیاد در فکر امثال  
«زاک» نباش . آدمهایی مثل زاک ، «عطاش» و «آندره» ، همیشه  
وجود دارند و برای ما گرفتاری درست می‌کنند .

- خودمانیم ، شغل خسته‌کننده و پر درد سری داریم .  
- بهتر است بفکر لیوان آب میوه و صبحانه باشی .  
چند دقیقه بعد به منزل او که در آنتهای خیابان «اورچاد»  
واقع بود رسیدیم . خانه‌ئی یک طبقه و مدرن بود که اطراف آنرا  
درخت و بوتهای گل احاطه کرده بود . خانه «مالاکا» تازه از

## امیر عشیری

خواب بیدار شده بود. سروان مرا به او معرفی کرد.

از فرط خستگی خودم را بروی مبل حصیری کنار چمن رها کردم ... «مالاکا»، یک لوان آب آناناس برایم آورد و گفت خودت را مشغول کن، تا صبحانه حاضر شود.

مرا تنها گذاشت و بداخل ساختمان رفت ... آب آناناس حالم را جا آورد. چند دقیقه بعد «مالاکا» بروگشت پیش من و گفت تلفنی از اداره اطلاع دادند که (ژاک) را به آنجا آورده‌اند.

به آنها گفتم که بازجوئی از ژاک را شروع کنند. ضمناً به مأموران گفتم که عطاش و کاپیتان «جیوانی» را بفروندگاه پنهان نموده اداره پاییز فرودگاه منتظر مان باشند. نظر تو چیست؟

گفتم: می‌توانم از تو خواهش بکنم که تا وقتی در خانه تو هستم راجع بشغل و حرفه‌مان و مسائل پلیسی صحبت نکنی؛ چون حوصله شنیدنش را ندارم.

خنده‌ئی کردو گفت: زنم هم همین را می‌گوید.

— و تو نمی‌خواهی این را قبول کنی.

— حق با اوست.

— پس بگو صبحانه را زودتر بیاورند.

گفت: باور کن گاهی شود که بچه‌های من بیست و چهار ساعت شاید هم بیشتر، پدرشان را نمی‌بینند. ولی توازین با بت خوشبختی.

گفتم: خوشبختی واقعی همینست که توبه‌آن رسیده‌ئی.

خنده‌ید و گفت: پس توجرا سعی نمی‌کنی به آن بررسی؟

بقیه آب آناناس را که نه لیوانه بود، نوشیدم و گفتم: دنبال اصل قضیه می‌گردم.

گفت: توصیه می‌کنم هر وقت تصمیم گرفتی زن بگیری.

بایکی از دخترهای مملکت خودتان ازدواج کن دلیلش هم اینست

## لبخند در هر اسم آ- فین

که زبان هم دیگر را بهتر می فهمید .  
لحظه‌ئی مکث کرد . بعد با لبخندی معنی دار گفت : حتی  
به هنگام عشق بازی .

گفتم : ممکن است وارد مسائل پلیسی نشوی و بخانم  
بگوئی که صبحانه را زودتر درست بکند ؟!  
«مالاکا» با صدای بلند خنده دید گفت : معنی مسائل پلیسی  
را هم فهمیدیم .

با تبسم گفتم : در زندگی ما پلیسها ، همه چیز جزو مسائل  
پلیسی است ، حتی . . .  
حرفهم رانا تمام گذاشت . . .

«مالاکا» در حالیکه می خنده دید گفت : باید با این قبیل مسائل  
بیشتر توجه کنیم .

گفتم : حالا تازه شدی یک مأمور پلیس کامل .  
— میل داری یک لیوان دیگر آناناس برایت بیاورم .  
— نه ، میترسم جلواشتها یم را بگیرد .

خانم «مالاکا» از ساختمان بیرون آمد و مارا بسرمیز صبحانه  
دعوت کرد . . . هرسه بدور میز گردی نشستیم و بصرف صبحانه  
پرداختیم بساعت پرواز هوای پما وقت زیادی نیافرده بود و تا فرود گاه  
هم راه زیادی را باید طی میکردیم . بیست دقیقه بساعت شش صبح  
مانده بود که از خانم «مالاکا» بخاطر پذیرائی صمیمانه اش تشکر  
کردم .

«مالاکا» گفت : خیلی عجله داری ؟  
گفتم : با همه خشونتی که در تو وجود دارد ، آدم خونسردی  
هستی .

آماده حرکت شدیم . از خانم «مالاکا» خدا حافظی کردیم و

## امیر عشیری

با سروان از خانه اش بیرون آمد . . .

«مالاکا»، اتومبیل را با سرعت میراند. پنجد قیقه پرواز هواپیما مانده بود که با اتومبیل وارد محوطه پرواز شدیم. «مالاکا» اتومبیل را کنار پلکان هواپیما نگهداشت.

دو تن از مأموران زبر دست پلیس سنگاپور، با متهمن منظرمان بودند. هر یک از دو مأمور مراقب، دست راست متهمی را که در اختیارش بود بادستیند به دست چپ خود بسته بود. با عجله از «مالاکا» خدا حافظی کردم و از پلکان بالا رفتم. صندلی من پشت سر مأمورین و متهمن بود. ساعت شش صبح بود که هواپیما از روی باند فرودگاه برخاست و راهی خاورمیانه شد، تا از آنجا به مقصد پاریس بپرواز خوددادمه بدهد.

● با دو ساعت تأخیر و اختلاف ساعت بافق تهران، در حدود ساعت نه شب بود که هواپیمای ماروی باند فرودگاه بهمن آباد نشست.

کارآگاه مسعود و برادرزاده ام کاظم، یاری پلکان هواپیما منتظر بودند. پس از آنکه با هر دوی آنها رو بوسی کردم، از کاظم حال مادرم را پرسیدم.

گفت: مادر بزرگ حالت خوب است، ولی همیشه چشم برآش شاست. حتی این مدت نامه هم برایش نفرستادید. نگران حال شماست.

گفتم: موقعیت بدی داشتم. هیچ جور نمیتوانستم برای مادرم و تو نامه بی بنویسم. همین امشب برایش بنویس که سلامتمن و همیشه بیادش هستم.

مسعود گفت: هواپیما نیمساعت بیشتر توقف نمیکند راجع به چه چیز میخواستی با من صحبت کنی؟

## لبخند در مراسم تدفین

پرسیدم : عطاش را که می شناسی ؟  
ماجرایش را خودت برایم تعریف کردی .  
او اینجاست ، توی هوا پیما نشسته .  
— شوخی می کنی !  
— نه میتوانی بروی بالا و قیافه شیطانیش را ببینی .  
مسعود پرسید ، کجا دستکیرش کردی ؟  
— گفتم ، در سنگاپور ، ولی اصلاً بفکر نمی رسد که اورادر  
آنجا ببینم .

«اسمیت» هم با اوست ؟  
— نه ، او باید در اروپا باشد .  
· کاظم پرسید ، عطاش کیست ؟  
دستم را بروی شانه اش گذاشت و گفتم ماجرایش را در کتاب  
«یک گلوله برای تو» باید خوانده باشی .  
کاظم آهسته سرش را تکان داد «گفت : حالا یادم آمد همان  
سید العطاش قاچاقچی اسلحه که در طنجه بدام افتاد ؟  
گفتم ، آره ، خودش است .

بعد روکردم به مسعود و پرسیدم ، حال معاونت ، راوند  
چطوره .

گفت ، قرار بود او هم بباید .

بعد پرسید ، بالاخره فهمیدی چه کسی اطلاعات من بوط  
باين مأموریت ترا برای قاچاقچی ها فاش میکرده ؟

پوزخندی ندم و گفتم هنوز نه در مانیل هم که بودیم ، به  
«دروتی هیل» ظنهن بودم ، ولی بعد متوجه شدم که سوء ظن من باو  
می اساس است . راستی ، «رابرت کروگر» را در مانیل بقتل  
رساندند .

## امیر عشیری

مسعود گفت : در واقع تو باید بجای او کشته می شدی ...

گفتم : آنها با کشتن «رابرت کروگر» و «والنسی روش» خواسته اند قدرتشان را برخ من بکشند و مرا هر عوب کنند .  
— مهم اینست که چه کسی آن هار الوداده .

— این سؤال برای هنهم بی جواب نماید .

مسعود گفت : آن کسی که تو دنبالش می گردی ، ممکنست یکی از مأموران یا کارمندان اداره خودتان باشد . مثلا هنچی «فیلیپ» یا متصدی رمز و مخابرات . به حال ، باید شغل حساسی داشته باشد .

شانه هایم را بالا آنداختم و گفتم : فمیدانم این شخص ناشناس را کجا می شود پیدا کرد .

— بطور قطع خبر دستگیری عطا شده بگوش آن هار سیده .

— ولی در سنگاپور از اداره خودمان فقط من بودم .

— آن شخص را در اداره خودتان باید پیدا کنی ،  
گفتم : ازاو خطرناکتر ، «اسمیت» و «میلیون» هستند که باید هر دو شان را دستگیر کنم .

گفت : به حال باید مواطن خودت باشی .

کاظم گفت : من اطمینان دارم که برای شما هیچ اتفاق بدی نمی افتد .

خدده ام گرفت و گفتم : خدا کند که این طور باشد .

بعد مطالب دیگری بین ما مطرح شد در حدود ساعت نه و نیم شب بود که هواییما آماده پرواز شد . از مسعود و کاظم خدا حافظی کردم . چند دقیقه بعد هواییما مادر آسمان تهران بود و به مقصد استانبول رم و یاریس حرکت می کرد . . .

● «فیلیپ» و «موریس» و چند تن از مأموران اداره

## لیخنند در مراسم تدفین

خودمان ، در فرودگاه « اورلی » منتظر بودند. سیدالعطاش و « جیوانی » و مأموران مراقبشان، آخرین افرادی بودند که از هوا پیما خارج شدند. آنها را پای پلکان هواپیما سوار اتومبیل کردند و مستقیماً به اداره خودمان برداشتند.

همان روز سیدالعطاش و کاپیتان « جیوانی » را تحت بازجوئی شدید قرار دادیم. بازجوئی از آنها درواقع دنباله بازجوئی قبلی بود که در اداره پلیس سنگاپور از آن دو به عمل آمده بود. اتهام هر دوی آنها، با توجه بوضعی که در زمان و مکان دستگیری داشتند کاملاً مشخص بود. بخصوص عطاش که وضع استثنائی داشت. او بیک رندانی فراری بود که یکبار در دادگاه نظامی طنجه محکوم شده بود. محکومیت او برای بار دوم هم قطعی بود و دیگر لزومنی نداشت که علیه او مدارک و دلائل تازه و انکار نایدیری جمع آوری شود. حتی امکان داشت دادگاه نظامی طنجه به استناد مدارک محکومیت قبلی او و فرارش از زندان و کارهای غیر قانونی و گزارش پلیس بین المللی ، اورا به اعدام محکوم کند.

اما کاپیتان جیوانی ، با اینکه در بازجوئی مقدماتی ، اعتراف به همکاری خودش با باند بزرگ قاچاق تریاک کرده بود و راجع به آشنائی اش با « ریچارد میلوون » مطالبی گفته بود و تردیدی نبود که در دادگاههای ایتالیا محکوم خواهد شد، لازم بود از اوضاع عطاش بازهم بازجوئی شود .

هدفما از ادامه بازجوئی بدرست آوردن اطلاعات درباره کارهای غیر قانونی ریچارد میلوون و گردانندگان دیگر باند قاچاق تریاک بود. باید آن دو، و بخصوص عطاش را به حرف می آوردیم که راجع بذوست و همکار قدیمی اش « اسمیت » که از زندان لندن فرار کرده بود، اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد. ضمناً این راهم می دانستیم که

## امیر عشیری

عطاش مردی سر سخت و لجوج است و بعید به نظر میر سید مارا به مخفی گاه «اسمیت» راهنمائی بکند.

بر اک بر ندهما برای توقیف «ریچارد میلون» و محکوم کردن او، کاپیتان «جیوانی» بود که بدون اندک مقاومتی اطلاعات خودش را در اختیارها گذاشت. او تنها شاهدی بود که می‌توانست درداد گاه حاضر شود و اعمال غیر قانونی «ریچارد میلون» را تأیید نماید. باید از او مواظبت می‌کردیم.

همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم، عطاش حاضر نمی‌شد نشانی مخفی گاه «اسمیت» را بهما بدهد. او حتی معتقد بود به اینکه من، بدست «اسمیت» کشته خواهم شد.

عطاش، تبهکاری ناشی، یا تازه کار نبود که با اولین تهدید یا وعده‌های ماهر عوب یا تسليم شود.

بارهادر بر ابر مامود ان پلیس قرار گرفته بود و ازاو بازجوئی کرده بودند، به نحوه بازجوئی از خودش کامل‌آشنا بود. حتی ترکیب سؤالات مارا هم می‌توانست حدس بزند.

همان لحظه که اورا در سنگاپور غافلگیر کردم و فهمید که بازی را باخته است، متحیر و مضطرب شد، اما خیلی زود خونسردی اش را بازیافت و با اینکه میدانست اورا به پلیس طنجه تحویل میدهند، کمترین اضطرابی در او احساس نمی‌شد، و اگر هم مضطرب بود، آنقدر خوددار بود که نمی‌گذشت اضطرابش آشکار شود.

پس از آنکه به سؤالات ما پاسخ‌گی جواب داد، فیلیپ به او گفت: لابد میدانی که داد گاه نظامی طنجه، غیاباً ترا به اعدام محکوم کرده،

خندید و گفت: چه بهتر، چون هر دو از شهرهای گر راحت می‌شویم.

## لیخند در مراسم تدفین

به او گفتم که اگر باما همکاری بکنند و مخفی گاه «اسمیت» را نشانمان بدهد، پلیس بین المللی سعی می کند حکم اعدام اورا به حبس ابد تبدیل کند.

لیخندی زد و گفت: شما خودتان هم میدانید که با این حرفاها پوچ و بی سروته، نمی توانید از من راجع به «اسمیت» یا «ریچارد میلیون» اطلاعاتی بگیرید. ترجیح میدهم که مرا زودتر به پلیس طنجه تحويل بدهید.

پرسیدم، اقرار می کنم که با «ریچارد میلیون» همکاری می کردی؟

گفت: بله، اقرار می کنم.

فیلیپ گفت: یك شوال دیگر.

عطاش گفت: راجع به خودم هرچه بپرسید جواب میدهم، ولی انتظار نداشته باشید که از اسمیت و میلیون برایتان بگویم.

فیلیپ گفت: مدارکی دردست است که ثابت می کند نقشه فراد تو از زندان بوسیله ریچا میلیون طرح شده بود.

عطاش گفت: آن مدارک از نظر من ارزشی ندارد. نقشه فراد از زندان را خودم طرح کردم، البته افرادی هم به فرامن کمک کردند ولی آنها از افراد باند خودم بودند.

مودیس پرسید: آن افراد کجا هستند؟

عطاش خنده ای کرد و گفت: وقتی از زندان فراد کردم از آنها جدا شدم،

گفت: و بعد بس راغ ریچارد میلیون رفتی.

گفت: هر بله، چون او تنها دوست قدیمی ام بود که می توانست بهوضع من سو صورتی بدهد. پرسیدم: میلیون چه کاره است؟

گفت: این چند میین باریست که راجع به شغل و حرفه

## امیر عشیری

«میلوون» می پرسی ... نمیدانم اوچه کاره است. تو که مامور پلیس هستی باید بدانی اوچه شغلی دارد.

باز پرسیدم : «رابرت کروگر» را توکشتی؟

گفت : یک دفعه گفتم ، من اورا نکشم .

گفتم : ولی خانم «دروتی هیل» زنده است .

گفت : منظورت از این حرف چیه ؟

با عصبا نیت گفتم : منظورم عمل شرم آور است که با او انجام داده ئی این را که دیگر نمی توانی انکار بکنی .

با وقارت تمام گفت : نه ، انکار نمی کنم .

نتوانستم جلو خودم را بگیرم . محکم بادست بدهاش کو بیدم با خشم فریاد زد : تحقق نداری مرا آنکه بزنی .

دومین سیلی را محکمتر از اولی به صورتش زدم و گفتم : من هم انکار نمی کنم که ترا آنکه زده ام .

«موردیس .» مرا آنکار کشید و آهسته گفت : سعی کن : سعی کن خونسرد باشی .

با لحنی عصبا نی گفتم : چطور می توانم خونسرد و آرام باشم . این برد کثیف و جنایت کار را باید کشت . «فرانک بالرمن» را او کشته با «دروتی هتل» هم آن عمل شرم آور را انجام داده . جادار دکله دهاش را با سرب و باروت پر کنم ..

«عطاش» با صدای بلند گفت : تومی خواهی از من انتقام بگیری ؟ گفتم : مطمئن باش روزی که بخواهند اعدام کنند ، خودم را به پشت جوخه آتش میرسانم که کشته شدن را تماشا کنم .

با خنده ئی آمیخته به خشم و نفرت گفت : دفعه گذشته هم همین آرزو را داشتی .

«فیلیپ» به ماموران دستور داد که «عطاش» را بزنندان بینند .

## تبخنددره‌ها اسم تدقیق

وقتی عطاش را از اطاق خارج کردند ، «فیلیپ» رو کرد به من و گفت: اینطور که تو عصبانی شدی ، فکر می‌کنم اگر موریس و من نبودیم ، عطاش را می‌کشتبی.

گفتم: اگر قصد کشتنش را داشتم در سنگاپور این کار را می‌کردم. گفت: در بازجوئی از کاپیتان «جیوانی» سعی کن آرام باشی،

گفتم: جیوانی در بازجوئی مقدماتی هم مقاومت نکرد. چند دقیقه بعد «جیوانی» را به اتاق بازجوئی آوردند... چشمهاش فرونشسته بود. چانه‌اش باریک شده، استخوان گونه‌هایش کاملاً نمایان بود. گوئی از بستر بیماری برخاسته است. با قدم‌های آهسته بطرف صندلی رفت، روی آن نشست و نگاه بی‌فروغش را به من دوخت.

«فیلیپ» رو کرد به او و گفت: حاضرید به سوالات ما جواب بدهید:

«جیوانی» با صدائی که گوئی از دور دست می‌آمد، گفت: بله به سوالات شما جواب می‌دهم. من کسی هستم که مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شده‌ام. زندگی و شرافتم را به نابودی کشانده‌ام و حالا تصمیم دارم او و دارودسته‌اش را نابود کنم، البته اگر اظهارات من برای نابودی او مؤثر واقع شود.

از «جیوانی» پرسیدم، اقرار می‌کنید که با «ریچارد میلدون» رئیس باند قاچاق تریاک همکاری می‌کنید،

گفت: بله اقرار می‌کنم، پرسیدم در مقابل کاری که برای او انجام می‌دادید، چقدر پول می‌گرفتید، حق الزحمه شما مبلغ ثابتی بود، یا با انوع و وزن

## امیر عشیری

جنس بستگی داشت؟

« جیوانی » گفت : « میلون » با من قرار گذاشته بود که هر مقدار تریاک یاماشه مخدر دیگر را که با کشتی خودم باز بنادر جنوب شرقی آسیا به اروپا حمل کنم، در مقصد، بیست درصد قیمت تریاک یا ماده مخدر را بهمن بپردازد.

باز پرسیدم : بیست درصد قیمت تریاک قاچاق در مبدأ یا بازار اروپا، کدام یکی؟

گفت : خودش حساب میکردم و مبلغی بهمن می داد. هنهم زیاد کنجکاوی نمی کردم. او طوری مرا آلوده کرده بود که روی حرفش نمی شد حرف بزنی.

فیلیپ گفت : در واقع شمارا مرعوب کرده بود.

« جیوانی » گفت : همینطور است. بخاطر حفظ حیثیت خودم و کارو حرفه ام باید سکوت می کردم.

« موریس » پرسید : حداقل وحداکثر پولی که در سفر دریائی از او می گرفتید چقدر بود؟

گفت : پنج تا هفت هزار دلار.

کفتم : شما باید آدم پولداری باشید.

« جیوانی » آهی کشید و گفت : متاسفانه از آن پولها چیزی برای خودم نمی ماند.

خیلی زود منتظر اورا فهمیدم. پرسیدم : پولهارا خرج معشوقه تان می کردید؟

با تعجب گفت : شما از کجا می دانید؟

کفتم : فقط حدس زدم.

« جیوانی » گفت : درست حدس می زدید. آن پولها خرج یک زن جوان و فوق العاده زیبائی می شد به اسم « ترزا » که عنوان معشوقه

## لبخند ره اسم تلفیف

مرا داشت ،

— و شما هم دیوانهوار عاشقش بودید .

— همینطور است ، هنوز هم دوستش دارم .

پرسیدم : در مدتی که «ترزا» معاشقه شما بود ، هیچ بفکر تان نرسید که ممکن است او به اشاره ریچارد میلیون با شما گرم گرفته باشد و عشق و علاقه اش به شما واقعی نیست .

«جیوانی» گفت : فقط این را می دانستم که او بخاطر پولهایی که خرجش می کنم ، به من اظهار عشق و علاقه می کند و این موضوع از علاقه من نسبت به او کم نمی کرد . گفتم : در واقع برای شما مهم نبود که «ترزا» دوستان دارد یا نه .

گفت : بله ، برای من فقط یک چیز مهم بود ، و آن اینکه او خودش را در اختیارم می گذاشت .

فیلیپ از او پرسید . کی و کجا با «ترزا» آشنا شدید ؟

«جیوانی» گفت در «جنوا» ، و قبل از آنکه به اولین سفر دریائی ام بعد از آشناشی با «ریچارد میلیون» بروم .

فیلیپ پرسید ، الان «ترزا» کجاست ؟

کاپیتان گفت : در بندر جنوا .

من دسته یادداشت را با یک مداد بدست «جیوانی» دادم و گفتم : نشانی خانه «ترزا» را بنویسید .

او نشانی آپارتمان «ترزا» را نوشت و دسته یادداشت را به من داد و گفت : از شما خواهش می کنم به «ترزا» کاری نداشته باشید ، او در ماجرای من دخالتی نداشت .

گفتم : اگر در مورد همسرتان می گفتید ، قبول می کردیم ، ولی «ترزا» باید از عمال «میلیون» باشد . و انگهی ، او یک موقعي

## امیر عشیری

معشوق شما بود .

فیلیپ روکرد بهمن و پرسید : سؤال دیگری ندارید ؟  
گفتم : فقط یک سؤال .

«جیوانی» گفت : هر چه بدانم ، با کمال میل می‌گویم .  
از او پرسیدم : معمولا «ریچارد میلیون» را در کجا ملاقات  
میکردید ؟

گفت : اگر منظورتان اینست که بعد از هر سفر دریائی او را  
می‌دیدم . باید بگویم اینطور نبود وقتی کشتی من به بندر «جنوا»  
می‌رسید ، شخصی به‌اسم «کارلوس» بدیدنم می‌آمد وقتی مطمئن می‌شد  
که تریاکها به مقصد رسیده : آن وقت پول مراد می‌داد و بدنبال ،  
کارش میرفت .

پرسیدم : یعنی شما هیچ وقت موفق بدنیدن «میلیون» نمی‌شدید ؟  
گفت : خیلی بندرت . درواقع هر وقت او می‌خواست عمر ابیاند ،  
بوسیله کارلوس پیغام می‌فرستاد .

باز پرسیدم : محل ملاقات کجا بود ؟  
کمی فکر کرد ، و بعد گفت در یکی از کافه‌های اطراف  
شهر .

روکردم به فیلیپ و گفتم : دیگر سؤالی ندارم .  
بدستور «فیلیپ» ماموران کاپیتان «جیوانی» را به زندان  
موقع برداشت ...

ما بدهتر کار «فیلیپ» برگشتم . «موریس» گفت . به این  
ترتیب برای توقيف «ریچارد میلیون» مانع وجود ندارد .

گفتم : این را باید بعهده پلیس بندر «جنوا» گذاشت .  
فیلیپ گفت : قبل از اینکه جیوانی را به پلیس ایتالیا تحویل  
دهیم ، باید وضع عطاش را روشن کنیم .

## لبخند در مراسم تدفین

«موریس» گفت . وضع عطاش کاملاً روشن است، همین امروز می‌توانیم اورا باماموران خودمان به طنجه بفرستیم .  
— گفتم : بعقیده من همین امروز باید عطاش را به پلیس طنجه تحویل بدهیم .

فیلیپ گفت : پلیس طنجه موضوع دستگیری عطاش را می‌داند .

گفتم : پس همین امروز شرش را کم کن . بعدهم نوبت جیوانی است که اورا به پلیس ایتالیا تحویل بدهیم . ضمناً یادت باشد که نوار بازجوئی از عطاش هم باید در اختیار پلیس طنجه گذارده شود.  
«فیلیپ» گفت : نمی‌خواهی بپرسی «دروتی هیل» کجاست ؟  
گفتم : او باید در جنوا باشد .

خندید و گفت : بله ، قرار بود به جنوا برود ، ولی من این قرار را بهم زدم ، «دروتی» در پاریس است .

موریس با خنده معنی‌داری گفت : سرگرمی را مینماید !  
لبخندی زدم و گفت : تو که می‌دانی ، من با جنس لطیف چندان میانه خوبی ندارم .

«فیلیپ» روکرد به موریس و گفت : ترتیبی بده که رامین را به یکی از کلیساها معرفی کنیم !

دست موریس را گرفتم و گفتم : خودم ترتیب کار را می‌دهم با هم از دفتر کار «فیلیپ» بیرون آمدیم و به اتاق «موریس» رفتیم ساعت چهار بعد از ظهر همان روز، سه مامور از اداره خودمان عطاش را با هواپیما به طنجه برداشتند تا اورا تحویل پلیس آنجا بدهند .  
بعد از عطاش، نوبت کاپیتان «جیوانی» بود قرارش داشت و دومامور دیگر اورا به «جنوا» ببریم . این ماموریت را خودم قبول کردم .  
چون کارهای دیگری هم بود که در جنوا باید انجام می‌دادم . در واقع

## امیر عشیری

حدس میزدم که نقطه پایان ماموریت من در جنوا خواهد بود .  
از فرودگاه به شهر بزمیگشتم . «فیلیپ» ، «موریس» و  
من، هر سه مان روی صندلی عقب انومیل نشسته بودیم و در سکوت  
فرورفتہ بودیم . من غرق در افکار خودم بودم ...  
«فیلیپ» آهسته با آرنجش به پهلویم زد و گفت : توی چه  
فکری هستی ؟  
نگاهش کردم ، لبخندی زدم و گفتم : به ماموریتی که تو  
برا یم در نظر گرفته ئی فکرهی کردم .  
— در حقیقت به کاپیتان «جیوانی» فکرهی کردی ؟  
— آره، به او و سر نوشتش ، و مسائل دیگری که به «جیوانی»  
بستگی دارد .

فیلیپ گفت : اگر از بردن او به «جنوا» ناراحتی ، اصراری  
ندارم که حتماً تواین ماموریت را انجام بدهی .  
گفتم : دلیلی ندارد که ناراحت باشم .  
گفت : بهر حال خودت تمايل نشان دادی .

«موریس» که سمت راست «فیلیپ» نشسته بود ، گفت : رامین  
به اطلاعاتی که «جیوانی» در اختیارش گذاشته ، فکر میکند و دارد  
نقشه هی کشد که چگونه «ریچارد میلیون» را بدادگاه بکشاند و اورا  
محکوم کند .

کمی سرمه را جلوبردم و درحالی که «موریس» را نگاه می-  
کرد ، گفتم ، اسم یک نفر دیگر را هم باید به «ریچارد میلیون» اضافه  
می کردی ، که مطلب را درست و کامل ادا کرده باشی .

فیلیپ رو کرد به موریس و گفت منظور رامین از یک نفر  
دیگر ، «اسمیت» فرازیست .

«موریس» گفت ؛ وقتی میلیون به اتهام حمل و پخش مواد

## لیخند در مراسم تدفین

مخدود توقيف شود ، بدامانداختن «اسمیت» آسانتر صورت میگیرد .  
پوزخندی زدم و گفتم : گفتش آسان است.

فیلیپ گفت : منهم با «موریس» هم عقیده هستم ، و باید اضافه کنم که «ریچارد میلیون» کلید حل تمام معماهاست با توقيف او ، نه فقط باند قاچاق تریاک متلاشی میشود ، بلکه اسمیت و گردانندگان دیگر باند بدامانی افتند و آن وقت رامین میتواند نفس راحتی بگشد .  
«موریس» گفت : دستگیری عطاش کاربزرگی بود .

گفتم : دستگیری او برای ما خیلی گران تمام شد . در سنگاپور که غافلگیری کردم ، خیلی دلم میخواست به فکر فرار میافتاد . چون در آن صورت میتوانستم باکشتن او ، انتقام «فرانک بالرمن» را بگیرم ، ولی او حماقت نکرد .

فیلیپ گفت بزودی از شراور راحت میشویم .

گفتم ، کاش میتوانستم اورا بکشم .

«موریس» روکرد به من و گفت ، بعد از این دیگر اسم عطاش رانمی شوی . او مرده .

از فیلیپ پرسیدم : چه وقت باید کاپیتان «جیوانی» را به پلیس ایتالیا تحویل بدهم .

گفت فردا پیش از ظهر ، پلیس ایتالیا در فرودگاه رم منتظر است .

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم ، پس ترتیب همه کارهار اداده ای .  
ولی «جیوانی» در جنوا باید محاکمه شود .

فیلیپ گفت ، این دیگر به خودشان هربوط است ، ما نمیتوانیم دخالت بکنیم .

«موریس» مرا مخاطب قرارداد و گفت ، موضوعی که میل دارم بدانم اینست که بالاخره نفهمیدی چه کسی اسرار ماموریت ترا

## امیر عشیری

برای باند قاچاق فاش کرده بود ا

شانه‌هایم را بالا نداختم و گفتم : تا این ساعت هنوز توانسته‌ام حتی نشانه‌ای از او بدبست بیارم . هویت «فرانک بالرمن» و ماموریت «والنسی روشن» هم به وسیله‌ او فاش شد . هر که هست ، در واقع قاتل حقیقی اوست .

فیلیپ پرسید به کسی هم ظنین نشدی ؟

گفتم : اول به «دروتی هیل» ظنین شده بودم ، ولی بعد افهمیدم که در اشتباه هستم ، و حالابه منشی توظنین هستم . چون کلیه تلکر امها نامه‌ها و گزارشات ، اول بدبست او میرسد . حتی به مکالمات تلفنی توباد اخراج هم می‌تواند گوش کند .

«فیلیپ» باناراحتی گفت : این جور وصله‌ها به منشی من نمی‌چسبد . درمورد اواشتباه می‌کنی .

گفتم : مگر اینکه خلافش ثابت شود .

گفت : این بی‌انصافی است .

شانه‌هایم را بالا نداختم و گفتم : اگر منشی ترا اکنار بگذاریم ، باید آن شخص ناشناس را در اداره خودمان جستجو کنیم .

«موریس» گفت : این موضوع را به من واگذار کنید .

«فیلیپ» روکرد به من و گفت : چرا آن موقع که در تهران بودی ، به این فکر نیفتادی ؟

گفتم : در تهران که بودیم به «دروتی هیل» ظنین شدم . اورا زیر نظر گرفتم و بعد خلاف آنچه که فکر من را کرده بودم ، ثابت شد . بخصوص درمانیل ، و ماجرا ائم که برای «دروتی هیل» اتفاق افتاد ، همانجا بود که با جسد «فرانک بالرمن» در هتل رو بروشد .

«موریس» گفت : بهتر است راجع به یک موضوع دیگر حرف بزنیم . چطور است امشب شام را دورهم بخوریم ؟

## لبخند در مراسم تدفین

گفتم: متأسفانه من باید به دیدن «دروتی» بروم. باشد برای  
یک شب دیگر.

گفت: ولی تو فرد اپیش از ظهر باید به رم پرواز کنی.  
لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوب باشد برای وقتی که از رم  
برگشتم.

«فیلیپ» با کنایه گفت: رامین قبل از نامه اش را تنظیم کرده.  
«موریس» با خنده گفت: من هم بجای رامین بودم، همین  
بر نامه را تنظیم می کردم و از دوستان زن و بچه دار، فاصله می گرفتم  
گفتم: به عقیده شما چطور است امشب را در یکی از کلیساها به  
صبح بر سانم !!

فیلیپ در حالی که می خنده بود گفت: بده کری نیست.  
وقتی به آداره خودمان رسیدیم، از فیلیپ پرسیدم: بالاخره  
نگفتی «دروتی هیل» را کجا می شود پیدا کرد؟  
گفت: هتل رافائل، شماره ۱۷ خیابان کلبر.  
گفتم: شماره آنرا از قلم انداختی.  
گفت: آنرا شماره بیست و چهار.  
— منتظرم.

— سعی کن سر ساعت هشت آنباشی.  
— پس توباو تلفن کرده‌می؟  
فیلیپ بالبخندی خفیف گفت: اگر تلفن نمی کردم، امکان  
داشت از هتل خارج شود.

گفتم: تو واقعاً به من خیلی لطف داری.  
گفت: آخر، «دروتی» هم در مأموریت توسیه هاست.  
گفتم: در غیر این صورت باز هم بدیدنش می رفتم. او احتیاج  
به یک همسایه خوب دارد.

## امیر عشیری

«مودیس» گفت : معنی مصاحب خوب و مصاحبت را هم فهمیدیم !  
بعد به مطالب دیگری پرداختیم . من از برخورد خودم با  
مادرم برای آنها تعریف کردم .  
هواتاریک شده بود که از اداره بیرون آمد و به هتل «رافائل»  
رفتم و با «دروتی» دیداری تازه کردم . شام را در یکی از بهترین  
رستوران‌ها خوردیم و به کاباره «لیدو» رفتیم . پاسی از نیمه شب  
گذشته بود که اورابه هتل رافائل رساندم و خودم به هتل «بریستول»  
رفتم . . .

\* \*

کاپیتان «جیوانی» در ردیف ماقبل آخر صندلی‌ها در کنار  
یکی از ماموران اداره خودمان نشسته بود . دو صندلی پشت سر آنها  
را من ویک مامور دیگر اشغال کرده بودیم . هواپیمای مادر ساعت  
نه صبح، از فرودگاه پاریس به سوی رم پرواز کرد :  
نزدیک ظهر بود که هواپیمای ما روی جاند فرودگاه  
«چیامپینو» نشست . پایی پلکان هواپیما «گیدومورا» یکی از  
معاونین اداره پلیس رم منتظر مان بود . قبل از آنکه او به این مقام  
برسد، می‌شناختیم . آشنازی ما از خیلی وقت پیش شروع شده بود ، از  
زمانی که اورئیس اداره آغازی بود .

در حالی که دست یکدیگر را می‌فرشیدیم ، گفت : اینطور که  
در گزارش اداره شما منعکس است و از گوش و کناره شنیده‌ام ،  
ماموریت مهمی به تو واگذار کرده‌اند .

گفتم : بهتر بود می‌گفتی ماموریت خطرناک .  
«گیدو» گفت : تعقیب ثبه‌کاران همیشه زندگی مامورین  
پلیس را به خطر می‌آورد .

## لبخند در مراسم تقدیم

گفتم : در این ماموریت ، آنها تصمیم دارند مرا بکشند .

لبخندی زده و ادامه دادم ، درواقع من قاچاقی زنده‌ام !

«گیدو» نگاهش را به پشت سر من دوخت و گفت : مثل اینکه کاپیتان «جیوانی» را دارند می‌آورند .

سرم را به عقب گرداندم . دومامور اداره خودمان ، کاپیتان «جیوانی» را از پلکان هواپیما پائین می‌آوردند . گفتم : آره ، خودش است ، همکار سابق قاچاقچیان تریاک ، کسی که زندگی ، خودش ، نامش و همه چیزش را بر سر این همکاری نابود کرده .

بعد پرسیدم : می‌شناختیش ؟

گفت : نه ، حالا افتخار آشنازیش را پیدا کردم !

کاپیتان «جیوانی» و دومامور از پلکان پائین آمدند ... «گیدو» به ماموران اداره خودشان دستور داد که کاپیتان «جیوانی» را تحويل بگیرند ،

ماموران پلیس رم ، با همکاری دومامور اداره ما ، کاپیتان «جیوانی» را به طرف اتوبیلی که در چند قدمی هواپیما ایستاده بود ، برندند :

کمی بس از آنکه اتوبیل حامل ماموران بطرف اداره پلیس حرکت کرد ، به «گیدومورا» گفتم :

- بهترین فرصت برای من و تو که بعد از مدت‌ها همدیگر را دیده‌ایم ، همین حال است که با هم ناها را بخوریم و صحبت کنیم .

- پیشنهاد خوبیست . خوب ، کجا ناها را بخوریم ؟

- همینجا ، در رستوران فرودگاه .

- به یک شرط پیشنهادت را قبول می‌کنم که ..

حرفش را قطع کرم و گفتم : که مهمان توباشم . حرفي ندارم . خنده دید و گفت ، خیلی زود فکر من اخواندی .

## امیر عشیری

باهم بطرف رستوران فرودگاه برآهافتادیم . گفتم : تازگی  
ها حس ششم من خیلی قوی شده .  
دستش را بین پستان بازویم برد و گفت : دلیلش اینست که خیلی  
گرسنه هستی .

گفتم : آرde ممکن است .

وارد رستوران فرودگاه شدیم . ضمن صرف ناها ر، « گیدومورا »  
پرسید : بنظر تو خبر مریوط به کاپیتان « جیوانی » و نوع اتهامش را  
می توانیم در اختیار خبرنگاران بگذاریم ؟  
گفتم : در این مورد تو و رئیس اداره تان باید تصمیم بگیرید .  
گفت : منظورم اینست انتشار این خبر در روزنامه ها و مجلات  
به موقعیت تو در این مأموریت لطمه ای نمی زند ؟ گفتم : یک موقعی  
لطمه می زند که طرف بداند من در تعقیب شن هستم حالا دیگر مهم نیست ،  
شاید هم بنفع تمام شود .

- پس با انتشار این خبر موافقی

- آرde ، ولی نه حالا ، بیست و چهار ساعت دیگر این  
کار را بکن .

- جرا بیست و چهار ساعت دیگر ؟

گفتم : این مدرگ ، فرصت مناسبی است برای آشنایی با  
عشوقه کاپیتان جیوانی .

( گیدو ) با توجه گفت : عشوقه کاپیتان جیوانی ا منظور است  
اینست که این پیر مرد هم عشوقه داشته ؟

آهسته سرم را چکان دادم و گفتم : بله ، عشوقه داشته .  
حتی من و توهمن می توانیم داشته باشیم

گفت ، ما پا او خیلی فرق داریم . او بسن باز شستگی رسیده ،  
لبخندی زدم و گفتم : تنها فرق ما با ( جیوانی ) و امثال او ، برس

## لبخند در مراسم تدفین

مشوّقه داشتن، اینست که ما روی سن و سالی که داریم حساب می‌کیم، ولی امثال (جیوانی) روی پول‌هایی که دارند و می‌توانند خرج مشوّقه‌شان بگنند.

(گیدو) گفت: ممکن هم هست (جیوانی) و امثال او مشوّقه‌یی همسن و سال خودشان بگیرند.

گفتم: برعکس، آنهاد نبالذن‌های جوان و قشنگ می‌روند. آن طور که جیوانی خودش می‌گفت، «ترزا» مشوّقه‌اوزنی جوان و جذاب است، و پول‌های کاپیتان پیر را بپر حماه خرج می‌کرده.

- این «ترزا» کجا زندگی می‌کند؟  
- در «جنوا» اقامت دارد.

«گیدو» گیلاس شرابش را بلند کرد و گفت: وحالات می‌خواهی از «ترزا» درباره جیوانی و همسکاری اش با قاچاقچی‌ها، اطلاعاتی بدهست بیاوری؟

گفتم: مطمئناً و در این باره اطلاعات زیادی دارد، چون از عمال «ریچارد میلیون» رئیس‌باند قاچاق‌تریاک است.

- ریچارد میلیون، اسمش راشنیده‌ام.  
- بزودی خودش راه‌هم‌زیارت می‌کنی.

«گیدو» گفت، ریچارد میلیون آدم زدنک و مرموزیست. امکان نداردم به تله بدهد. پلیس کشورهایی که در تعقیب او هستند، هنوز نتوانسته‌اند مدرکی علیه ریچارد بدهست بیاورند. حتی ما منتظر روزی هستیم که بتوانیم اورا با مدارک انتکار ناپذیر توپهف کنیم. ضمناً این را هم باید بدانی که می‌زترین و کلایداد گستری فرانسه و ایتالیا، در اختیار او هستند.

با تبسم گفتم، با همه‌زنگی و خصوصیاتی که «ریچارد میلیون» دارد، بالآخر او را توقيف می‌کنم. جای او پشت میله‌های زندان

## امیر عشیری

است . «آل کاپون» با تمامی زرنگی و مهارتی که در انجام کارهای غیر قانونی از خود نشان می داد ، تسلیم عدالت شد .  
- خیلی با اطمینان حرف میز نی .  
- دلیلش اینست که کاپیتان «جیوانی» در اختیار ماست .  
- پس شاهد تو ، «جیوانی» است .

گفتم : او تنها شاهدیست که می تواند در دادگاه حاضر شود و پرده از اعمال غیر قانونی «ریچارد میلون» بردارد ، و اسرار اورا فاش کند .

«گیدو» گفت ، باید خیلی مواظب جیوانی باشیم .  
سیگاری آتش زدم و گفتم : ادج ز باو کیل خود ، با هیچ کس نباید ملاقات کند .

- تر تیپش را میدهم .  
- «جیوانی» و سیله ایست برای درهم کوبیدن «ریچارد میلون» .  
- «ترزا» همی تواند دومین شاهد باشد .

گفتم ، در مورداو زیاد مطمئن نیستم .  
«گیدو» نگاهی به ساعت شکردو گفت ، ساعت دو بعد از ظهر است ، می توانیم برویم .

از جا برخاستیم ... و از رستوران بیرون آمدیم ...  
وقتی مقابل اداره مرکزی پلیس رم ، واقع در خیابان «سان ویتاله» از اتو میبل پیاده شدیم ، «گیدو مورا» گفت چند خبر نگار و عکاس دارد به طرف مامی آیند .

گفتم : گمانم راجع به توقيف «جیوانی» میخواهد اطلاعاتی به دست بیاورند .

- من هم همین حدیث را میز نم .  
- به آنها بگو که فعلاً چیزی نمیدانی .

## لبخند در مراسم تدفین

طولی نکشید که مادر محاصره خبرنگاران و عکاسان قرار گرفتیم ... یکی از خبرنگاران دازه «گیدومورا» پرسید : این موضوع حقیقت دارد که کاپیتان «جیوانی» ناخدای کشتی خلیج ، در بندر سنگاپور ، بوسیله پلیس بین المللی توقيف شده ؟ «گیدو» شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت : نمیدانم .

خبرنگار دیگری گفت : شما معاون اداره پلیس «رم» هم هستید . چطور است راجع به کاپیتان «جیوانی» اطلاعاتی نداشته باشید ؟

«گیدو» بالحنی جدی گفت : چندان بی اطلاع هم نیستم . یکی دیگر از خبرنگاران خطاب به همکارانش گفت : از اول هم معلوم بود که آقای «گیدومورا» منبع اطلاعات است .

«گیدو» گفت : تا آنجائی که یادم هست ، یکبار کاپیتان «جیوانی» را ملاقات کرده‌ام . او مردیست نسبتاً مسن و در کار و حرفة خود تجربه زیادی دارد .

خبرنگاران انتظار شنیدن مطالب دیگری را داشتند ... و همین که «گیدو» به سخنانش خاتمه داد ، یکی از خبرنگاران گفت : تا اینجا که مطلب مهمی راجع به کاپیتان «جیوانی» نکفتید .

«گیدو» با تبسم گفت : این طور که معلوم است ، اطلاعات شما راجع به کاپیتان «جیوانی» خیلی بیشتر از من است .

خبرنگار میانه سالی که جلوتر از همه ایستاده بود ، روکرد به همکارانش و گفت : آقای «گیدومورا» تصمیم ندارد ، راجع به توقيف «جیوانی» اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد .

خبرنگار دیگری که دخترخانم جوان و نسبتاً قشنگی بود ، گفت : فکر می‌کنم آقای «مورا» بتوانند به این سوال جواب بدهند .

## امیر عشیری

«گیدو» گفت : تاسیوال شمادرجه زمینه‌ای باشد .  
آن دخترخانم گفت : جواب‌سیوال من فقط یک کلمه‌است .  
کاپیتان «جیوانی» دردم است یا نه ؟  
«گیدو» لبخندی زد و گفت : دعا کنید که تافردا همه ما زنده باشیم که هن بتوانم به این سیوال جواب بدهم .  
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد از این داد : تافردا ، حتی یک کلمه‌هم نباید در روزنامه و مجلات شما منتشر شود .  
لحن او بهنگام ادای این موضوع صمیمانه بود .  
پیکی از خبر نگاران گفت : بیکشتر ، که فردا مارا دست خالی روانه نکنید .  
«گیدومورا» گفت : سعی می‌کنم . فعل اخذ احافظ .  
خبر نگاران و عکاسان متفرق شدند . ما برآه افتادیم ...  
گیدو گفت : طور دیگری نمی‌توانستم آن هارا ساخت کنم .  
گفتم : هنهم بجای تو بودم ، به آنها همین جواب‌ها را می‌دادم .  
به طبقه دوم که رسیدیم ، «گیدو» گفت : با هم بددیدن «آدریاتیکو» میرویم .  
گفتم : منظورت رئیس اداره خودتان است ؟  
- گفت ، آره ، باید با اولملاقات کنی .  
گفتم ، البته که باید اوراملاقات کنم .  
او را بدفعه کار «آدریاتیکو» رئیس پلیس «دم» برد ، و به او معرفی کرد . اولین باری بود که «آدریاتیکو» را میدیدم . مردی بود میان‌سال ، قد بلند ، و چهارشانه نگاهی ناقنداشت . از قیافه‌اش بیدا بود . که باید مردی خشن وجدی باشد .  
در حالی که دست‌مرامی فشد ، لبخندی بروی لبانش آورد و

## لبخند در مراسم تدفین

گفت : راجع به شما زیاد شنیده ام .

کفم : متشکرم . من فقط وظیفه ام را انجام داده ام .

گفت : باید شمارا زودتر از این میدیدم .

بعد هر سه بروی مبلغهای وسط اتاق نشستیم ...

روکرد به «آدریاتیکو» پرسیدم ، گزارش من بوطبه توقیف «جیوانی» را مطالعه کرده اید ؟

گفت : ولی این طور که معلوم است ماموریت شما هنوز تمام نشده .

کفتم : با توقیف «جیوانی» و دستگیری شخصی بنام «سید — العطاش» که یائوزن دانی فرادی بود ، بزودی بقیه همکاران آنها ، توقیف یا دستگیر می شوند . آنوقت می توانم بگویم که در این ماموریت هم وظیفه ام را انجام داده ام . در واقع زنگ خطری برای رئیس باند و افراد او به صداد رآمده .

پرسید : فکر می کنید بتوانید «ریچارد میلیون» را بدادگاه بکشانیم و اورام حکوم کنیم ؟

کفتم ، بله قربان . اظهارات «جیوانی» در دادگاه مطمئنا «میلیون» را محکوم می کند .

«آدریاتیکو» گفت ، امیدوارم اینطور باشد .

کفتم ، اگر اجازه بفرمایید ، من باید به «جنوا» بروم ، و از شما خواهش می کنم به پلیس آنجاتوصیه کنید که با من همکاری بکند .

— در جنوا شخص بخصوصی را باید دستگیر کنید ؟

— بله ، زنی به اسم «ترزا» را که معشوقه کاپیتان «جیوانی» بوده .

«آدریاتیکو» گفت ، و شما حدس میز نید که ممکن است «ترزا»

## امیر عشیری

از عمل «ریچارد میلیون» باشد.

گفتم: حدس نمی‌زنم، بلکه مطمئن هستم.

گفت: فکر می‌کنم همینطور باشد.

بعد رو کرد به «گیدومورا» و گفت که با «نیکولینی» تماس بگیرد و بگوید که با من همکاری کنند و تسهیلات لازم را فراهم نمایند.

از «آدریاتیکو» تشکر کردم و بهمراه «گیدو» از دفتر کار رئیس پلیس «دم» بیرون آمدم. او را به اتفاق خودش برد که از آنجا با «نیکولینی» تلفنی تماس بگیرد، قبلاً از آنکه «گیدو با نیکولینی تلفنی صحبت کند، من عازم فرودگاه شدم. در همان موقع تلفن زنگ زد. بتصور اینکه ارتباط تلفنی سجا «جنوا» برقرار شده، صبر کردم. «گیدو» گوشی را برداشت... و پس از آن که به حریفهای طرف گوش داد، گفت: ترتیب کار را خودتان بدهید.

وقتی گوشی را گذاشت، گفت: کاپیتان «جیوانی» تقاضا کرده که با وکیلش ملاقات کند.

گفتم: این حق قانونی است.

— بله، گفتم به وکیلش اطلاع بدهند که به ملاقات موکلش بروند.

— خوب، من دیگر باید برم. یک ساعت دیگر هواپیما پرواز می‌کند.

«گیدو» گفت: ترتیب کار را طوری میدهم که «نیکولینی» را در فرودگاه جنوا ویای پلکان هواپیما ملاقات کنی.

پرسیدم: برایم بگو «نیکولینی» چه جور آدمی است. چون نه می‌شناسم و نه اسمش راشنیده‌ام.

## لبخند در مراسم تدفین

با خنده گفت : می ترسی یکنفر دیگر را بعض او به تو معرفی

کند ؟

— با موقعیتی که دارم، هیچ بعید نیست که چنین اتفاقی بیفتد.

— مطمئن باش چنین اتفاقی نمی افتد.

گفتم ، درمورد کاپیتان «جیوانی» هم خیلی اطمینان داشتم به این که قضیه تا هر وقت که خواسته باشیم مخفی میماند ، اما وقتی مقابل اداره شما ، در محاصره خبرنگاران قرار گرفتیم ، فهمیدم که قاچاقچی ها و عوامل آنها ، در بدست آوردن اخبار محترمانه ، واقعا مهارت دارند . از سنگاپور تا پاریس ، واژ آنجا تا «رم» ، سعی کردیم ماجرای توقیف «جیوانی» همچنان مخفی بماند . حالامی فهم که تلاش بیهوده نی بود . خبرنگاران شما همه چیز را میدانند .

«گیدو» گفت ، بله ، قاچاقچی ها ، یعنی باند «ریچارد میلدون» افراد زرنگی دارد .

جواب را ندادی .

— یکی از مأمورین ما تا «جنوا» ترا همراهی میکند .

— این مأمور کجاست ؟

— پائین منتظر توست . عجله کن . به پرواز هوایپما چیزی نماند .

— مشکرم فعل اخدا حافظ .

از اداره پلیس بیرون آمدم .

ستوان «پائولو» ، مأموری که باید تا «جنوا» همراه من می بود ، خودش را معرفی کرد . با همسوار اتومبیل «گیدو» که راننده اش منتظر مان بود ، شدید و به طرف فرودگاه حرکت کردیم ...

\* \* \*

«نیکولینی» رئیس پلیس جنوا ، در فرودگاه منتظر مان بود .

## امیر عشیری

ستوان «پائولو» مادونفر را بیکدیگر معرفی کرد .. «نیکولینی» پرسید : در تعقیب چه کسی هستید ؟

گفتم : بین راه باهم صحبت میکنیم.

با اتومبیل او از فرودگاه بطرف شهر حرکت کردیم ... ستوان «پائولو» بغل دست راننده نشسته بود . «نیکولینی» سوال خود را تکرار کرد .. گفتم : در جستجوی زنی به اسم «ترزادلافارینا» هستم میشناسیدش . کمی فکر کرد و بعد گفت ، با این اسم آشنا نیستم ، چه کاره است ؟

گفتم : ظاهر ایک موقع معشوقه کسی بود که آن شخص فعلا در زندان پلیس رم بسر میبرد .

آدرس منزلش را میدانید ؟

- بله ، شماره ۲۶ خیابان امیلیا .

- چه موقع میخواهید دست بکارشوید ؟

گفتم : تصمیم دارم تنها بسراغش بروم .

«نیکولینی» پرسید : هدف شما از رفتن به آپارتمان «ترزادلافارینا» ، تو قیف اوست ؟

- بله ، میخواهم اورا بکمک شما تو قیف کنم .

- این ماموریت را به مامورین من واگذار کنید .

لبخندی زدم و گفتم ، باهم شروع میکنیم .

- در هر حال ، پلیس جنوا در اختیار شماست .

- متشکرم .

وارد شهر که شدیم ، «نیکولینی» پرسید : تصمیم دارید همین حالا بسراغ «ترزادلافارینا» بروید ؟

گفتم ، نباید وقت را تلف کرد . شما و «پائولو» بیرون آپارتمان

## لبخند در هر اسم تدھین

رازی نظر میگیرید و من به ملاقات «ترزا» میروم.

«نیکولینی» بدرانده اش گفت که به خیا بان «امیلیا» برود. چند دقیقه بعد، مامقا بل ساختمان شماره ۲۶ خیا بان امیلیا از اتومبیل پیاده شدیم. هرسه به داخل ساختمان رفتیم. «ترزا» در طبقه دوم زندگی می کرد.

روی در آپارتمان کارت یا پلاکی بنام «ترزادلافارینا» دیده نمی شد. زنک در رابصدا در آوردم... کمی بعد زنی مسن در را بروی ماگشود. یک یک مارا نگاه کرد و بعد پرسید، چه فرمایشی دارید؟

پرسیدم: شمامادر «ترزا» هستید؟  
زن با تعجب گفت: «ترزا»... نه، چنین کسی در اینجا نیست.  
پرسیدم: شما چند وقت است در این آپارتمان زندگی می کنید؟

زن گفت: سه روز پیش ما این آپارتمان را اجاره کردیم. من و دخترم تنها هستیم.

— دخترتان کجا کار می کند؟

— شما کی هستید که این سوالات را از من میکنید؟  
— پلیس.

زن وقتی فهمید ما پلیس هستیم. هضرط بشد و پرسید: برای دخترم اتفاقی افتاده؟

پرسیدم: ترزادختر شماست؟

گفت: نه آقا، اسم دخترم «ماریا» است. در یک کارخانه مواد غذایی کار می کند.

گفتم: از بابت او نگران نباشید، هیچ اتفاقی برایش نیفتاده. ما برای دیدن «ترزادلافارینا» آمدیم.

## اویور عشیری

«نیکولینی» از آن پرسید : اسم مستاجر قبلی را می‌دانید؟  
زن که هنوز در اضطراب بسرمیبرد ، گفت : نه آقا ، نهمن و نه  
دخترم ، هیچ‌کدام اسم کسی که قبل از مادراین آپارتمان زندگی می‌کرد  
نمی‌دانیم . از صاحب خانه که در طبقه‌اول زندگی می‌کند ، بپرسید .  
گفتم : از اینکه مزاحم شما شدیم ، معذرتی خواهیم .  
از پلکان سرآزین شدیم . . . بسراغ صاحب خانه رفتیم . او  
گفت که «ترزاد لا فارینا» سه‌روز پیش آپارتمان را تحویل صاحب خانه  
داده و رفته است .

از صاحب خانه پرسیدم : «ترزا» ، به شما نگفت که به کجا میرود ؟  
هر د صاحب خانه گفت : وقتی از او پرسیدم که عازم کجاست ،  
جواب داد تصمیم دارد به آمریکای جنوبی برود .  
پرسیدم : ترزا ، تنها در اینجا زندگی می‌کرد ؟  
بله ، بعضی وقتها مردی که محسن تراز او بود بدبندش می‌آمد .  
— آن عنده شوهرش بود ؟  
— نمی‌دانم .

عکس کاپیتان «جیوانی» را که همراه بود ، به صاحب خانه نشان  
دادم و پرسیدم : این عکس همان مردی نیست که هر چند وقت یک بار بر بدن  
«ترزا» می‌امد ؟  
صاحب خانه همان نظرور که نگاهش به عکس «جیوانی» بود ، با  
صدای بلند گفت : خودش است ، شناختمش .  
روکردم به «نیکولینی» و گفتم : من دیگر کاری ندارم ،  
می‌توانیم برویم .

از در ساختمان که بیرون آمدیم ، ستوان «پائولو» گفت : فکر  
نمی‌کنم «ترزا» را پیدا کنیم .  
«نیکولینی» روکرد به من و گفت : هیچ بفکر تان نرسیده که  
«نیکولینی» هم باید ماجرای «ترزا» و کاپیتان «جیوانی» را بداند ؟

## لبخند در مراسم تدفین

سوار اتومبیل شدیم . حر کت که کردیم ، به «نیکولینی» گفتم : از فرودگاه تا اینجا فرستی نبود که شمارادر ماجری «ترزا» و «جیوانی» قرار دهم . و انکه هی ، من خیال می کردم «گیدومورا» موقعیت مرا در ماموریتی که دارم به اطلاع شمارسانده .

«نیکولینی» گفت ، «گیدومورا» فقط تلفنی به من اطلاع داد که شما به جنوا می آید .

- بهر حال معذرت می خواهم .

- اشکالی ندارد ، هنوز دیر نشده .

ماجرای کاپیتان «جیوانی» و «ترزا» و تا حدودی خطوط اصلی ماموریتم را برای «نیکولینی» شرح دادم و اضافه کردم : تنها ، همکاری مامورین پلیس است که می تواند به فعالیت های باند «ریچارد میلیون» خاتمه بدهد .

«نیکولینی» گفت : اسم «ریچارد میلیون» راشنیده ام .

گفتم : بزودی خودش راهم می بینید . آدمهای سرشناسی مثل «ریچارد» را باید دید که چه جانورهایی هستند .

ستوان «پائولو» گفت : ریچارد باید آدمزر نگی باشد که تا بحال از امداد کی بدست پلیس نیفتاده .

گفتم : و حال آن مدرک در اختیار پلیس ایتالیاست . منظورم کاپیتان «جیوانی» است .

«نیکولینی» پرسید حالا کجا باید برویم ؟

گفتم : به هتل «کلمبیا اکسلسیور» میرویم . همکارمن ، خانم «دروتی هیل» در آنجا منتظرست .

چند دقیقه بعد ، به هتل «اکسلسیور» رسیدیم ... «دروتی هیل» در اتاق شماره ۵۲ منتظرم بود . «نیکولینی» و ستوان «پائولو» را به او معرفی کردم .

## امیر عشیری

قبل از حرکت از پاریس، به «دروتی هیل» مأموریت داده بودم که به «جنوا» بروند و درباره «فرانکوولینی»، کسی که بشکه‌های لاتکس بنام او از مانیلا حمل‌شده بود، تحقیق کنند، و بفهمد که شخص مزبور چه شغلی دارد، و محل کارش کجاست؟

«دروتی» روکرد بهمن و گفت: قبل از آنکه توازن من بپرسی چه کار کرده‌ام، میل‌دارم بدانم «ترزا» را دیدیش یانه؟ گفتم: ماهمین الان از آپارتمنی که «ترزا» در آنجا اقامت داشت، آمده‌ایم. متأسفانه سه روز پیش «ترزا» از آنجا رفته و صاحب خانه هم نمی‌داند که او عازم کجا بوده.

«فیکولینی» گفت: اگر «ترزا» از عمال «میلون» باشد، مطمئناً بستور او از ایتالیا خارج شده.

«دروتی» گفت: اینطور که معلوم است، آنها از ما جرای توقيف شجوانی باخبر شده‌اند.

گفتم: همینطور است. این ماجرا بگوش خبرنگاران و روزنامه‌ها و مجلات درمهم رسیده.

«دروتی» تصویر کرددارم شوخی می‌کنم، ولی وقتی برخورد «گیدومورا» و خودم را با خبرنگاران برایش شرح دادم، تعجب کرد.

از «دروتی» پرسیدم: خوب، توجه کار کردی. توانستی نشانی خانه یا محل کار «فرانکوولینی»، گیرنده بشکه‌های لاتکس را پیدا کنی؟

گفت: اگر یات باشد درمانیلا که بودیم، تو گفتی در اسناد حمل بشکه‌های لاتکس اسمی از آدرس گیرنده بوده نشده. به این ترتیب، ظرف چند ساعتی که من در «جنوا» هستم، چطور می‌توانستم خانه یا محل کار «فرانکوولینی» را پیدا کنم؛ من فقط توانستم آدرس و شماره

## لبخند در مراسم تدفین

تلفن شخصی به‌اسم «فرانکوولینی» را از دفترچه راهنمای تلفن بیرون بکشم. با احتمال قوی‌این شخص همان کسی است که ما دنبالش می‌گردیم.

بعد یادداشت کوچکی از داخل کیف‌ش بیرون آورد. آنرا بدست من داد و گفت، فرانکوولینی درویلای شماره ۳۲ واقع در «کوئین‌تا» زندگی می‌کند. شماره تلفن و شماره ویلای او را یادداشت کرده‌ام.

نکاهی به یادداشت انداختم و گفتم: نمی‌شود گفت به احتمال قوی یا تقریباً مطمئن‌هستیم.

ما فقط می‌توانیم حدس‌بزنیم ممکن است این «فرانکوولینی»، همان گیرنده بشکه‌های لاتکس باشد. بهر حال همین امشب قضیه روشن می‌شود.

بعد روکردم به «نیکولینی» و پرسیدم: «کوئین‌تا» در چند کیلومتری اینجاست؟

گفت، در پنج کیلومتری جنوب‌جنوا، در امتداد خط ساحلی. گفتم، تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم.

«نیکولینی» گفت: چند ما مأمور هم با خودمان می‌بایم. گفتم، سه یا چهار مأمور کافیست.

«نیکولینی» تلفنی باداره خودشان تماس گرفت و دستور داد که چهار مأمور مسلح در اول جاده «کوئین‌تا» منتظر باشند. نقشه‌یی را که طرح کرده بودم، برای آنها تشریح کردم. در موقعيت نقشه طرح شده و حقه‌ای که در آن بکار رفته بود، تردید وجود نداشت. در صورتی که طرف یعنی، «فرانکوولینی»، صاحب ویلای شماره ۳۲، هکس‌العملی که ما پیش بینی کرده بودیم از خود نشان می‌داد، حدس‌ما درمورد او درست از آب درمی‌آمد.

## امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت ۹ شب گذشته بود که ما از هتل «اکسلسیور» بیرون آمدیم. «نیکولینی» راننده اش را مخصوص کرد، و خودش پشت فرمان اتومبیل نشست. اتومبیل او فاقد علامت پلیسی بود. بین راه با چهار ماموری که در اول جاده «کوئین تا» انتظارهای رامی کشیدند، ارتباط رادیوئی برقرار کردیم.

وقتی به اول جاده «کوئین تا» رسیدیم، «نیکولینی» اتومبیل را نگهداشت. یکی از چهار مامور به اتومبیل نزدیک شد «نیکولینی» به او گفت که مقصد کجاست و ضمن دادن تعليمات لازم، توصیه کرد ارتباط رادیوئی بین ما و آنها باید دائمی باشد. مجدداً حرکت کردیم... فاصله دو اتومبیل در حدود پانصد متر بود. پنج کیلومتر فاصله میان «جنوا» و «کوئین تا» را ظرف مدت کوتاهی طی کردیم. «نیکولینی» پرسید: شماره ویلای «فرانکولینی» چند بود؟  
کفتم، خیابان روما، شماره ۳۲.

خیابان ضلع شرقی «کوئین تا» بنام «روم» بود. ویلای شماره ۳۲ در انتهای خیابان قرار داشت.

«نیکولینی» پائین ترازویلای عوردنظر، اتومبیل را نگهداشت و همانجا دوزد. اتومبیل ماموران هم پشت سرما توقف کرد. چهار مامور اطراف ویلای شماره ۳۲ مستقر شدند. به «نیکولینی» کفتم که کمی جلو بود.

در محلی که اتومبیل ماتوقف کرده بود، بر احتی می‌توانستیم در روشنایی چراغ خیابان، در ویلارا ببینیم. «نیکولینی» با یک یک ماموران تماس رادیوئی گرفت، وقتی از جانب آنها خیالش راحت شد، رو کرد بهمن و پرسید: می‌توانیم شروع کنیم؟  
کفتم، نباید وقت را تلف کرد.

«نیکولینی» بوسیله رادیو تلفن اتومبیل، با اداره خودشان

## لبخند در هر اسم تلفیف

تماس گرفت... وقتی تلفنچی جواب داد، «نیکولینی» شماره تلفن ویلای «فرانکورسینی» را به او داد و گفت؛ با این شماره میخواهم صحبت کنم. عجله کن.

کمی بعد صدای زنگ تلفن ویلای «فرانکو» از بلندگوی رادیو تلفن شنیده شد... ماهمه در سکوت فرود رفته بودیم. درست یادم نیست، پس ازدواج ایسه بار زنگ زدن، گوشی را برداشتند. صدای زنی جوان از آنطرف سیم برخاست، که بزبان ایتالیائی پرسید؛ با کمی کار دارید؟

«نیکولینی» به زبان فرانسوی گفت، لطفاً به فرانکولینی بگوئید صحبت کند.

زن به زبان فرانسوی پرسید: «شما کی هستید؟

«نیکولینی» گفت: من از دوستان فرانکو هستم، موضوع مهمی است که باید به او بگویم.

چند لحظه بعد، صدای مردی از بلندگوی رادیو تلفن شنیده شد، که به زبان فرانسوی گفت: من فرانکولینی تو کی هستی؟... با من چه کار داری؟

«نیکولینی» گفت: من از افراد «ریچارد میلیون» هستم. پلیس به توظینی شده و تا جند دقیقه دیگر، به اینجا میرسد، همین الان فرار کن.

«فرانکو» بالحنی که اضطراب و نگرانیش به خوبی در آن احساس می‌شد، گفت: توازن کجا میدانی که پلیس به سراغ من می‌آید؟

«نیکولینی» گفت: خودت می‌دانی فرانکو، ارباب دستور داده که فوراً خودت را مخفی کنی.

بعد تلفن را قطع کرد.

«دروتی» گفت: از صدای فرانکو معلوم بود که مضطرب شده. گفتم: «فرانکولینی» اصلی باید همین شخص باشد.

## امیر عشیری

« پائولو » گفت . اگر حدس مادرست باشد ، همین الان باید « فرانکو ولینی » از پیلا خارج شود .

گفتم : ماهم منتظرش هستیم .

بعد در اتومبیل را باز کردم و به « نیکو ولینی » گفتم : مواظب

درویلا باش .

« دروتی » پرسید : کجا می خواهی بروی ؟

گفتم : همین دور و برهستم .

از اتومبیل پائین آمدم . در حالی که پشت را خم کرده بودم ، خیلی سریع خود را به پشت اتومبیلی که مقابل پیلا توقف کرده بود ، رساندم و همانجا مخفی شدم . در خروجی پیلا و پنجره روشن یکی از اتاقهای پیلا را زیر نظر گرفته بودم . از پشت پنجره کسی دیده نمی شد چند لحظه بعد ، چراغ آن اتاق خاموش شد . طولی نکشید که مردی هراسان و وحشتزده از درویلا خارج شد . با همان اضطراب و شتاب از پلکان پائین آمد که خود را به اتومبیلی که من در پشت آن مخفی شده بودم ، بر ساند .

در همان لحظه « نیکو ولینی » نورا فکن اتومبیل را روشن کرد و روشنای آنرا به طرف آن مرد که جز « فرانکو ولینی » نبود ، انداخت و از بلندگو به او اخطار کرد که پیلا در محاصره افراد پلیس است و او نمی تواند فرار بکند .

« فرانکو ولینی » در روشنای قوی نورا فکن کیج شده بود برای چند لحظه ایستاد ، و دو مرتبه بقصد فرار به طرف اتومبیلش دوید .

ناگهان وضع به صورت دیگری درآمد . از همان پنجره اتاقی که یکی دودقیقه قبل چراغش خاموش شده بود با مسلسل ، به طرف « فرانکو ولینی » تیر اندازی شد .

## لبخند در مراسم تدفین

برق گلو له های مسلسل در تاریکی شب بوضوح دیده می شد. من معطل نشدم. همان پنجره را زیر گبار مسلسل گرفتم. شیشه های پنجره بر اثر اصابت گلو له ها خردشود یکر از داخل ویلا تیر اندازی نشد.

متوجه «فرانکو ولینی» شدم. جسدی بسروی زمین افتاده بود... خودم را به پشت پلکان ویلا رساندم. «پائولو» و «نیکولینی» هم به من ملحق شدند. «نیکولینی» گفت باید با احتیاط وارد ویلا شویم.

گفتم، فکر نمی کنم کسی که به طرف «فرانکو ولینی» تیر اندازی کرد، زنده باشد.

«پائولو» گفت، ورود به ویلا خطرناک است.

«نیکولینی» گفت، من میروم سری به مامورین بزنم و اطراف ویلا راهم بازرسی کنم.

به او گفتم، به مامورین بگو حلقه محاصره را تنگتر کنند. وقتی «نیکولینی» رفت، «پائولو» گفت، اجازه بدده من وارد ویلا شوم.

دستم را روی شانه اش گذاشت و گفتم، سعی کن دومین نفری باشی که وارد ویلا می شوی.

خودم را به روی پلکان رساندم و از آن بالا رفتم. «پائولو» هم بدنبالم آمد. در ساختمان، نیمه باز بود. با پرلوشه مسلسل، در راهرو را باز کردم. چراغ راهرو خاموش بود، ولی روشنایی یکی باز اتاقهای عقب ساختمان، بن کفر راهرو افتاده بود و می شد آنجارا دید. ما فقط این را می دانستیم که یک ذن جوان در آنجاست، همان ذنی که صدایش را از گوشی تلفن شنیده بودیم. ولی در این که این ذن تنهاست یا کس دیگری هم با اوست تردید داشتیم. این تردید و ادارمان

## امیر عشیری

می کرد که با احتیاط وارد ساختمان شویم. برای ما، وبخصوص من، هر لحظه امکان داشت که هدف گلوله قرار بگیریم. فکری به خاطرم رسید، و قبل از اینکه وارد ساختمان شوم، انتهای سقف را هر ورا هدف گرفتم و چند گلوله خالی کردم و بدنبال آن باضدای بلند گفتم، یلیس اطراف ویلا را محاصره کرده، راه فرار وجود ندارد. بهتر است خودتان را تسلیم کنید. پس از پیک سکوت چند لحظه‌ئی، صدای زنی از داخل یکی از اتاق‌ها برخاست که گفت، تیراندازی نکنید. جز من کس دیگری در این ویلا نیست. من خودم را تسلیم می‌کنم.

گفتم، دست‌هایت را بالا بگیر واز اتاق بیا بیرون، «پائولو» و من، دم در راهرو ایستاده بودیم و نگاهمان بداخل راهرو بود. کمی بعد زنی جوان که دست‌هایش را بالای سرش گرفته بود، از اتاقی که در انتهای راهرو بود، بیرون آمد. به آن‌زن گفتم، بیا جلو.

زن آهسته به طرف‌ما آمد. همینکه نزدیک رسید، او را شتاختم «ترزادلافارینا» بود، همان‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم: «ترزادلافارینا»! اشتباه نمی‌کنم؛ «ترزا» گفت، نه، خودم هستم.

به «پائولو» گفتم، خانم «ترزا» را با خودت ببر، تا من اتاق‌هارا بگردم.

با احتیاط قدم به راهرو گذاشت. در او لین اتاق‌را باز کردم و روشنائی چراغ قوه‌ئی را بداخل اتاق انداشتم.

از آنجا به اتاق دیگر رفتم... در همان موقع «نیکولینی» بادو مامور به من ملحق شدند،

«نیکولینی» گفت، «ترزا»‌ی فرادی هم بدام افتاد.

## لبخند در مراسم تدفین

کفتم ، این را دیگر باید به حساب خوششانسی تو گذاشت.  
گفت ، ولی تو که قبل اواراندیده بودی از کجا فهمیدی او  
«ترزادلا فاینا» است؟

لبخندی زدم و کفتم ، خودش از عکسش خیلی قشنگ تراست!  
خندید و گفت: پس اور ااز روی عکسش که قبل آن را دیده بودی،  
شناختی.

کفتم ، عکس ترزا ، در بازرسی بدنی کاپیتان «جیوانی»  
بدست ما افتاد.

با هم وارد اطاقی شدیم که از آنجا بطرف «فرانکو» تیراندازی  
شده بود ، جسد مردی جوان که رگبار مسلسل من ، سینه و صورتش  
را سوراخ ، سوراخ کرده بود ، وسط اتفاق افتاده بود . در کنار  
جسد ، یک مسلسل خودکار جلب نظر میگرد .

از «نیکولینی» پرسیدم ، هی شناختیش ؟  
حوالش جای دیگری بود . چون وقتی سؤالم را تکرار  
کردم پرسید ، راجع به کی داری صحبت میکنی ؟  
لبخندی زدم و کفتم ، حوالش کجاست؟ راجع به هویت مقتول  
پرسیدم .

— قبل از ندیده بودمش . فکر نمیکنم پیش ماسوابقی داشته  
باشد . یعنی میخواهی بگوئی ، مقتول ایتالیائی نیست ؟  
— همین طور است .

کفتم ، جیب‌های لباسش را بازرسی میکنیم ، شاید بتوانیم  
هر کی پیدا کنیم که هویتش را معلوم کند .

«نیکولینی» گفت : مقتول باید فرانسوی باشد .  
جیب‌های لباس مقتول را که در عین حال قاتل هم بود ، بازرسی  
کردم . هر چه توى جیب‌هاش بود . بیرون آوردم . هویت اورا از

## امیر عشیری

روی گذرنامه اش شناختم . اسمش «فیتز فاپویه» اهل جزیره کرس بودوسی و چهار سال داشت .

«نیکولینی» بطرف تلفن که در گوشہ اتاق روی میز بود ، رفت ، موضوع قتل را بمقامات پزشکی قانونی و قضائی اطلاع داد بعد رو کرد به من و پرسید : حالا چکار باید کرد ؟

گفتم ، بازرسی انف و جیب های «فرانکوولینی» مانده . شاید بتوانیم مدرکی علیه «ریچارد میلوون» بدست بیاوریم .

گفت ، زیاد امیدوار نباش . «ریچارد» آنچنان آدمی نیست که در ویلای «فرانکوولینی» مدارکی درمورد کارهای غیر قانونیش مخفی کرده باشد . اما بهر حال ، ما به وظیفه مان عمل میکنیم .

هر دو مشغول بازرسی اتفاقها شدیم . تنها مدرکی که بدست تلا آفتاب ، تلکرامی بود که از «مانیلا» به نام «فرانکوولینی» که درمورد حمل بیست بشکه لاتکس ، مخابره شده بود .

«نیکولینی» پرسید ، این تلکرام بدردت میخورد ؟ گفتم ، نه ، فقط بگیرند بشکه های لاتکس اطلاع داده اند که جنس حمل شده است . با این تلکرام نمیشود ثابت کرد که فرستنده تلکرام در مخفی کردن تریاکها در داخل بشکه ها داشته . مگر اینکه تحقیقات پلیس «مانیلا» درباره فرستنده بشکه های لاتکس ، به نقطه ظریف برسد که ماحدس زده ایم .

«نیکولینی» گفت ، ریچارد میلوون آدمی دوراندیش و زرنک است .

گفته ، ولی حالا دیگر زرنک نیست . چون در سر اشیبی سقوط قرار گرفته .

گفت ، بدام انداختن او کار آسانی نیست . پوزخندی زدم و گفتم ، ماتله را آماده کرده ایم . شاهدی مثل

## لبخند در مراسم تدفین

کاپیتان «جیوانی»، وضع و موقعیت «میلون» را بخطر می‌اندازد. مطمئناً اظهارات «جیوانی» دردادگاه، باعث می‌شود که «میلون» محکوم شود.

— این شاهد را باید کاملاً مواطن بش بود.

پلیس رم به شدت از او مراد قبض می‌کند.

باهم از در ساختمان بیرون آمدیم... جیب‌های لباس «فرانکو ولینی» مقتول را بازرسی کردیم. جزیره هوت او که ثابت می‌کرد مقتول همان «فرانکو ولینی» است مدارک دیگری به دست نیاوردهیم. «دروتی هیل» به ماملحه شد، پرسید: چند نفر کشته شدند؟ گفتم: دو نفر. جسد آن یکی هم توی ساختمان افتاده. «دروتی» گفت: ولی «ترزا» زنده است.

گفتم: اگر قاتل «فرانکو ولینی» فرصت پیدا می‌کرد، «ترزا» را هم می‌کشت. او «فرانکو» را به این دلیل بقتل رساند که به چنک پلیس نیفتند.

«نیکولینی» روکرد به من و گفت: نباید وقت را تلف کرد. شما «ترزا» را به اداره ببرید و ازاو بازجوئی کنید.

لبخندی زدم و گفتم: ما با اجازه تان زحمت را کم می‌کنیم. «ترزا» را بهم می‌بریم و در آنجا ازاو بازجوئی می‌کنیم. فکر می‌کنم با این پیشنهاد موافق باشی.

«نکولینی» گفت: من تازه می‌خواستم از شما پذیرائی کنم گفتم: چه پذیرائی از این بهتر که «فرانکو ولینی» کشته شدو «ترزا» هم بدایم از تاد! خنده دید و پرسید: چه وقت حرکت می‌کنید؟

گفتم: با اولین پرواز.

— پس امشب را باید استراحت کنید.

— اشکالی ندارد.

## امیر عشیری

« دروتی ، « پائولو » و من ، به هتل « کلمبیا اکسلسیور » برگشتم « ترزا » را هم به اداره پلیس برداشت . قرار شد با اولین هواپیما که ساعت هفت صبح به رم پرواز می کرد ، « جنوا » را ترک کنیم . .

موضوعی که عجیب می نمود ، این بود که « ترزا » سکوت کرده بود . حتی موقعی که او را به رم می بردیم ، به توفیق خودش هم اعراض نمی کرد .

در حدود ساعت یازده صبح بود که در دفتر کار « گیدومورا » ، معاون اداره پلیس رم ، بازجوئی از « ترزا » را شروع کردیم . اولین سوال را هن از او کردم . پرسیدم :

کامیتان جیوانی را می شناسید ؟

« ترزا » با خونسردی گفت : فکر می کنم بشناسمش .

پرسیدم : او را از کجا می شناسید ؟  
شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمی دانم کجا با او آشنا شدم . گمانم در « جنوا » بود .

پرسیدم : شما در ویلای « فرانکو ولینی » ، چه کار می کردید ؟  
پوزخندی که ناشی از عصبانیتش بود زد و گفت : « فرانکو » دعوت کرده بود که به ویلای او بروم .

گفتم : و شما هم دعوت اورا قبول کردید . یعنی می خواهید بگوئید رفتن شما به ویلای « فرانکو ولینی » یک دعوت ساده بود . حالا هم انتظار دارید حرفتان را باور کنیم .

گفت : اصراری ندارم که قبول کنید . میدانید آقا ، من یک بدکاره هستم . در انحصار یک مرد هم نیستم . زندگی من از این راه می گذرد . اگرهم به شما گفته اند که من شغل دیگری داشته ام ، کاملابی اساس است . من بدکاره هستم واز هر مردی که

## لبخند در مراسم آمدفین

خوشم بیاید و او پول بیشتری بمن بدهد ، خودم را در اختیارش می‌گذارم . شغل من که خود فروشی است ، ایجاد می‌کند که با مرد های زیادی آشنا باشم . کاپیتان «جیوانی» و فرانکو ولینی » هم جزو آنها بودند .

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد بالحنی عصبانی ادامه داد ، شما نمیتوانید مرا تو قیف کنید .

پرسیدم ، بجز «فرانکو ولینی» یک مرد دیگر هم در آن ویلا که کشته شد ؟ او چه کاره بود ؟ «ترزا» گفت ، نمی‌دانم . وقتی من وارد ویلا فرانکو شدم ، آن مرد هم آنجا بود . «فرانکو» ، او را دوست خودش معرفی کرد .

«گیدومورا» پرسید ، آن مرد چرا فرانکورا کشت ؟

«ترزا» شاندهایش را بالا انداخت و گفت ، نمیدانم . شما دنبال چی می‌گردید ؟

«گیدومورا» پرسید : «ریچارد میلون» را از کجا می‌شناسید ؟

«ترزا» که بازیز کی و مهارت جواب میداد ، گفت : شخصی را به این اسم نمی‌شناسم . حتی اسم او در لیست مرد هائی که با من رابطه داشتند ، وجود ندارد . می‌دانید آقا ، مرد ها هر ابه خاطر زیبائیم می‌خواهند ، من هم آنها را برای پولی که خرجم می‌کنند . تا حال هم به هیچ مردی از صمیم قلب اظهار علاقه نکرده‌ام . بلکه از همه مرد ها متنفرم . در زندگی فقط یکبار به مردی علاقمند شدم بعد از آن ، عشق ، این کلمه لعنتی را از خودم دور کردم .

موضوعی که هرگز به مغزمان زده پیدا نکرده بود ، این بود که «ترزاد لا فارینا» ، برای نجات از دامی که در آن افتاده بود ،

## ۱ میر عشیری

خودش را یک زن بدکاره معرفی بکند و بازجوئی را در جهتی  
بکشاند که به نفع خودش تمام شود. او با این حقه ما را در بن بست  
قرارداد.

موضوع اتهام همکاری او با باند قاچاق تریاک، از میان  
رفت و پرونده بشکل دیگری درآمد. او جن « ریچارد میلوون »،  
آشنائی خودش را با « جیوانی » و « فرانکو ولینی » انکار کرد و  
آن دورا جزو عشاقد یا به عبارت ذیگر، در ردیف مشتری‌های دائمی  
خود به حساب آورد.

باید اعتراف بکنم که « ترزا »، واقعاً زنی نیز نک وزرنک و  
دور اندیش بود. گاهی با خونسردی و زمانی با عصبانیت به سوالات  
ماجواب میداد. روشی پیش گرفته بود که گوئی اورا به جرم خود  
فروشی دستگیری کرده بودند. جرم او در ردیف کارهای خلاف بود  
که هم مخصوص جنیمه‌اند، پرونده‌اش بسته می‌شد. در حدود دو ساعت  
از او بازجوئی کردیم. در نتیجه « گیدومورا » دستور داد که اورا  
از اتاق بیرون بینند.

وقتی تنها شدیم، « گیدومورا » گفت، اینهم « ترزا » که  
درجستویش بودیم.

پوزخندی زدم و گفتم: زن تودار و خونسردی است.

« گیدومورا » گفت: تربیت شده « ریچارد میلوون » است.  
قبل از گفته‌اند که اگر روزی به جنک پلیس افتاد، چه بکوید،  
وجه نقشی بازی کند.

گفتم: به این ترتیب نمی‌توانیم « ترزا » را در تسوییف  
نگه داریم.

گفت: قبل از اینکه آزادش کنیم، بهتر است با « آدریاتیکو »  
صحبت کنیم.

## لیخند در مراسم تدفین

او با پرونده «ترزا» به ملاقات «آدریانیکو» رئیس پلیس رفت. چند دقیقه بعد، برگشت. پرونده را روی میزش انداخت و گفت، رئیس هم نظر ماراثائید کرده گفت، پس بگو «ترزا» را آزاد کنند. گفت، قبل از اینکه بایم اینجا، همین کار را کرم. پرسید، به عقیده تو چطور است «ترزا» را زیر نظر بگیریم؟

گفت، آنهم حالا که او هشیارتر شده؛ به عقیده من تعقیب او بی فایده است.

— حالا می گوئی چه کار کنیم؟

— گمانم فراموش کرده ئی که با خبر نکاران قرار گذاشته ئی.  
— هیچ یادم نبود.

بعد نگاهی به دفترچه یادداشت روزانه اش انداخت و گفت، امروز ساعت چهار بعد از ظهر، از آنها دعوت کرده ام که به اینجا بیایند.

گفت، انتشار خبر مربوط به کاپیتان جیوانی، به منزله بسیار آوردن زنگ خطر برای «ریچارد میلیون» است.  
«گیدومودا» گفت، و آن وقت ریچارد دسی می کند کاپیتان «جیوانی» را در زندان از بین ببرد.

پوزخندی زدم و گفت، هنهم همین را می خواهم که او دست بکار از بین بردن «جیوانی» شود.

— پس توحساب همه جایش را کرده ئی.

— حتی حساب اینکه «ریچارد میلیون» من تک اشتباه می شود.

— راجع به «فرانکولینی» چه میگوئی؟

گفت، ماجرای قتل «فرانکولینی» و «فیتز فابویه» هم باید

## امیر عشیری

منتشر شود. از انتشار این دو خبر باید علیه «میلون» بهره برداری کرد. البته اگر حسابهای ما درست در باید.

«گیدومورا» گفت، بعد از صرف ناها ر باز هم دادین باره صحبت میکنیم.

با هم از اداره پلیس بیرون آمدیم و با اتومبیل به رستوران «آلفرد» واقع در خیابان «دلاسکورفا» رفتیم...

مشغول صرف ناها ر بودیم که پیشخدمت به میز ما نزدیک شد و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— شما آقای رامین هستید؟

«گیدومورا» رو کرد به پیشخدمت و پرسید: کی ترا فوستاده؟

به «گیدومورا» گفتم: بگذار حرفش را بزنند.

بعد در جواب پیشخدمت گفتم: بله، رامین من هستم. کی با من کار دارد؟

پیشخدمت گفت: پای تلفن شمارا میخواهند.

«گیدومورا» رو کرد به من و گفت: ممکن است خانم «دروتی هیل» باشد.

لبخندی زدم و گفتم: او در هتل «چزاری» استراحت می کند. از کجا میداند که ما اینجا هستیم؟ ا حدس میزنم ممکن است از «ریچارد میلون» باشد.

از جابر خاستم و بدنیال پیشخدمت بدفتر رستوران رفتیم... گوشی را دوی میز بود. آنرا برداشتیم و پرسیدم:

— شما کمی هستید؟

— با رامین میخواهم صحبت کنم.

— خودم هستم. شما کمی هستید؟

## لبخند در مراسم تدفین

— من ریچارد میلوون.

— خوب آقای میلوون، چه می خواستید بگوئید.

— میل دارم شما را ببینم؟

— می توانید برای دیدن من به اداره پلیس بیاورد.

— چطور است به هتل «الکساندر» بیاورد. ساعت ده

چطور است؟

گفتم، متسامم آقای میلوون. من عادت ندارم دعوت اشخاصی مثل شما را قبول کنم.

«میلوون» گفت، دعوت من صد درصد به نفع شماست.

گفتم وحالا که دعوت شمارا رد کردم، صد درصد به ضرر

من تمام هیشود. همین را می خواستید بگوئید؟  
خوشحالم که منظورم را فهمیدید.

— من هم خوشحالم که تلفنی با هم آشنادیم.

گفت، حالا که صحبت ما به اینجا رسید، بدنیست بدانید که تصمیم دارم شمارا با تمامی موقوفیت‌هایی که داشته‌اید، یک جاذف نکنم. ناراحت شدید؟

گفتم، نه، چون من هم درمورد شما همین تصمیم را دارم.

— پس خیال دارید با من وارد مبارزه شوید؟

— آدم کودن واحمقی هستید آقای «میلوون». من خیلی وقت است با شما وارد مبارزه شده‌ام.

— به پایان این مبارزه هم فکر کنده‌اید؟

گفتم، بله. پایان این هبارزه برای من و همکارانم کاملاً روشن است. شما باز نده می‌شوید.

گفت، ولی من برگ برندۀ‌ئی دردست شما نمی‌بینم.

گفتم، دلیلش اینست که قمار باز نیستید.

## امیر عشیری

بعد گوشی را گذاشت و بر گشتم پیش «گیدومورا» .. پرسید :

کی بود ؟

- حدس بزن .

- یکی از افراد میلیون ؟

گفتم : با خود «ریچارد میلیون» صحبت می کرد .

گفت : پس او وارد «رم» شده . خوب ، چی می گفت ؟

- دعوتم کرد که ساعت ده امشب به هتل «الکساندر» بر و م زیارت ش کنم .

- و توهمند دعوتش را رد کردی .

گفتم ، من هم متقابل دعوتش کردم که برای دیدن من به اداره پلیس بیاید . در نتیجه هر دو دعوت هم دیگر را رد کردیم . بعد او گفت که تصمیم گرفته مرا با تمامی موقیت هایم ، یکجا دفن کند .  
با او گفتم ، که من هم در مورد او تصمیم دارم همین کار را بکنم .  
«گیدومورا» گفت ، اینطور که معلوم است افراد «ریچارد» از اداره تا اینجا مارا تعقیب می کردند .

مشروطی که ته گیلاس مانده بود ، سر کشیدم و گفتم ، «ریچارد» خیلی به خودش امیدوار بود . با اطمینان زیاد تهدیدم می کرد و از پیروزی خودش دم میزد .

- از کاپیتان «جیوانی» و «ترزا» حرفی نزد ؟

- نه ، فقط راجع به خودش داد سخن میداد .

- شاید هم این کسی که با تو صحبت کرده ، «ریچارد میلیون» نبوده .

شانه هایم را بالا نداختم و گفتم : من که صدای «ریچارد» را نمی شناسم . او خودش را «ریچارد میلیون» معرفی کرد . شاید هم یکی از افرادش بود .

## لیخنددر مراسم تدفین

«گیدومورا» کفت، فکر می‌کنم بایداورا توقيف کنیم.

گفتم، مهمن همین را می‌خواستم بگویم. وقتی بهاداره بر گشتنیم عکس و مشخصات اورا در اختیار ادارات پلیس ایتالیا بگذار که هر کجا «ریچارد میلون» را دیدند، فوراً توقيفش کنند.

— تخیلی سریع مبارزه را شروع کردۀ ؎ی.

— این مبارزه خیلی وقت است شروع شده و حالا باید به آخر برسد.

— نمیخواهی بر گردیم بهاداره؟

— من در اختیار تو هستم.

از رستوران بیرون آمدیم، و با اتومبیل بر گشتنیم بهاداره، تامقدنهات کنفرانس مطبوعاتی را فراهم کنیم.

د. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که خبر نگاران و عکاسان روزنامه‌ها و مجلات درم، وارد اداره پلیس شدند. آنها را به اتاقی که در طبقه دوم بود، راهنمایی کردند.

ده دقیقه بعد، «گیدومورا» و من به اتاق کنفرانس رفتیم و پشت‌میز بزرگی نشستیم. عکاسان چندین عکس از هماگرفتند.

«گیدومورا» شروع به صحبت کرد. ابتدا ذر باره باندقاچاق تریاک و فعالیت‌های آنها این که شخصی به‌اسم «ریچارد میلون» آن باندرا زهیری می‌کنند، مطالیی اظهار داشت بعد به‌ماموریت من اشاره کرد و آنکاه فعالیت‌های پلیس بین‌المللی را برای ازبین بردن باشد قاچاق تریاک، بوضوح تشریح کرد و بعد رشته کلام را بمن داد.

من پس از آنکه توضیح مختصری راجع به فعالیت باندقاچاق و بشکه‌های «لاتکس» محتوی تریاک دادم، موضوع دستگیری «سید العطاش» را پیش‌کشیدم، و بعد در باه توقيف کاپیتان «جیوانی»

## امیر عشیری

وهمکاری او با باند قاچان تریاک اطلاعاتی در اختیار خبرنگاران گذاشت.

یکی از خبرنگاران پرسید: فکر می‌کنید با اعتراضات کاپیتان «جیوانی» دردادگاه، بتوانید «ریچارد میلیون» را توقيف کنید؟  
کفتم، ما حتی مطمئن هستیم که «ریچارد میلیون» محکوم خواهد شد.

دیگری پرسید: راجع به قتل «فرانکوولینی» که دیشت در «جنوا» روی داد، چه اطلاعاتی در اختیارمان می‌گذرید؟  
لبخندی زدم و گفتم: خبرهای خیلی زود بشمامیرسد.  
خبرنگاران خنده دیدند. آن خبرنگار سوال خود را به شکل دیگری تکرار کرد.

کفتم: «فرانکوولینی»؛ درواقع گیر نده بیست بشگه محتوی تریاک بود. رد اورا در ولای شماره ۳۲، «کوئین تا» برداشت موقعي که او از آن ویلابیرون آمد، یکی از افراد «ریچارد میلیون» بنام «فیتز فابویه» از داخل ساختمان، «فرانکوولینی» را هدف گلوله قرارداد. در همان لحظه، «فابویه» هم هدف گلوله های مامورین پلیس قرار گرفت و در نتیجه هر دوی آنها کشته شدند. موضوع دیگری که باید به اطلاع آقایان برسانم، اینست که پلیس بین المللی علاوه بر «ریچارد میلیون» و افراد او، در تعقیب شخص دیگری هم هست. این شخص که از زندان لندن فرار کرده، اسمش «اسمیت» است و قبیل از محکومیتیش، افسر اداره اطلاعات انگلستان بود، و در همان موقع با «سید العطاش» همکاری می‌کرد و حالا پس از فرار از زندان، یکی از همکاران «ریچارد میلیون» محسوب میشود.

لحظه‌ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم. پلیس بین المللی با

## لیخندر در اسما ندفین

اختیاراتی که دارد، امیدوار است «اسمیت» را هم دستگیر کند. فعالیت‌های ماتا اینجا نتایج نیکوئی داشته و بدون شک «ریچارد میلون» و باند او متلاشی خواهد شد.

یکی از خبرنگاران پرسید: «ریچارد میلون در حال حاضر کجا زندگی میکند؟

گفتم: طبق اطلاعاتی که به دست پلیس «رم» دست یده، «ریچارد میلون» در رم اقامت دارد و منتظر روز محاکمه کاپیتان «جیوانی» است. ماحتنی در «مانیلا» فعالیتها فی داشتیم. پلیس مانیلا و سنگاپور با پلیس بین‌المللی نهایت همکاری را کرده‌اندو به زودی اطلاعات بیشتری درباره کشف مرکز قاچاق تریاک در اختیار ارباب مطبوعات گذاشته خواهد شد.

یکی از خبرنگاران زن پرسید: ممکن است کاپیتان «جیوانی» را به جلسه بیاورید؟

گفتم: آقای «گیرومورا» به این سوال باید جواب بدهد. «گیرومورا» گفت: به یک شرط کاپیتان «جیوانی» را به اینجا می‌آوریم، که از اسئوال نکنید.

بعد به ماموری که پشت سرش ایستاده بود، گفت که کاپیتان «جیوانی» را به اتاق کنفرانس بیاورد. چند دقیقه بعد، کاپیتان «جیوانی» را به آنجا آوردند. برق فلاش دوربین عکاسان که از «جیوانی» عکس می‌گرفتند، فضای اتاق را روشن کرده بود.

یکی از خبرنگاران روکرد به «گیرومورا» و گفت: ما باید بدانیم که ایشان کاپیتان «جیوانی» هستند. یا نه.

«گیرومورا» با تبسم گفت: درباره هویت کاپیتان می‌توانید سوال کنید.

قبل از آنکه آن خبرنگار سوال بکند، کاپیتان «جیوانی»

## امیر عشیری

با صدای خسته‌ئی گفت، گوش کنید. من کاپیتان «جیوانی»، ناخدای سابق کشتی خلیج هستم که به اتهام همکاری با بانداقچاق تریاک توقيف شده‌ام.

یکی از خبرنگاران پرسید، شما واقعاً با باندتریاک همکاری می‌کردید؟

کاپیتان گفت، بله، اعتراف می‌کنم. «گیدومورا» به مأمور مرافق کاپیتان گفت که او را از اتاق

بیرون ببرد. یکی دیگر از خبرنگاران با صدای بلند گفت، کاپیتان، شما دریچارد میلدون، را می‌شناسید؟ «جیوانی» که به در اتاق رسیده بود، گفت، بله اورامی شناسم.

بعد به مرأه مأمور مرافقش آنجارا ترک گفت.. خبرنگاری پرسید، آقای «گیدومورا» دیگر چه اطلاعاتی می‌توانید؛ در اختیار مان بگذارید؟ «گیدومورا» لبخندی زد و گفت، آخرین خبری که همین الان بدستم رسیده و می‌توانم در اختیار شما بگذارم، اینست که خوشبختانه کنفرانس مطبوعاتی تمام شده و آقایان می‌توانند تشریف ببرند.

خبرنگاران خنده دند. . . یکی از آنها گفت، این خبر اخبار دیگر را تحت الشاعع قرارداد.

«گیدومورا» گفت، خواهش من از شما اینست که آنچه شنیده‌اید، منتشر کنید و اگر مطالب دیگری به اصل قضیه اضافه شود، پلیس ناچار است آن را تکذیب کند.

یکی از خبرنگاران زن رو کرد به من و پرسید، شما حرف دیگری ندارید؟

باتبسم گفتم، آخرین خبری را که آقای «گیدومورا» در اختیار تان گذاشت، تائید نمی‌کنم.

## لبخند در مراسم تدفین

«ریچار میلوون» به این دلیل تهدیدم می‌کرد که مطمئن بود. کاپیتان «جیوانی» اسرار باند قاچاق تریاک و آشناei خودش با «ریچارد» و همکاری با باند رافاش نمی‌کند و پلیس رم هم نمی‌تواند او را تحت تاثیر شکنجه، به حرف بیاورد و در نتیجه او در این قمار برند خواهد شد.

اما با انتشار خبر من بوط به توقیف کاپیتان «جیوانی» و چند کلمه‌ای که او در جواب سوال خبرنگاران گفته بود، و همچنین مطالبی که «گیدومورا» در اختیار خبرنگازان گذاشته بود، اطمینان «ریچارد میلوون» را به ناطمینانی می‌کشاند و زنگ خطر را برای او بصد در می‌آورد و او را وادار می‌کرد قبل از آنکه با ماموران پلیس رو برو شود او را دستگیر کنند، فرار کند. حتی «اسمیت» هم خطر را حس می‌کرد.

از دو حال خارج نبود، یا آن دو خارج از ایتالیا مخفی می‌شدند، یا برای از بین بردن من، نقشه جدیدی طرح می‌کردند. بخصوص «اسمیت» که به خون من تشنگ بود. با اینکه حس می‌کرد ممکن است در این راه کشته شوم، این فکر را به منزه دادم که تعقیب پرونده را بر عهده پلیس رم بگذارم و خودم را کنار بکشم. تصمیم من قطعی بود. قضیه را تا آخر دنبال می‌کنم. هیچ عاملی جزو هرگز، نمی‌توانست مانع از فعالیت من علیه تبهکاران و قاچاقچیان شود.

دو ساعت پس از کنفرانس مطبوعاتی، روزنامه‌های عصر رم منتشر شد. با انتشار عکس کاپیتان «جیوانی» و خبر من بوط به توقیف او و متن اظهارات «گیدومورا» در صفحه اول روزنامه، قضیه تعقیب «ریچارد میلوون» دویس باند قاچاق تریاک حادتر شد.

فردای آن روز، روزنامه‌های صبح هم آن خبر را منتشر کردند. در خلال این مدت، عکس و مشخصات «ریچارد میلوون» و

## امیر عشیری

«اسمیت» بوسیله پلیس رم در اختیار پلیس کلیه شهرهای ایتالیا قرار گرفت. این عمل در فرانسه همانجام شد. من با امیدواری زیاد منتظر دریافت خبر دستگیری «میلوون» و «اسمیت» یا یکی از آن دونفر بودم.

پرونده کاپیتان «جیوانی» بعلت اهمیتی که داشت، خارج از نوبت بحریان افتاد و بیست و چهار ساعت پس از انتشار خبر در روزنامه‌های صبح و عصر رم و سایر شهرهای بزرگ ایتالیا، بهدادگاه جنائی رم فرستاده شد. مقارن این جریانات، پلیس بر مراقبت از کاپیتان «جیوانی» افزود. زیرا او تنها شاهدی بود که حاضر شده بود اسرار باند قاجاق تریاک را دردادگاه فاش کند – و در واقع کلید ماموریت من محسوب می‌شد.

دوروز پس از انتشار خبر توقيف «جیوانی» در جرائد رم، در حدود ساعت یازده صبح بود که «گیدوموزا» با عجله مرا بدفتر کارش خواست... وقتی به آنجا رسیدم، «جورجیا»، وکیل مدافعان «جیوانی» هم آنجا بود.

پرسیدم: خبر مهمی بدست رسیده؟  
«گیدومورا» گفت: آره، موضوع مهمی است.  
روی مبل چرمی نشتم و گفتم: خوب، این موضوع مهم چی هست؟

«گیدومورا» رو کرد به «جورجیا» و گفت: خودت تعریف کن.

«جورجیا» نگاهش را از پشت عینک نمره دارش بهمن دوخت و گفت: با اینکه گفتن این موضوع جان خودم وزن و بجهام را بخطر می‌اندازد، شغل و حرفه‌ام ایجاد می‌کند که پلیس را در جریان بگذارم و خیال خودم را راحت کنم.

## لبخند در مراسم تدفین

کفتم : لابد افراد «ریچارد میلیون» شما را تهدید کردند و اند که دفاع از کاپیتان «جیوانی» را بعده نگیرید ، یا اینکه از او طوری دفاع کنید که بنفع «ریچارد میلیون» تمام شود .

«جورجیا» گفت : کاش این پیشنهاد را کرده بودند ، پرسیدم : پیشنهادشان چی بود ؟

کفت : در حدود ساعت یازده دیشب ، دونفر مرد به خانه ام آمدند و به من پیشنهاد کردند که دویست هزار دلار از آنها بگیرم و در عوض کاپیتان «جیوانی» را با شکلات مسموم کنم ، ولی من پیشنهادشان را در کردم .

لبخندی زدم و گفتم : بد معامله‌ای نیوده !  
«کیدومورا» گفت : جورجیا ، در درد پیشنهاد آنها ، خیلی شهامت از خودنشان داده .

از «جورجیا» پرسیدم : وقتی پیشنهاد آنها را ارد کردید ، تهدیداتان نکردند که اگر این موضوع را به پلیس بگوئید ، شما را می‌کشند ؟

گفت : البته که تهدیدید کردند .

کفتم : و شما هم به قولی که به آنها داده بودند ، عمل کردید .

گفت : «کیدومورا» قول داده که این موضوع را نشنیده بگیرد .

باتبسم گفتم : من هم چیزی نشنیدم .

«جورجیا» پرسید : حالامن چه کار باید بکنم ؟ .. راستش خیلی میترسم .

گفتم : تنها کاری که باید بکنید ، ایست که از نیو گانگلیان دفاع کنید .

## امیر عشیری

«جورجیا» از روی صندلی بلند شدو گفت : متشرکم .  
«گیدومورا» رو کرد به او و گفت : ضمنا این را هم باید  
بدانی که موکل من تبرئه نمیشود . چون خودش به اعمال خلاف قانونی  
که انجام داده، اعتراف کرده .

«جورجیا» خدا حافظی کرد دورفت ...

«گیدومورا» گفت : ریچارد میلیون سخت بو حشت افتاده .  
گفتم : وجود کاپیتان «جیوانی» باعث شده که «میلیون» به  
وحشت بیفتند . او آدم سرخختی است و از فکر کشتن «جیوانی» در  
زندان منصرف نمی شود . بی شک بسرا غ کسی میرود که بتواند نقشه  
اورا برای ازبین بردن «جیوانی» اجرا کند .  
گفت : بعقیده تو چطور است زندان جیوانی را عوض کنیم ؟  
— نه ، همینجا که هست ، باید بیشتر مواطن بش باشیم .  
— بعقیده من باید «جیوانی» را از خطری که جانش را تهدید  
می کند ، باخبر کنیم .

— او بهیچوجه نباید چیزی بفهمد .

از جا بر خاستم و پرسیدم ، با من کاری نداری ؟

«گیدومورا» گفت : می توانیم ناهار را با هم بخوریم ؟

— «دروتی» منتظر است .

— پس زیاد منتظر ش نگذار .

گفتم : امشب باز هم می بینم .

ضمنا به «آلبرتو» رئیس زندان تلفن کن و بگو که هیچ کس  
بدون اجازه او حق ورود به سلول کاپیتان «جیوانی» را ندارد .

«گیدومورا» لبخندی زد و گفت : حتی من و تو ۱

خنده ای کردم و از اتفاق او بیرون آمدم ... و به هتل «چیز اری»

رفتم . «دروتی هیل» در آنجا منتظرم بود که ناهار را با هم  
بخوریم . ۱۰

\* \* \*

## لبخند در مراسم تدفین

صدای زنگ تلفن در ساعات بعد از نیمه شب ، نه فقط تکان دهنده است ، بلکه غالباً از وقوع حادثه‌ای تلخ و غیر منتظره خبر می‌دهد .

وقتی بصدای گوش خراش زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ، حس زدم که از اداره پلیس است ...

گوشی را برداشت و با صدای خواب آلوودی گفتم ، الو ...

« گیدومورا » بود ، که پرسید : خواب بودی ؟

گفتم ، دلیلی نداشت بیدار باشم . حالا حرف را بزن ...

— لباست را بپوش و فورا بیا به زندان .

— زندان ، آنجا چه اتفاقی افتاده ؟

— وقتی آمدی اینجا می‌فهمی .

— تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنم .

گوشی را گذاشت و با مجله لباس پوشیدم ... چند دقیقه بعد ،

باتاکسی بطرف زندان من کزی می‌رفتم ... راننده با تعجب گفت ، آقا این وقت شب کسی از جلو زندان هم رد نمی‌شود .

دیدم اگر نگویم که مامور پلیس هستم ، او تا مقصد می‌خواهد و راجی کند . این بود که گفتم : برای ما پلیس ها ، رفتن بنزدان روز و شب ندارد .

— بخشید قربان نمی‌دانستم شما پلیس هستند .

— لطفا تندتر برو .

تقریباً ساعت سه‌و نیم بعد از نیمه شب بود که از مقابل در زندان من کزی از تاکسی پیاده شدم و با شتاب بدفتر « آلبرتو » رئیس زندان رفتم . بجز او و « گیدومورا » ، یک مامور پلیس هم آنجا بود .

## امیر عشیری

حس کردم ممکن است برای کاپیتان «جیوانی» اتفاقی افتاده باشد. بانگرانی پرسیدم: جیوانی طوری نشده.

«گیدومورا» گفت: از باخت کاپیتان نگران نباش. او صحیح و سالم در سلوش خوابیده، ولی هاجرأئی که برای «جورجیا» اتفاق افتاده بود، در مورد «آنزیو» هم تکرار شده.

پرسیدم: «آنزیو» چه کاره است؟

«گیدومورا»، آن مامور پلیس را که کنار اتاق ایستاده بود، به اسم «آنزیو» معرفی کرد و گفت که نگهبان سلوکاپیتان «جیوانی» در موقع شب با «آنزیو» است.

آلبر تورئیس زندان گفت، فکری بخاطر رسم داشته.

گفتم: بگذار اول «آنزیو» هاجرأ را تعریف کند.

آلبر تو گفت: او هاجرأ را برای ما تعریف کرده.

نکاهش کردم و گفتم: من هم باید بدانم. منظورم اینست که از زبان «آنزیو» باید بشنوم تا بعد تصمیم بگیرم.

زوکردم به «آنزیو» و گفتم: خوب تعریف کن، آنها کجا بدیدند آمدند؟

«آنزیو» گفت: ساعت شش صبح دیر ورز وقتی کشیکم تمام شد، به خانه ام رفتم که مثل هر روز دو ساعتی بخواهم تازه خواهیم برد و بود که زنم بیدارم کرد و گفت که دو نفر آمده اند و می خواهند من ای بینند. پرسیدم آنها را می شناسی، زنم گفت: نه، آشنایی نیستند. باعجله لباس پوشیدم و دم در رفتم. دو مرد جوان بودند که قبلا آنها را ندیده بودم. پرسیدم با من کاری داشتید، یکی از آنها گفت: آمده ایم راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنیم، ولی دم در نمی شود، اجازه بدهید چند دقیقه می مرا حم باشیم، و ضمنا حر فهائی را هم بزنیم.

«آنزیو» مکث کوتاهی کرد و بعد امداد: آن دو نفر را به

## لیخندر مراسم تدفین

یکی از اتاق‌هار اهنگی کردم . دور یک میز نشستیم . پرسیدم شما کی هستید و راجع به چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید ؟ یکی از آنها گفت آمده‌ایم تراحسابی پولدار کنیم . من تعجب کردم و گفتم ، واضحتر حرف بزنید . همان مرد گفت بطوری که شنیده‌ایم تو نگهبان سلول کاپیتان جیوانی هستی . گفتم بله ، منظورتان چیه ؟ آن مرد گفت آمده‌ایم به تو پیشنهاد کنیم که کاپیتان «جیوانی » را بکشی و در مقابل این خدمت بزرگ ، دویست هزار دلار ازما بگیری .

«آن زیو» آب‌دهانش را فرو داد و گفت : از پیشنهاد آنها جاخوردم و بالحنی تند گفتم : فوراً از خانه من بروید بیرون . آن دونفر خنده‌یدند . یکی شان گفت بداخلاقی را کنار بگذار پسر . کشن جیوانی کاری ندارد . خودمان و سیله‌اش را در اختیارت می‌گذاریم . هیچکس هم نمی‌فهمد که تو اورا کشته‌ای . پسدهم صاحب دویست هزار دلار پول نقد می‌شوی و می‌توانی دست ذنو دوتا بچه‌ات را بگیری و به آمریکای جنوبی ، یا هرجای دیگری که دلت بخواهد بروی .

«آن زیو» لحظه‌ای مکث کرد و بعد چنین گفت : به آنها گفتم که نمی‌توانم پیشنهاد شان را قبول کنم و بهتر است بدنبال کارشان بروند . ولی آنها دست بردار نبودند و کم کم لحن ملايم هر دو شان تهدید آمیز شدند گفتند که اگر پیشنهاد شان را رد کنم پسر بزرگم را می‌کشند . به آنها التماس کردم که من وزن و بچمه‌ایم را راحت بگذارند ، اما آنها گوششان به این حروفها بدهکار نبود . رفتار و لحن کلامشان خشن شد بود و تهدیدم می‌کردند که یا پیشنهاد شان را قبول کنم یا منتظر شنیدن خبر مرگ پسرم باشم . بالآخره تسلیم شدم .

«آن زیو» در دنباله سخنانش اینطور گفت : پیشنهاد شان را

## امیر عشیری

قبول کردم فقط به این امید که ماجرا را بآبه اطلاع مقامات اداره خودمان بر سانم و از آنها کمک بخواهم . ولی آن دو آدمکش قبل پیش بینی کرده بودند که ممکن است من چنین فکری داشته باشم .  
پرسیدم : وقتی تو پیشنهادشان را قبول کردی ، آنها چه کار کردند ؟

آنژیو گفت :

- آنها خیلی زرنگ تراز من بودند . وقتی پیشنهادشان را قبول کردم وظاهر آ قول دادم که کاپیتان «جیوانی» را می کشم، یکی از آنها گفت از کجا بدانیم که توبه قولی که داده می کنی ؟  
به آنها گفتم برای حفظ جان خودم وزن و بچه هایم مجبورم این کار را بکنم ، یعنی شما مجبورم کرده اید . یکی دیگر گفت :  
- به قول تو اطمینان نداریم ، حالا برای اینکه اطمینان داشته باشیم که تو این قضیه را به اداره خودتان نمی گوئی و ضمناً کاپیتان «جیوانی» را هم از بین میبری ، کار دیگری می کنیم . پسرت را به عنوان گروگان با خودمان می برمیم و یکی از ما دو نفر همین جامی ماند . راستش ما دستور داریم که ترا کاملاً کنترل بکنیم که یک وقت حماقت مگل نکند چون آن وقت نه توزنده میمانی و نه زن و بچه هات . باید خیلی هم همنون باشی که هر اقتت هستیم .

«آنژیو» آب دهانش را فرورداد و بعد اینطور گفت :

- به آنها تماس کردم پس من کاری نداشته باشند ، ولی آنها آدم های بی رحمی بودند، یکی شان خنده دید و گفت ناراحت نباش آنژیو پسر هفت ساله ات همین الان در چند کیلومتری اینجاست . و من وحشت زده گفتم : این جنایت است شما نباید پسرم را می دزدیدید .. و همان موقع زن سراسیمه وارد اطاق شد و من گفت که پسرمان گم شده .

یکی از آن دونفر را کرد به زنم گفت :

## لیخندر هر اسم تدفین

— پرسشما پیش ماست . ناراحت نباش ، پسرت موقعی بفرمایی گردد که شوهرت اماری را که قبول کرده درست انجام بدهد و با ما روراست باشد .

آن زیومکث کرد . نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد :

— زنم که سخت مضطرب بود ، نگاهش را به من دوخت و

پرسید :

— اینها کی هستند . از توچی می خواهند ؟

به او گفتم که آرام باشد و سروصدا راه نیندازد . یکی از آن دونفر از روی صندلی بلند شد و بطرف ذنم رفت و گفت : نصیحت شوهرت را قبول کن . اگر سروصدا راه بیندازی ، بایک گلوه سربی راحتت می کنم . بعضاً اورا از اتاق بیرون کرد .

از آن زیو پرسیدم :

— شما چند تابجه دارید ؟

گفت : دو تا ، یک پسر هفت ساله و یک ساله .

— هر دو شان پسر هستند ؟

— بله قربان .

— ادامه بده .

— گفت :

— آنها یک سرنگ محتوی ، محلول «سیانوردوپتاس » در اختیارم گذاشتند و گفتند که وقتی جیوانی به خواب میرود ، من سوزن سرنگ را با یک حرکت سریع و از روی لباس به ران او فروکنم پسماں داخل بدنش شود . بعد قرار شد یکی از آنها در خانه مان بماند و مراقب زنم باشد و دیگری من ابا اتو مبیل به اینجا بیاورد و وقتی کشیکم تمام شد ، با او به خانه مان برگردم ، آنها تهدید کرده اند که اگر جیوانی را نکشم ، یا قضیه را به مقامات اداره خود مان اطلاع بدهم ،

## امیر عشیری

مرک برای خودم و خانواده ام حتمی است .  
آن زیوبه گریه افتاد و ادامه داد :

— من یک مامور پلیس هستم . نمی توانستم هر تک جنایت شوم . با اینکه زندگی خودم وزن و بچه هایم در خطر است، شمارادر جریان گذاشتم که کمک کنید .

پرسیدم :

— آن سرنگ کجاست ؟

آلبر تو گفت :

— اینجا پیش من است .

سرنگ محلول سیانور دوپتام را از آلبر تو گرفتم و گفتم :  
— یک سی سی بیشتر ندارد .

« گیدومورا » گفت ،

— یک سی سی در یک لحظه وارد بدن می شود کار طرف راتمام می کند .

سرنگ راروی میز گذاشت و گفتم :  
خوب، به عقیده شما چه کار باید کرد ؟ الان ساعت چهار بعداز نیمه شب است و دو ساعت دیگر کشیک آن زیور تمام می شود و باید به خانه اش برگردد و به آنها بگویید که جیوانی را زبین برد .

آلبر تو گفت :

— بعقیده من بایدهمین الان خانه آن زیورا محاصره کرد و بعد اتو مبیلی که آن زیورا از اینجا به خانه اش می برد ، تعقیب کنیم و در یک لحظه آن دونفر را در داخل دستگیر کنیم .

پوزخندی زدم و گفتم :

— با این نقشه که توطیح کردی ، به خیال خودت همه کار می شود کرد ؟  
« گیدومورا » خنده اش گرفت .

## لبخند در مراسم تدفین

آلبر تو پرسید :

— تو پیشنهاد بهتری داری ؟

گفتم :

— آن نقشه‌ئی که تو طرح کرده ئی هساویست باکشته شدن پسر آنژیو و به خطر افتادن زندگی خودش وزنشن. هاطوری باید عمل کنیم که هم آدمکش‌ها را بدمام بیندازیم وهم پسر آنژیورا به خانه‌اش برگردانیم این وضعی که برای آنژیو پیش آمده، مطلوب من است.  
«گیدومورا» گفت :

— حدس‌می‌زنم نقشه و هدف هر دو مان یکی باشد.

آلبر تو پرسید :

— چه کارمی خواهد بکنید ؟

— نقشه خودمان را براساس اقدامی که آنژیو باید می‌کرد قرار می‌دهیم، به عبارت دیگر، ظاهر آنژیو طبق نقشه‌ئی که ریچارد ملیون طرح کرده، عمل می‌کند و کاپیتان جیوانی را در سلول مسموم می‌کند و با موقیت به خانه‌اش بر می‌گردد که دویست هزار دلار را دریافت کند.

گیدومورا گفت :

— نقشه من هم همین بود.

آلبر تو پرسید :

— بعد جه کار می‌خواهد بکنید ؟ .. منظورم اینست که از این ظاهرسازی چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرید ؟ چون اگر نقشه شما ناقص باشد آنژیو و خانواده‌اش به خطر می‌افتد.

لبخندی زدم و گفتم :

— وقتی هواروشن شد، خبر کشته شدن کاپیتان جیوانی را منعشر می‌کنیم بعدش اورابه سر دخانه پزشکی قانونی همیزیم.

## امیر عشیری

آلبر تو گفت :

— جواب هرا ندادی .

گفتم :

— وقتی جیوانی را به سرداخانه پزشکی قانونی حمل کردیم  
بعد باهم صحبت میکنیم .

سرنک را از روی میز برداشت محلول داخل آفراب کف اتاق  
خالی کردم و سرنک را ب دست آنزیو دادم و گفتم :

— تو بیر گرد سرپست خودت . وقتی کشیکت تمام شد و از در  
زندان خارج شدی سعی کن مضطرب باشی بخصوص موقعی که در  
اتومبیل بغل دست آن آدمکش می نشینی ، و آن مود کن که کشن کاپیتان  
جیوانی چندان آسان نبود و بادله ره و ترس خرد کننده ئی همراه بود  
بعد برای او تعریف کن که در چه موقعیت خطرناکی وارد سلول شده ئی  
و در موقعی که کاپیتان به خواب عمیقی فروردته بود ، سرنک را به ران  
او فرو کرده ئی .

لحظه ئی مکث کردم و بعد ادامه دادم :

— طرز حرف زدن و قیافه و رفتار باشد حکایت از وقوع  
جنایت بکند . ضمناً نباید انتظار داشته باشی که آنها یکی دو ساعت  
بعد پسرت را به تو تحویل بدهند . همانطور که خودت هم فهمیده ئی  
آنها آدمهای زرنک و با تجریبه ئی هستند . منتظر می مانند که قتل  
جیوانی را از زبان پلیس بشنوند . حتی ممکن است یک یا چند نفر از  
آنها در رو بزرگدان کشیک بکشند ببینند جسد جیوانی را از در زندان  
بیرون می آورند ، یانه . دوم اینکه فعلاً آنها نصف دویست دلار را به  
تومی دهنند و وقتی مطمئن شدند که نقشه شان بوسیله تو اجرا شده ،  
بقیه پول را با پسرت یکجا تحویل می دهند .

آنژیو آهسته گفت :

## لپخند در مراسم تدفین

- خیلی وحشتناک است .

گفتم :

- حالا دیگر وحشتی ندارد . سعی کن آنها در قیافه ات عکس العمل مطالبی که تحویل شان میدهی ، نخواند . چون آن وقت پاییس نمی توانند پستور از نده پیدا کند . به احتمال قوی خودت هم به مخاطره می افتد .

آنژیو گفت :

- سعی می کنم طبق دستورات شما عمل کنم .

بعد آنجا را ترک گفت و به پست نگهبانی خودش برگشت ..  
ماشه نفر به یکدیگر نگاه کردیم . آلبر تو پرسید :

- قدم بعدی را کجا و چطوری باید برداشت ؟

گفتم :

- قدم بعدی را از بهداری زندان بر می داریم .  
« گیدومورا » تا اندازه می درک کرده بود که من چه نقشه بی طرح کرده . ولی « آلبرت تو » نمی خواست یا نمی توانست مغز را بکار بیندازد . با کنجاوی پرسید :

- این قضیه چه ارتباطی به بهداری دارد ؟

گفتم :

همین الان به ذکر کشیک بهداری خودتان تلفن کن و بگو وسائل تزدیق را با یک آمپول پانتوپان بفرستد آینجا ، ولی با خودش کاری نداریم .

آلبر تو زیر لب تکرار کرد آمپول پانتوپان .. بعد پرسید این آمپول را به چه کسی می خواهی تزدیق کنی ؟

« گیدومورا » با بی حوصلگی گفت :

- آلبرت تو ، به عقیده من بهتر است خودت را باز نشسته کنی !

## اهمیت عشیری

روشن کردم به آلبرت تو و گفتم :

— آمپول پانتوپان را به کاپیتان جیوانی تزدیق می‌کنیم . اثر این آمپول اینست که جیوانی را برای دوست ساعت به خواب عمیقی فرو می‌برد ، بطوری که اگر صدایش هم بکنند ، بیدار نمی‌شود . به هر حال با یاد ظاهر قضیه را حفظ کرد .

آلبرت تو لبخندی زدو گفت :

— چیزی که اصلابه فکرم نرسیده بود .

سپس به دکتر کشیک بهداری زندان تلفن کرد و به او گفت که یک آمپول «پانتوپان» با وسائل تزدیق بدفتر خودش بفرستد . «گیدومورا» از من پرسید : هیچ فکر کرده‌ئی با انتشار خبر ساختگی کشته شدن کاپیتان «جیوانی» و انتقال او از زندان به سرداخانه پزشکی قانونی ، چه اثراتی ممکن است داشته باشد ؟ گفتم ، اولین اثر اینست که «ریچارد میلیون» باوکیش به اداره پلیس می‌آید و خودش را معرفی می‌کند . چون اطمینان دارد که «جیوانی» تنها شاهد علیه او ، دیگر زنده نیست .

«گیدومورا» گفت ، «میلیون» آدم زرنک و دوراندیشی است . امکان ندارد با پای خودش به اداره پلیس بیاید .

گفتم ، ولی من خیلی امیدوارم . دلیش هم اینست که اشخاصی مثل ریچارد میلیون که پلیس در تعقیب آنهاست ، وقتی احساس کنند که پلیس برای توقیف آنها مدرکی در دست ندارد ، از مخفیگاه خود بیرون می‌آیند و برای اینکه خودی نشان داده باشند ، باوکیشان در اداره پلیس حاضر می‌شوند . و ادعای شرف و حیثیت می‌کنند .

پرسید ، وضع دادگاه چه خواهد شد ؟

گفتم ، دادگاه در روز و ساعتی که تعیین شده ، تشکیل می‌شود .

## لبخند: در مراسم تدفین

— دادستان صحبت نمیکنی ؟

— تومعاون اداره پلیس رم هستی .

— منظورم تو و من هر دو مان بود .

گفتم : وقتی خبر ساختگی قتل «جیوانی» منتشر شد ، با هم به ملاقات دادستان میرویم .

«آلبرتو» به عنانزدیک شد. رو کرد بهمن و گفت : تو بعضی وقتها . دست به کارهای عجیبی میزنی که امید موقیت آن خیلی کم است، مثل نقشه قتل ساختگی کاپیتان «جیوانی» .

لبخندی زدم و گفتم : از این جور نقشه‌ها زیاد طرح و اجرا کرده‌ام . با اطمینان می‌گویم که هیچ‌کدام از آن نقشه‌ها با شکست رو برو نشده . نظری این نقشه را یکی دو بار هم در مورد خودم اجراء کردم . نتیجه آن رضایت‌بخش بود .

چند پس از بدرا تاق خورد و کمی بعد، یکی از پرستاران بهداری وارد تاق شد ، وسائل تزریق را بایک آمپول «پانتوپان» روی میز گذاشت و پرسید : بامن کاری ندارید ؟

آلبرتو گفت : نه، می‌توانید بروید .

«آلبرتو» از من پرسید : خودت می‌خواهی تزریق کنی ؟

گفتم : آره، تعجب‌می‌کنم ؟

گفت : نه، همه‌فن حرفی .

باتبیسم گفتم : در لندن که بودم آمپول در رک و عضله را یاد گرفتم، اما تا این ساعت موردنی پیش نیامده بود که از آن استفاده کنم .

بعد سر آمپول «پانتوپان» راشکستم و محلول آفر را بداخل سر نک کشیدم که همه چیز آماده باشد ... در حدود ساعت پنج و نیم صبح بود که «آلبرتو» و من ، به سلول کاپیتان «جیوانی» رفتیم ... «آنزیو»

## امیر عشیری

جلوسلول قدم میزد . «جیوانی» در خواب بود اور از خواب بیدار کردم .  
همینکه چشمش به من افتاد، مضطربانه پرسید،  
— چه خبر شده ؟

گفتم : جای نگرانی نیست. طوری نشده ، فقط آمده ام یک آمپول به شما تزریق کنیم .  
با تعجب آمیخته به اضطراب گفت ، آمپول ؟ ! ولی من که  
میریض نیستم ۱

گفتم : نترسید کاپیتان . سعی ما اینست که جان شمار احفظ کنیم . این آمپول هم برای همین است .  
گفت : از حرفاًی شما چیزی نمی فهمم ؟؟  
گفتم : لطفاً آستین راستان را بالا بزنید .

در یک حالت بهت زدگی و گیجی آستین پیراهنش را بالا زد .  
چند لحظه بعد محلول «پانتوپان» داخل بدن او شده بود . «جیوانی» در حالی که آستین پیراهنش را پائین می کشید ، پرسید : این آمپول که به من تزریق کردید ، چه خاصیتی دارد ؟

گفتم : دو ساعتی شمار ابه خواب عمیقی فرمیمیرد . خاصیت دیگری ندارد ۲

— ولی من تمام شب را خوابیده بودم ۱

— لازم است باز هم بخوابید .

صبر نکردم که او سوال دیگری بکند . از سلول بیرون آمدم . «آلبرتو» هم از آنجا خارج شد .

«آنژیو» در سلول را قفل کرد و گفت : نیم ساعت دیگر کشیک من تمام می شود .

گفتم : بذنت سفارش کن که احیاناً اگر ترا توفیف کردد ، او سکوت کند و راجع به آنچه که در خانه شما اتفاق افتاده ، به کسی

## لبه خند در مراسم تدفین

حرفی نزند و در جواب سؤال اشخاصی که ممکن است از او راجع به تو بپرسند فقط بگوید چیزی نمی‌داند . در غیر اینصورت تو باز نده این قمارخواهی بود .

« آنژیو » با نگرانی پرسید : مگر قرار است مرا توقیف کنند ؟

گفت : ظاهر ابله . نگران نباش .

« آلبرت » به او گفت : سعی کن جلوز بانت را بگیری ، به زنت هم توصیه کن که خوددار باشد .

آنژیو گفت : مطمئن باشید .

« آلبرت » و من برای افتادیم که بدفتر کار او برم کردیم . بین راه به او گفتیم که قبل از شروع ماجرا ، باید رئیس بهداری رادر مسیر اجرای نقشه ما قرار دهد .

گفت : خود من هم در همین فکر بودم که قبل از بخشاستن توفان ، بارئیس بهداری صحبت کنم و تعلیمات لازم را به او بدهم .

وارددفتر کار « آلبرت » شدیم .. « گیدومورا » گفت ، از همین حالا می‌توانیم پیش‌بینی کنیم چه اتفاقی می‌افتد .

گفت : بهتر است به فکر صبحانه باشیم .

« آلبرت » گفت : صبحانه مهمان من هستید .

« گیدومورا » گفت : بد پیشنهادی نیست .

چند دقیقه از ساعت شش صبح گذشته بود که ما مشغول صرف صبحانه شدیم . هر لحظه منتظر شنیدن چیزی بودیم که آنرا پیش‌بینی می‌کردیم .

تقریباً شش و نیم صبح بود ، که نگهبان سلول کاپیتان « جیوانی » تلفنی به « آلبرت » اطلاع داد که کوشش او برای بیدار کردن زندانی سلول شماره هفت بی نتیجه مانده و او حبس میزد که ممکن است برای

## امیر عشیری

زندانی اتفاق بدی افتاده باشد ... «آلبرتو» به نگهبان گفت که راجع به وضع زندانی با کسی حرفی نزند تا او ورئیس بهداری به آنجا بیایند .

وقتی «آلبرتو» گوشی را سر جایش گذاشت ، «گیدومورا» گفت : توفان دارد شروع می شود .

به «آلبرتو» گفتم : چرا ماتحت برده ، مگر من توانم شنیدن این خبر نبودیم ؟ عجله کنیک راست بسراغ رئیس بهداری برو و او را در جریان بگذار .

گفت : این وظیفه «گیدومورا» است . او باید دخالت کند .  
به «گیدومورا» گفتم : همانه آلبرتو برو و قریب کار را بده .  
من همینجا میمانم .

آن دو به ملاقات رئیس بهداری زندان رفته اند تا به اتفاق او به سلول شماره هفت برند و اعلام کنند که کاپیتان «جیوانی» ، زندانی سلول شماره هفت مرد و مرک او مشکوک بنظر میرسد .

\* \* \*

کاپیتان «جیوانی» را در حالی که برآور تزدیق آمپول «پانتویان» به خواب عمیقی فرو رفته بود ، با آمیولانس به اداره پزشکی قانونی حمل کردند ... طولی نکشید کمتر و کله خبر نگاران در اداره پلیس پیدا شد .

خبر مرک «جیوانی» مانند توفانی که از زندان منکری برخاسته بود . همه جارا گرفت .

«گیدومورا» در جواب خبر نگاران که با کنیجکاوی خاص خودشان راجع به مرک «جیوانی» می پرسیدند ، گفت که صبح امروز از

## لیخندر مراسم تدفین

زندان مرکزی به اداره پلیس اطلاع داده شد که کاپیتان «جیوانی»، زندانی سلوی شماره هفت در گذشته است، ولی پلیس معتقد است که مرگ «جیوانی» طبیعی نبوده و ممکن است اورام مسموم کرده باشد. یکی از خبرنگاران پرسید، اگر حدس شماره مورد مسموم کردن کاپیتان جیوانی درست باشد، بعقیده شما چه کسی ممکن است او را مسموم کرده باشد؟

«گیدومورا» گفت، تا گزارش پزشکی قانونی نرسد، نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. یکی دیگر از خبرنگاران گفت، اگر «جیوانی» بقتل رسیده باشد، پلیس مقصص است. «گیدومورا» گفت، امیدوارم که اینطور نباشد.

خبرنگاران ظاهر اجاگو با بهائی که شنیدند قانع شدند، ولی معلوم بود که آنها با کنجکاوی خاص و حر斐ی خود، سعی می‌کنند قبل از آنکه گزارش اداره پزشکی قانونی به اداره پلیس برسد، خودشان تهوتی ماجرای مرگ کاپیتان «جیوانی» را در بیاورند، و بر سر این قضیه، جنجال بزرگی برآه بیندازند.

کاپیتان «جیوانی» در محوطه پشت اداره پزشکی قانونی و در داخل همان آمبولانس بود که او را بوسیله آن، از زندان مرکزی خارج کرده بودند. پنج مامور ورزیده پلیس، بطوریکه توجه کسی را جلب نکنند، از آن آمبولانس مراقبت می‌کردند. در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که از گروه ماموران مراقبت آمبولانس، به «گیدومورا» اطلاع داده شد که زندانی از خواب بیدار شده است.

من با عجله خودم را به پزشکی قانونی رساندم و بداخل آمبولانس رفتم. «جیوانی» روی تختخواب دراز کشیده بود. چشمش که به من افداد، پرسید، چرا مراتوی آمبولانس زندانی کرده اید؟!

## امیر عشیری

کفتم : ما شمار از مرگ حتمی نجات دادیم . این وضع را باید تحمل کنید.

با تعجب گفت ، کی می خواست مرا بکشد ؟  
ما جرا را برایش شرح داد ، ولی اسمی از «آنژیو» نبودم ..  
«جیوانی» پرسید ، جواب ذهن راچه می دهید . وقتی او بفهمد که شوهرش را در زندان مسموم کرده اند ، جنازه اش را می خواهد .

لبخندی زدم و کفتم : ما هم جنازه شمار اتحویلش می دهیم .

حیرت زده گفت ، یعنی چه ؟

کفتم : مطمئن آزن شما به دادستان مراجعت می کند ، بعد اورا به پزشکی قانونی می فرستند که جسد شوهرش را ببینند . در آن موقع ، شما باید برای چند لحظه نقش بیک مرد را بازی کنید . بقیه کارها با ما .

فعلاً استراحت کنید .

«جیوانی» گفت : تقصیر خودم بود که در اولین بازجویی به سوالات شما جواب درست دادم .

کفتم ، این همکاری شما هیچ وقت فراموش نمی شود . مطمئنا در تخفیف معجازات شماموثر است فعلاً شما را نهادم می گذارم .

از آمبولانس بیرون آمدم و از آنجا به اداره پلیس برگشتم . خبر مرگ کاپیتان «جیوانی» که فقط عدم محدودی می دانستند ساختگی است ، در صفحه اول روزنامه های عصر رم منتشر شد . یک ساعت پس از انتشار آن خبر همسر «جیوانی» با جور جها و کمل شوهرش به دادستان مراجعت کرد . دادستان ، قبل از اینکه آنها را بهن شکی قانونی بفرستد ، تلفنی با «گیدومورا» تماس گرفت و اورادر جنیان گذاشت . این راهم اضافه کنم که دادستان از قضیه کاپیتان «جیوانی»

## لبخند در مراسم تدفین

اطلاع داشت و ماهر اقدامی که میکردیم ، اور ادر جریان می گذاشتیم .  
«گیدومورا» و من به پزشکی قانونی رفتیم هواتاریک شده بود  
که همسر جیوانی وجورجیا به آنجا آمدند . ما قبلا «جیوانی» را به  
سردخانه پزشکی قانونی برده بودیم . مسئول سرداخانه گوشہ روکشی  
که جیوانی را پوشانده بود، پس زد جیوانی طبق تعليماتی که به او داده  
بودیم در آن لحظه نفسش را در سینه حبس کرد تا بتواند نقش یک آدم  
مرده را بازی کند . و من تعجب میکردم ، چگونه آن هوای سرد  
سردخانه را تحمل می کند .

همسر «جیوانی» همینکه صورت شوهرش را دید ، زار

گریست ...  
اورا از سرداخانه بیرون بردم ...

آنها هم بدنبال ما از آنجا خارج شدند «جورجیا» پرسید :  
جسد کاپیتان راچه وقت بهما تحویل می دهید ؟  
«گیدومورا» گفت ، دوسته روز دیگر ، چون پزشکی قانونی  
هنوز <sup>پ</sup> گزارش هر ک «جیوانی» را تهیه نکرده است . در هر حال  
اجازه دادستان لازمست .

زن «جیوانی» پرسید : قاتلش را پیدا نکرده اید ؟  
«گیدومورا» گفت ، بزودی معلوم می شود که شوهر شما بمن ک  
طبیعی مرده ، یا اورا کشته اند .

زن کاپیتان درحالی که چشمانتش اشک آلود بود ، با تفاوت  
«جوزجیا» پزشکی قانونی را ترک گفت .

همان شب کاپیتان «جیوانی» را به زندان خارج شهر منتقل  
کردیم . قبل از تیپ انتقال او داده شده بود .

قرار بود روز پنجشنبه ، یعنی دوروز بعد از ماجرای «جیوانی»  
دادگاه جنائی تشکیل شود و اورا محاکمه کنند . اما ظاهراً پیونده

## امیر عتمیری

او بسته می شد و دادگاه هم تشکیل نمی شد . همه امیدما به این بود که «ریچارد میلون» باو کیلش به اداره پلیس بیاید . در آن صورت وضع دیگری پیش می آمد .

در خلال این مدت، «آنزیو» و نگهبان روز که کشیک را از او تحویل گرفته بود ، توقیف شده بودند .

اقدامات پلیس بشکلی بود که گوئی کاپیتان «جیوانی» ، واقعاً بقتل رسیده است . روزنامه ها دست بردار نبودند و در هر شماره، راجع به قتل کاپیتان «جیوانی» به تفصیل بحث می کردند . لبه تیز حملات آنها ، متوجه اداره پلیس و «آلبرتو» رئیس زندان مرکزی بود . برای رسیدن به هدف باید حملات و انتقادات روزنامه را تحمل، می کردیم ، و قضیم را در مسیری که خودمان طرح آنرا دیخته بویم . تعقیب می کردیم .

ساعت پنج صبح روز بعد، تبهکاران، پسر «آنزیو» را در چند قدمی خانه اش آزاد کردند . همسر «آنزیو» که این خبر را تلفنی به «گیدومورا» داده بود ، اضافه کرده بود که از بقیه دویست هزار دلار خبری نشده است .

آن لحظه من و دروتی در هتل «چیز اری» مشغول صرف صحبا نه بودیم که «گیدومورا» خبر آزاد شدن پسر «آنزیو» را تلفنی به ما اطلاع داد . این خبر برای من امیدوار کننده بود . زیرا ثابت می کرد «ریچارد میلون» پس از آنکه اطمینان یافته است نقشه اش برای ازبیت بردن کاپیتان «جیوانی» با موقیت اجرا شده ، دستور آزادی پسر «آنزیو» را داده بود ، واز اینکه من بر ک برنده ای که در اختیار داشتم از دست داده ام ، خوشحال است او حتی مطمئن بود که اظهارات «آنزیو» هم برای افراد باند گرفتاری درست نمی کند . در حدود ساعت یازده صبح روز چهار شنبه «آدریانیکسو»

## لبخندر مراسم تدفین

رئیس پلیس، «گیدومورا» و من ابد فتر کارش احضار کرد . وقتی ما وارد دفتر کار او شدیم ، «آدریا» رو کرد به من و گفت ، شما موفق شدید .

منظورش را فهمیدم . پرسیدم : «ریچارد میلون» کجاست ؟ گفت : چند دقیقه پیش، دادستان تلفن کرد و گفت که «ریچارد میلون» باو کیلش به ملاقات او آمده و از من خواست که شما و «گیدومورا» را به آنجا بفرستم . «گیدومورا» با تبسم گفت : آمدن «ریچارد میلون» به دادستانی، به دلک معجزه بیشتر شبیه است .

به «گیدومورا» گفتم ، نباید وقت را تلف کرد . باهم از اتاق آدریا بیرون آمدیم . . چند دقیقه بعد، مادر انومیلی که بطرف دادستانی هی رفت نشته بودیم . «گیدومورا» گفت ، پیش بینی تو خیلی عجیب بود .

گفتم ، آدمهای مثل «ریچارد میلون» که غرور احمقانه‌ئی دارند ، فقط از این راه و مثابه آن امکان دارد بدام بیفتند . غرور «ریچارد» اورا به دادستانی کشانده که پوسیله و کیلش پرسید به چه علت اورا تحت تعقیب قرارداده‌اند . او حال این سوال را می‌کند، چون اطمینان دارد که دیگر شخصی بنام «جیوانی» وجود ندارد .

«گیدومورا» و من وارد دفتر کار دادستان شدیم . بجز دادستان دو فرد دیگر هم آنجا بودند . یکی از آن دو «ریچارد میلون» بود و دیگری وکیل مدافعان . «میلون» را در نگاه اول شناختم ، چون قبل اعکس او را در حالت‌های مختلف دیده بودم . «میلون» رو بروی میز دادستان، روی یک مبل چرمی در کنار و کیلش نشسته بود . سیگار بروک بزرگی میان انگشتانش داشت .

قیافه یک فرد نظامی را داشت که به پیر و زی قبل از نبرد امیدوار

## امیر عشیری

است . از طرز لباس پوشیدنش پیدا بود که به شیک پوشی سخت علاقمند است .

او ووکیلش به «گیدومورا» و من خیره شدند . ریچارد هم مرا شناخت . نگاهش را به من دوخت و لبخندی بروی لبانش آورد و گفت ، اگر اشتباہ نکرده باشم ، شما باید رامین مامور پلیس بین المللی باشید .

گفتم ، بله ، خودم هستم .

دادستان «گیدومورا» و مرأا مخاطب قراردادو گفت ، آقای «ریچارد میلیون» به اتفاق و کیل مدافعان آمده اند که بپرسند به چه دلیل پلیس فرانسه وايتا لیادر تعقیب ایشان است .

«ریچارد میلیون» پوزخندی زد و گفت : ماموران پلیس را کم کردم . آمده ام ببینم بجهة علت در تعقیب من هستید . اگر کار خلافی مرتکب شده ام ، باید با دلیل و مدرک ثابت کنید . بیجهت که نمیشود اشخاص را تحت تعقیب قرارداد .

«گیدومورا» گفت : حتماً دلیلی داشته .

از میلیون پرسیدم : حرف دیگری ندارید ؟

گفت : نه ، ولی منتظر جوابم را بدهید .

گفتم : شما متهم هستید به کارهای غیر قانونی ، مثل فاچاق تریاک ، آدم دزدی ، حتی متهم به قتل هم هستید . دلائلی هم در دست است که در دادگاه مطرح خواهد شد . و کیل مدافع میلیون گفت : موکل من آقای «ریچارد میلیون» هیچ نوع اتهامی ندارد .

«ریچارد» روکرد به او و گفت : تو ساكت باش خودم جوابشان را میدهم .

دادستان روکرد به «میلیون» و گفت : در اینجا از شماست و ای نکرده اند که منتظر جوابش باشند .

## لبخند ره اسم تدفین

«میلوون» بالحنی تند گفت: شما که مر امته به حمل مواد مخدر میکنید باید ثابت کنید . . کدام تریاک قاچاق ؟ . من هیچ نوع کار خلاف قانونی مر تکب نشده ام . حتی پلیس فرانسه هم علیه من مدرکی ندارد .

دادستان با عصبا نیت گفت :

اینجا دادستانی است ، آهسته صحبت کنید . اگر پلیس رم علیه شما مدرکی نداشت ، شمارا تحت تعقیب قرار نمیداد .

«ریچارد» بالحنی ملايم پرسید ، آن مدارك علیه من کجاست چرا معطلید ، دستور بدھید ازمن بازجوئی کنند .

دادستان گفت ، اول توقيف ، و بعد بازجوئی .

بعد روکرد به «کیدومورا» و گفت ، آقای «ریچار میلوون» توقيف هستند . ایشان را بزندان موقت راهنمائی کنید .

«ریچارد» دوباره عصبانی شد و گفت ، شما نمیتوانید مرا در زندان نگهدارید .

دادستان گفت : حتی بقید کفیل یا وجه القسمان هم آزادتان نمی کم . حکم آزادی شمارا دادگاه باید صادر کند . و کیل او خطاب به دادستان گفت ، شما به استناد چه مدرکی ، موکل مرا متهم میکنید ؟ حتی یک ساعت هم نمیتوانید اورا در زندان نگهدارید .

دادستان گفت ، تنها کاری که شما باید انجام بدھید ، دفاع اذموکلتان است . توصیه میکنم از همین حالادر فکر دفاع اذ اورد اتهاما تشن باشید .

«ریچارد» با صدای بلند گفت ، این دیگر مسخره است ا شما نباید مرا توقيف کنید .

دادستان آهسته سرش را تکان داد و بعد یادداشتی نوشت ،

## امیر عشیری

آنرا بدهست «گیدومورا» داد و گفت : حلامیتوانید آقای «ریچارد میلون» را توقیف کنید . ایشان در اختیار شما هستند .

گیدومورا بطرف ریچارد رفت و به او گفت ، لطفاً با من بیایید .

«میلون» از جابر خاست و گفت ، من علیه شما اعلام جرم میکنم . گفتم ، البته اگر ما نتوانستیم جرم ترا ثابت کنیم .

«ریچارد» روکرد به من و بالحنی ناشی از کینه و نفرت گفت ، توبیخال خودت مرآ به تله انداختهای ولی اشتباه میکنی آقای کار آگاه .

گفتم : شاید ، ولی فعلازندانی هستی .

«میلون» روکرد به وکیلش و گفت ، بیعرضه ، پس تو چه کاره هستی . مرآ با قید کفیل آزاد کن .

وکیلش که دریک حالت کیجی بسرمیبرد ، گفت ، آقای دادستان باید موافقت کند .

دادستان روکرد به وکیل «ریچارد» و گفت ، موکل شما نه بقید کفیل میتواند آزاد شود ، و نه با وجه القسمان .

وکیل مدافع پرسید : بچه دلیل نمیشود اورا تا تشکیل دادگاه آزاد کرد ؟

دادستان گفت : جرم موکل شما خیلی سنگین است . میلون پرسید ، وکیل من میتواند تازندان همراه من باشد ؟ دادستان گفت ، بله ، میتواند .

«گیدومورا» و من ، «ریچارد میلون» را از دفتر کار دادستان به اتاق دیگری بر دیم . جیب های اورا پا زرسی کردیم . هیچ نوع اسلحه ئی همراه نداشت . از آنجا اورا بطرف زندان موقت حرکت دادیم .

## لیخندر مراسم تدفین

وکیل مدافعش هم با ما بود.

«ریچارد» در تمام طول راه با لحنی تند و عصباً نی به نحوه توقيفش اعتراض می‌کرد.

«گیدومورا» و من در سکوت فرو رفته بودیم. سکوت ما اورا بیشتر عصباً نی می‌کرد.

لحظه‌ئی که باید «ریچارد میلیون» را به رئیس زندان موقت تحویل میدادیم، روکردم به «ریچارد» و گفتم، از اینکه زحمت مامورین پلیس را کم کرده با پای خودت به زندان آمدی، متشرک‌یم؛ «ریچارد» با خشم و کینه گفت:

— از زندان که بیرون بیایم، حساب را با تو توصیفه می‌کنم.  
گفتم:

— فکر نمی‌کنم کارتوبه تصفیه حساب بامن برسد. جون قرار بود فردا کاپیتان «جیوانی» را محاکمه کنند، و حالات‌توبعوض اور درجا یگاه متهمین می‌نشینی، مطمئناً به اعدام یا زندان طویل-المدت محکوم می‌شوی.

ریچارد گفت:

— اینهم یکی از آرزوهایی است که تو باید به گور ببری.  
وکیل او گفت:

— موکل من نه در اداره پلیس فرانسه و نه در اینجا، در هیچ کجا پرونده‌ای ندارد.

«میلیون» گفت:

— من وکیل را تنها بگذارید می‌خواهم با او صحبت کنم.  
رئیس زندان موقت گفت:

— همین‌الان ترتیب‌ش را میدهم

— چند دقیقه بعد، ریچارد میلیون را به اتفاقی که مخصوص

## امیر عشیری

ملاقات زندانیان با وکلای مدافعان بود ، بردنده که با وکیلش

صحبت کند

در حدود نیم ساعت بعد ، وکیل ریچارد از اتاق مخصوص ملاقات بیرون آمد بعد از دفتر رئیس زندان موقت بیرون آمدیم وکیل «ریچارد میلیون» که اسمش لیبورتی بود ، خواست از ما جدا شود . . . «گیدومورا» از او پرسید ، شما کجا می خواهید بروید ؟

لیبورتی گفت ،

— اتومبیل را مقابل دادستانی گذاشته ام .

گیدومورا گفت ،

— بیا بیم ، ما شمارا به اتومبیلتان می رسانیم .

هر سه با اتومبیل به طرف دادستانی حرکت کردیم . . . بین راه درباره اتهامات ریچارد میلیون صحبت های زیادی شد . لیبورتی معتقد بود که موکل او تبرئه می شود ، چون پلیس هیچگونه مدرکی علیه اوردرا اختیار ندارد .

«گیدومورا» گفت ،

— این یک اصل کلی است که پلیس بدون دلیل و مدارک نمی تواند اقدام به توقيف شخص یا اشخاصی کند بی شک موکل شما با استناد مدارک انکار ناپذیر توقيف شده و جرم او در دادگاه ثابت می شود .

جزو بحث با لیبورتی خسته کننده بود . به گیدومورا اشاره کرد که موضوع را دنبال نکند .

لیبورتی هم وقتی دیدم اینها به ادامه بحث درباره موکل او چندان توجهی نداریم ، سکوت کرد .

در حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که به مقابل دادستانی

## لیخند در مراسم تدفین

رسیدیم . لیبورتی ضمن تشکر از مأخذ احافظی کرد و از اتومبیل پائین رفت . بدنبال او، گیدومورا من هم از اتومبیل پیاده شدیم و هر کدام ازما با یاک تاکسی، اتومبیل لیبورتی را تعقیب کردیم .

این قراری بود که در زندان وقت و موقعی که لیبورتی به سلول ریچارد رفته بود بین خودمان گذاشته بودیم ، تعقیب لیبورتی بر اساس حساسی که گیدومورا من زده بودیم ، صورت گرفت . ما حدم زده بودیم که ممکن است لیبورتی بدستور ریچارد به ملاقات افراد او برود و دستورات ارباب را که از زندان صادر کرده بود ، به اطلاع آنها برساند . نظر من این بود که اگر حدم ما درست باشد ، ممکن است دی از اسموت بدست بیاید .

وزارت دادگستری در انتهای خیابان «ارتولا» و نزدیک به پل «گاه بمالدی» است . این پل بر روی رودخانه تی بر زده شده است محل دادستانی نیز در کاخ دادگستری واقع است .

لیبورتی پس از عبور از پل گاری بمالدی وارد خیابان لونگارور شد و در جهت شمال غربی حرکت کرد .

تاکسی «گیدومورا» و من بدنبال یکدیگر، اتومبیل لیبورتی را تعقیب می کرد . او به انتهای خیابان که رسید، به سمت چپ پیچید و بطرف جنوب غربی رم برآه خود ادامه داد . بنظر من سید که او طبق دستور ریچارد میلوان، از خیابانی به خیابان دیگر میرود تا جانب احتیاط را رعایت کرده باشد . با این همه امکان نداشت او به تاکسی پشت سر ش ظنین شود .

لیبورتی پس از عبور از خیابان «پانکرازیو» که در امتداد خلخال دوریا پامپیلی، قرارداد را وارد خیابان «دونالمپیا» شد و مقابل ساختمان دو طبقه ئی توقف کرد .

ساختمان جدید و لوکسی بود .

## امیر عشیری

لیبورتی باشتاپ از اتو میلش پیاده شد و بطرف ساختمان رفت.  
گیدومورا و من ، با تاکسی از مقابل ساختمان گذشتیم . من شماره  
ساختمان را به خاطرم سپردم . در اول یک خیابان فرعی از تاکسی  
پیاده شدم ، یکی از تاکسی هارا هر خص کردیم ..

گیدومورا بهمن نزدیک شد و پرسید :

— شماره ساختمان را به خاطر سپردي ؟

گفتم :

آره ، شماره ۱۳۷

— خوب ، نظرت راجع به آن ساختمان چيست ؟

— آنجا باید لانه افراد میلیون باشد .

از خیابان فرعی بیرون آمدیم ..

لیبورتی بداخل ساختمان منظور رفته بود .. گیدومورا

پرسید :

— به نظر تو چکار باید بکنیم ؟

گفتم :

— من و چند ماهور باید در خانه مورد نظر مستقر شویم ، تا  
از آنجا بتوانیم مخفی گاه افراد میلیون را زیر نظر بگیریم . برای  
این کار ، باید با صاحب خانه صحبت کنیم .

گیدومورا گفت :

— همین الان تر تیپش را می دهیم ..

به راننده ، تاکسی گفتم که همانجا منتظر مان بماند . بعد با هم از  
خیابان فرعی بیرون آمدیم و بطرف خانه‌ئی که در نظر گرفته بودیم ،  
به راه افتادیم . گیدومورا گفت :

— ممکن است آن خانه به لیبورتی تعلق داشته باشد .

گفتم :

## لبخند در مراسم تدفین

— بعید بنظر می‌رسد . بهر حال باید آنجا را زیر نظر گرفت .

در مقابل خانه‌یی که تصمیم‌داشتم با صاحب آن صحبت کنیم ایستادیم . روی پلاک درنوشه شده بود «لشون‌لامیرو» . گیدومورازنک دررا بصدادر آورد . کمی بعد دختر بچه‌ئی دررا بروی ما باز کرد . هابی آنکه حرفی بنیم داخل خانه شدیم . گیدومورا دررا پشت سرش بست و از دختر بچه پرسید ،  
— بابا جون هست ؟  
دختر بچه گفت ،

— بله ، با بادارد ناها را می‌خورد .

بدنبال او از حیاط که بطرز جالبی گلکاری شده بود ، گذشتم دم در ساختمان که رسیدیم ، زن نسبتاً جوانی از ساختمان بیرون آمد . بدبین دو مرد غریبه ، یکه خورد و پرسید ،

— شما کی هستید ؟

گیدومورا گفت ، از دوستان آقای لامیرو .  
زن با تردید گفت ،  
— بفرمائید تو .

«لامیرو» مشغول ناها را خودن بود . از دیدن ما تعجب کرد و پرسید ،

— آقایان کی باشند که بدون اجازه وارد خانه من شده‌اند ؟  
گیدومورا گفت ،  
ما از اداره پلیس آمده‌ایم .  
«لامیرو» مضرعه بانه گفت ،  
— پلیس ؟

### امیر عشیری

گیدومورا گفت، ناراحت نباشد، باشما کاری نداریم.

بعد من و خودش را معرفی کرد.

خانم لامیر و وحشت زده گفت،

— پلوس! حتی برای ما اتفاقی افتاده.

گیدومورا گفت،

— یکدفعه که گفتم، ما با اهل این خانه کاری نداریم و از اینکه

بدون اجازه شماوار دخانه شدیم، معذرت می خواهیم. چاره‌ئی نبود

باید و آنmod می کردیم که دوست آقای لامیر و هستیم.

لامیر گفت،

— خوب، منظور تان را بفرمانند.

گیدومورا و من در در طرف میز نشستیم... گیدومورا گفت

که منظور ما از آمدن به آنجا چوست، و از لامیر و تقاضا کرد که با

پلوس همکاری بکند.

لامیر و ذنش نفس راحتی کشیدند. لامیر و خندید و گفت،

— شما حسابی ماراتر ساندید.

بعد روکرده ذنش و گفت،

— برای آقایان شراب بیار.

گیدومورا گفت،

— متشکریم، حالا وقت شراب خوردن نیست.

من لبخندی زدم و گفتم،

خوب بودهارا به صرف ناهار دعوت می کردید!

لامیر و با تعجب گفت،

— پس شما ناهارهم نخورده اید.

تند بهزش گفت، برای آقایان غذا بیار.

## لبخنددر مراسم تدفین

چند دقیقه بعد، ما مشغول ذاھارخوردن شدیم.

لامپر و گفت:

— خانه من در اختیار شماست. از من هم اگر کاری ساخته است،  
بگوئید تا کمکتان کنم.

گیدومورا گفت:

— همکار من همین جامیماند و من و شما با اتومبیلتان از  
اینجا خارج میشویم و تنها کمک شما اینست که چند مامو و مارا به خانه  
خودتان بیاورید.

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که گیدومورا و لامپر و آماده  
رفتن شدند. به گیدومورا گفتند که ریچارد میلیون را تحت بازجویی  
قرار بدهد و خبر توقيف او را هم در اختیار چراندگزارد.

از «لامپر» درباره خانه‌ئی که «لیبورتی» به آنجا داخل  
شده بود، سوال کردند. گفتند که ساکنین آن خانه رانع شناسد  
و نمی‌داند صاحبش کیست.

به «گیدومورا» گفتند که وقتی به اداره خودشان رسید، راجع  
به خانه مسکونی «لیبورتی» تحقیق کند.

چند دقیقه بعد، «گیدومورا» و «لامپر» با اتومبیل از  
خانه خارج شدند. من خودم رابه دم درخانه رساندم. نگاهی به  
خیابان انداختم از اتومبیل «لیبورتی»، اثربنی نبود. تقریباً مطمئن  
بودم که آن خانه مخفیگاه افراد «ریچارد میلیون» است و لیبورتی  
آمده بود تا پیغام «میلیون» رابه افادش برساند.

یک ربع ساعت پنج بعد از ظهر مانده بود، که تلفن خانه  
«لامپر» بصدای دزآمد. خانم «لامپر» گوشی را برداشت،  
لحظه‌ئی بعد، روکرد به من و گفت: شماراهمی خواهند.

گوشی را از دست خانم «لامپر» گرفتم. «گیدومورا»

## امیر عشیری

بود گفت که سه مامور بوسیله اتومبیل «لامبرو» در راه هستند . بعد پرسید ، خبر تازه‌ئی نداری ؟ با خنده گفتم ، فعلا جبهه آرام است .

— باز هم تعاس می‌گیرم .

— «از میلیون» باز جوئی کن .

— تایکساعت دیگر باز جوئی از او شروع می‌شود .

گفتم ، «لامبرو» با ماهمه کاری کرده و این همکاری نباید ندگی او را به مخاطره بیندازد . یک مامور به مقازه «لامبرو» بفرست ، مواظب او باشد .

«کیدومورا» گفت ، پس به او بگو که اطلاع داشته باشد .

گفتم ، ضمناً به دروتی هم اطلاع بده که منتظر من نهاده .

گوشی را گذاشت . چند دقیقه بعد ، «لکون لامبرو» با اتومبیل وارد خانه اش شد . ماموران پلیس طوری در اتومبیل او مخفی شده بودند که از بیرون دیده نمی‌شدند . وقتی درخانه بسته شد سه مامور از اتومبیل بیرون آمدند .

«لامبرو» از من پرسید ، کار دیگری هست که بتوانم انجام بدم ؟

گفتم ، مشکرم فعلا با شما کاری نداریم . ضمناً پلیس برای حفظ شما یک مامور تعیین کرده که از اداره پلیس یکسر به مقازه شما میرود .

— مامور برای چه ؟

برای حفظ جان شما .

— مشکرم ، ولی احتیاجی به مامور محافظ نیست .

— برای احتیاط لازم است .

«لامبرو» در جدود نیمساعت درخانه ، توقف کرد و بعد با

## لبخند در مراسم تدفین

اتومبیلش آنجا را به قصد مغازه اش ترک کفت . پس از رفتن او من آن سه مامور را با وظیفه شان آشنا کردم خانم «لامبرو» یکی از اتفاقهای طبقه دوم را در اختیارمان گذاشت از آنجا به راحتی می توانستیم مخفی گاه افراد «میلیون» را زیر نظر بگیریم .

هوahnوز کاملاً تاریک نشده بود که به «گیدومورا» تلفن کردم و گفتم که دومامور با یک اتومبیل که علائم اتومبیلهای پلیس را نداشته باشد ، به اول خیابان فرعی نزدیک خانه «لامبرو» بفرستد و به آنها بگویید که بوسیه رادیو تلفن با من تماس بگیرند . یک ساعت بعد دوماموری که در اول خیابان فرعی مستقر شده بودند ، با من تماس رادیوئی گرفتند به آنها گفتم که منتظر پیام من باشند .

تقریباً ساعت نه شب بود که «لیبورتی» برای بار دوم به آن خانه اسرار آمیز آمد . در دست او چند روزنامه دیده می شد . معلوم بود که او به آنجا آمده است تا روزنامه های عصر «رم» را که خبر توقيف «ریچارد میلیون» را در صفحه اول چاپ کرده بودند ، به افراد «میلیون» نشان بدهد . «لیبورتی» یک ساعت بعد از آن خانه را ترک کفت .

از سه ماموری که در اختیارم بود ، یکی از آنها پشت دیوار خانه که رو به خیابان بود کشیک میداد . تعلیمات لازم را به او داده بودم که چه کار باید بکند .

گیدومورا هر یک ساعت ، با من تلفنی تماس می گرفت و مرا در جریان بازجوئی از ریچارد میلیون می گذاشت .

«میلیون» در مراحل بازجوئی روش نمی دانم را پیش گرفته بود .

## امیر عشري

بهنگام شب ، بخصوص بعدازنیمه شب ، هر لحظه منتظر بودم که یک یا چند نفر از افراد «میلیون» از آن خانه خارج شوند ، ولی جز «لیبورتی» که داخل آن خانه شد و ساعتی بعد آنجاراترک گفت ، کس دیگری با آنجا رفت و آمد نکرد و گوئی در آن خانه کسی زندگی نمی کرد ، حتی پنجره های رو بخیابان هم تاریک بود . بار وشن شدن هوا ، مأموریت مادرخانه — «لامپرو» کمی سبک شد . مشغول صرف صبحانه بودیم که «گیدومورا» تلفنی پرسید : چکار میکنی ؟

گفتم : ساعت نه درآداره پلیس منتظرم باش تا آنجا باهم بدادگاه برویم . ضمناً برئیس زندان موقت هم تلفن کن که کاپیتان «جیوانی» را بایک اتومبیل در بسته باداره پلیس بفرستند . موضوع دیگری که میخواستم بگویم این است که بماموری که از خانه «آنژیو» مراقبت می کند ، یک مأمور دیگر هم اضافه کن .

گیدومورا پرسید : موضوع دیگری بخاطر نمیرسد ؟

گفتم ، فعلاً نه ، ساعت نه هم دیگر را می بینیم . ساعت هشت و نیم صبح بود ، که «لامپرو» مرا با اتومبیل از خانه خارج کرد . . . از حدود منزل او که دورشدهم ، اتومبیل را نگهداشت . من پیاده شدم و از آنجا با یک تاکسی باداره پلیس رفتم ،

«گیدومورا» مشغول مطالعه روزنامه های صبح بود ، گفت : خبر توقيف «ریچارد میلیون» و محاکمه سریع او سروصدایی زیادی برآه انداخته .

گفتم : خبرهای دادگاه ، این خبر را تحت الشماع قرار می دهند . . .

بعد پرسیدم : «جیوانی» اینجاست ؟

## لبخند در مراسم تدفین

آره . در یکی از اتفاقهای طبقه چهارم زندانیست .  
ساعت ده اورا بکاخ داد گستری حرکت می دهیم .

بعقیده تو چطور است به «جورجیا» اطلاع بدھیم که باید

اینجا :

کفتم ، آره ، باید اورا در جریان بگذاریم که در دادگاه  
غافلگیر نشود .

گفت ، ترتیب این کار را داده ام ، تا چند دقیقه دیگر  
«جورجیا» باینجا می آید .

چند دقیقه بعد ، «دروتی هیل» وارد شد . به طرف من آمد و  
گفت ، سخت خودت را گرفتار کرده ؟

کفتم ، اگر آنطور که پیش بینی کردہ ایم کارها جلوبرود ،  
تا بیست و چهار ساعت دیگر وضع روشن تراز این خواهد بود .

گفت ، توانایی من اکنار گذاشته ؟  
لبخندی زدم و گفتم ، اینطور نیست .

— نکنه هنوز به من ظنین هستی ؟

— این چه حرفیه ، یک معوقی به تو ظنین بودم .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، اصراری هم ندارم کنم را  
پدناه خودت بکشی .

کفتم ، خودت را ناراحت نکن از این ساعت توبامن هستی .

بعد اقداماتی که صورت گرفته بود ، برایش ، شرح دادم .

و درود «جورجیا» و کیل مدافع کاپیتان «جیوانی» ، موضوع  
صحبت مارا عوض کرد ..

«جورجیا» پرسید ، خبری شده که من احضار کردید ؟

«گیومورا» گفت ، ما شمارا احضار نکردیم ، بلکه دعوت تان  
کردیم . چون ساعت ده امروز قرار است موتل شمار امتحان کم «کنند .

## امیر عشیری

«جورجیا» خندهید و گفت : تا بحال سابقه نداشته که از یک مرد دفاع کرده باشم !!

«گیدومورا» گفت : موکل شما زنده است .

«جورجیا از شنیدن این خبر جاخورد . متحیر شد و گفت : شوخت میکنید .

گفتم : نه آقای «جورجیا» ، شوخت نمی‌کنم . اخبارِ مربوط به مسموم شدن کاپیتان «جیوانی» تماماً ساختگی بود . اگر او را ظاهراً دفن نمی‌کردیم ، «ریچارد میلدون» خودش را بدادستانی معرفی نمی‌کرد .

«جورجیا» پرسید : جیوانی کجاست ، می‌توانم اورا ببینم ؟

«گیدومورا» گفت : پاهم به دیدن موکلتان میرویم .

همه با هم به اطاقی که کاپیتان «جیوانی» در آنجا زندانی بود رفتم «جورجیا» بادیدن موکلش روئی کرد بهما و گفت : شما کار مهمی کرده اید .

«جیوانی» روکرد بهمن و گفت : هیچ معلوم هست چه کاردارید می‌کنید ؟!

گفتم : من رک ساختگی شما وسیله‌ئی شد برای دستگیری «ریچارد میلدون» امیدوارم اظهارات شمار دردادگاه هم در حدی باشد که دادگاه بتواند اورا محکوم کند .

جورجیا از گیدومورا پرسید : چه وقت قرار است کاپیتان را بدادگاه ببریم .

گیدومورا گفت : درست موقعی که وکیل «میلو» از عدم شاهدو مدارک علیه موکلش دادگاه را تحقیق قرار می‌دهد .

درستی گفت : به احتمال قوی افراد میلدون هم بدادگاه می‌ایند .

## لیخندر مراسم تدفین

گفتم ، البته که می‌آیند ، ما هم مرافقشان هستیم .

جور جیا گفت ، من با مولم به دادگاه میرویم .

گیدومورا گفت ، نه آقای جور جیا ، موکل شمارا ازا ینجا به کاخ دادگستری می‌برند و دریکی از اتفاقها نزدیک دادگاه او را نکه میدارند تا به موقع از وجود او علیه می‌لوان استفاده کنیم .

به گیدومورا گفتم : بیست دقیقه به ساعت دهمانده دستور بدء جیوانی را حرکت بدھند .

گفت یک‌دریع به ساعت‌ده این کار را می‌کنیم .

بدفتر کار گیدومورا بر گشتیم تامقدمات کار را فراهم کنیم . بیست تن از ماموران و رزیده را به کاخ دادگستری فرستادیم که در اطراف کاخ و دادگاه مستقر شوند و مرافق اشخاص باشند .

به شش مامور دیگر ماموریت دادیم هر دونفر از آنها بایک تا کسی مقابل کاخ دادگستری مستقر شوند .

یک‌دریع به ساعت‌ده چهار مامور و رزیده ، کاپیتان جیوانی را از اداره پلیس خارج کردند و اورا بایک اتومبیل در بسته بطرف کاخ دادگستری حرکت دادند تا از دردیگر کاخ اورا به اتفاقی که قبل از نظر گرفته شده بود بپرسند .

بدنبال اتومبیل حامل کاپیتان جیوانی و مامورین ، ما هم برای حضور در دادگاه حرکت کردیم . ترتیب کار طوری داده شده که کمی بعد از حرکت ما ، ریچارد میلیون را هم بدادگاه ببرند .

مامورین که مخفی گاه افراد میلیون را تحت نظر گرفته بودند ، بوسیله دستگاه مخابره اطلاع دادند که از مخفی گاه سه نفر خارج شده‌اند و بایک اتومبیل آنجارا ترک گفته‌اند ، کمی بعد دو ماموری که در اول خیابان فرعی کشیک‌می گشیدند ، اطلاع دادند که اتومبیل افراد میلیون را تعقیب می‌کنند .

## امیر عشیری

به حوالی کاخ دادگستری که رسیدیم ، مامورین که در تعقیب اتومبیل افراد «میلون» بودند . ضمن تماس رادیوئی ، گفتند که اتومبیل افراد میلون به کاخ دادگستری نزدیک میشود .

«کیدومورا» از آنها شماره اتومبیل افراد «میلون» را پرسید ... وقتی شماره را گرفت ، آنرا به گروهش نفری مامورین که مقابل دادگستری مستقر شده بودند ، داد و به آنها گفت که هر موقع آن اتومبیل حرکت کرد ، آنرا تعقیب کنند .

موقعی که اتومبیل مامقابل دادگستری توقف کرد ، افراد «میلون» از اتومبیل خود پیاده شده بودند . درست ساعت ده صبح بود و دادگاه با یاد تشكیل میشد .

«کیدومورا» و من به ملاقات نماینده دادستان رفته بیم تا روش خودمان را در دادگاه بایکدیگر تطبیق بدهیم .  
ما هم وارد دادگاه شدیم و در ردیف جلو نشستم . کمی بعد ، نماینده دادستان و «لیبورتی» و کیل مدافع «میلون» وارد دادگاه شدند . پشت سر آنها «ریچارد میلون» با دومامور قدم به دادگاه گذاشت . کمی در نک پریده بنظر میرسید و علت آن باز جویی شب گذشته بود که به اد فرست استراحة نداده بودند .

با ورود رئیس دادگاه ، همه از جا برخاستند و پس از آنکه رئیس دادگاه در جای خود نشست ، دادگاه رسمیت یافت .  
رئیس دادگاه و کیل کاپیتان «جیوانی» را الحضار کرد . نماینده دادستان گفت ، قربان ، اجازه بدھید گزارش اداره پلیس قرائت شود .

«لیبورتی و کیل مدافع «ریچارد میلون» دستش را بلند کردو اجازه خواست که صحبت کند .  
رئیس دادگاه از او پرسید ، شما و کیل کاپیتان جیوانی

## لبخند در مراسم تدفین

هستید؟

«لیبورتی» گفت، خیر عالیجناب، من و کیل «ریچارد میلون» هستم که پلیس اورا بدون دلیل و مدرک توقيف و زندانی کرده است و این دادگاه هم برای محاکمه کسی تشکیل شده که آن شخص زنده نیست و از ریاست دادگاه تقاضا دارم دادگاه بعنوان تنفس تعطیل شود تا به این موضوع رسیدگی کنند.

نماینده دادستان اجازه صحبت خواست و گفت، کاپیتان «جیوانی» در تمام مراحل بازجوئی، از شخصی با اسم «ریچارد میلون» صحبت کرده و اورا رئیس پلکباند قاچاق تریاک معرفی کرده.

بعد بادست، «ریچارد میلون» را نشان داد و گفت، «ریچارد میلون»، این شخص است که به کارهای غیر قانونی اشتغال داشته و به استناد اعترافات کاپیتان «جیوانی» کیفر خواست تهیه شده است که به استحضار ریاست دادگاه میرسد.

«لیبورتی» از جا برخاست و با حرارت خاص یک و کیل دعاوی، گفت، تنها اوراق بازجویی از کاپیتان «جیوانی» که در قید حیات نیست، نمی‌تواند مورد قبول دادگاه قرار بگیرند. من اطمینان دارم که «جیوانی» تحت تأثیر شکنجه‌های پلیس مجبور به گفتن مطالبی شده که دوراز حقیقت است و حالا آقای نماینده دادستان می‌خواهد به استناد گفته‌های شخص مرده، موکل مرا مورد اتهام قرار دهد. این صحیح نیست و دادگاه باید تعطیل شود.

«ریچارد میلون» با غروری خاص خودش به حرشهای و کیلش کوشی داد و لبخندی که حاکی از پیروزی امش بود، بر لبانش نقش بسته بود.

رئیس دادگاه روکرد به «جورجیا» و پرسید، شما و کیل کاپیتان جیوانی هستید؟

## امیر عشیری

« جورجیا » گفت : بله عالیجناب ، تصمیم دارم از موکل خوددفاع کنم . بدون تردید اظهارات موکل من در ردپیانات آقای « لیبورتی » خواهد بود و ثابت خواهد کرد که « ریچارد میلون » نه فقط ریاست یک بنادقاچاق نریاک را بر عهده داشته ، بلکه اقدام به قتل و آدم دزدی نیز از کارهای آقای « میلون » بوده است . بعنوان مثال باید از قتل یکی از مامورین « اف . بی . آی » آمریکا بنام فرانک بالرمن را نام ببرم که بدستور ریچارد میلون اور ابقتل رسانده اند .

« لیبورتی » با عصبانیت گفت : این دروغ است . شما نمی توانید موکل را به قتل کنید . رئیس دادگاه چندبار چکش خود را بروی میز کوپید و گفت ، آقای وکیل مدافع ، اینجاد دادگاه است . آهسته تر صحبت کنید .

« لیبورتی » گفت : بخشید قربان . رئیس دادگاه روکرد به نماینده دادستان پرسید ، در کیفر خواست ، بگذر ارش پلیس هم اشاره بی شده است ؟ نماینده دادستان گفت ، بله قربان .

رئیس دادگاه گفت ، کیفر خواست را قرائت کنید . نماینده دادستان شروع کرد به خواندن کیفر خواست ... در حدود چهل دقیقه قرائت کیفر خواست وقت دادگاه را گرفت . رئیس دادگاه روکرد به جورجیا و پرسید ، موکل شما کجاست ؟

جورجیا گفت ، قربان بعلت کسالت نتوانستند اورا بموقع بدادگاه بیاورند . تا چند دقیقه دیگر در محض دادگاه حاضر می شود .

گیلومورا به من اشاره کرد که جیوانی را بدادگاه بیاوریم ..

## لیخند در مراسم تدفین

از جا بر خاستم و از دادگاه بیرون رفتم چند دقیقه بعد ، وقتی کاپیتان جیوانی را بدادگاه آوردند ، نه فقط ریچارد میلون و کیلش غرق در حیرت شدند ، بلکه خبرنگاران هم دریک حالت بهت زدگی و گیجی فرو رفتند و ناگهان خبرنگاران بطرف در خروجی دادگاه هجوم برداشت که جنجالی ترین خبر را که زنده بودن جیوانی بود ، به روزنامه های خود تلفنی اطلاع بدھند .  
جورجیا روکرد برئیس دادگاه گفت ، قربان ، موکل خود کاپیتان جورجیا را معرفی می کنم .

ریچارد میلون و لیبورتی و کیل او طوری غافلگیر شدند که گوئی سقف دادگاه بر سر آن دو پائین آمدۀ است .

من دم در دادگاه ایستاده بودم و آن سه نفر که از افراد میلون بودند هر سه شان را زیر نظر گرفته بودم . همینکه دادگاه به کار خود ادامه داد میلون سرش را بجانب آن سه نفر که در دریف پشت سر او نشسته بودند گرداند و چیزی با آنها گفت آن سه ، از جا بر خاستند و بطرف در خروجی دادگاه رفتند . یکی از آنها را شناختم کارلوس ، معاون و همه کاره ریچارد میلون بود . همان مشخصاتی را داشت که فردیک بالرمن ، درمانیل ، راجع باو برایم شرح داده بود .

بی آنکه به دروتی و گیدومورا حرفی بزنم ، بدنبال آن سه نفر از دادگاه خارج شدم . . . «کارلوس» و دو همکارش از کاخ دادگستری خارج شدند . . به اولین مأموری که روی اولین پله ایستاده بود و مجهز بستگاه مخابزه جیبی بود گفتم که به گروه شش نفری مأمورین اطلاع دهد که اتومبیل مورد نظر را تعقیب کنند . وقتی او پیام مرا با اطلاع مأمورین رسانید ، با او گفتم ، شما هم با من بیا .

## امیر عشیری

اتومبیل «کارلوس» و همکارانش با سرعت برای افتاد، سه تاکسی که هر تاکسی در اختیار دومامور پلیس بود در تعقیب اتومبیل «کارلوس» حرکت کردند. من و آن مأمور هم سوار یک تاکسی شدیم و بدنبال آنها حرکت کردیم. ارتباط بین ما و آن سه تاکسی کاملاً برقرار بود.

راتنده تاکسی پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: حواست با اتومبیل باشد.

تردید داشتم که آنها بهمان مخفی گاه که در بروی خانه لامیر بود میروند، یا یک جای دیگر. آنچه که برای من مهم بود این بود که آنها میروند تا پیام ریچارد میلون را بشخص بداشخاصی برسانند.

بین راه بامأمورین که درخانه «لامیر» مخفی شده بودند، ارتباط رادیوئی برقرار کرد و با آنها گفتم که باحتمال قوى سه نفری که از مخفی گاه خارج شده بودند با آنجا برمی گردند...

وقتی اتومبیل «کارلوس» و همکارانش در جهت مخفی گاه خودشان حرکت میکرد، اطمینان یافتم باینکه در آن خانه کسی مخفی شده که مورد توجه ریچارد میلون است. حدس زدم که آن شخص مهم ممکن است «أسمايت» فراری باشد.

بمأمورینی که در تعقیب اتومبیل «کارلوس» و همکارانش بودند، ضمن یک ارتباط رادیوئی گفتم که وقتی اتومبیل مورد نظر توقف کرد، آنها چه باید بکنند.

«کارلوس» و همکارانش امکان نداشت به تاکسی‌های حامل مأمورین ظنین شوفند، زیرا فکر آنها نمیرسید ممکنست سرنشینان آن تاکسی‌ها، مأمورین پلیس باشند.

اتومبیل افراد میلون بمخفی گاه آنها نزدیک شد و مقابل

## لیخنددر مراسم تدفین

ساختمانی که از روز قبل آنجا رازیر نظر گرفته بودیم توقف کرد. آن سه تاکسی از مقابله مخفی گاه گذشتند، تا در اوایلین خیابان فرعی مخفی شوند. من و ماموری که همراهم بود. مقابله خانه «لامیر» از تاکسی پیاده شدیم، و بداخل خانه رفتیم.

مامورین را از اتاق طبقه بالابه یائین آوردم و آنها را با تعليمات جدیدی آشنا کردم.

آنها پشت درخانه مستقر شدند. اتومبیل کادیلاک سیاه رنگ همچنان مقابله مخفی گاه جلب نظر میکرد. خیابان در آن وقت روز که ساعت در حدود یک بعد از ظهر بود، خلوت بود ماهر لحظه انتظار داشتیم که قاچاقچیان از در آن خانه بیرون بیایند. احساس میکردم که ماموریتم به نقطه پایان نزدیک شده است.

دوسر خیابان بوسیله مامورین بسته شده بود، ولی نه آنطور که جلب نظر کسی را بگنند. درواقع مخفی گاه افراد «میلیون» از سه جهت در محاصره قرار گرفته بود.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که از مخفیگاه، یک نفر بیرون آمد. خیابان رانگاهی کرد و دوباره بداخل خانه رفت.. چند دقیقه بعد، دو نفر از آن خانه خارج شدند و کثارت اتومبیل ایستادند. طولی نکشید که مردی باشتاب از خانه بیرون آمد. او عینک ضد آفتاب به چشم زده بود و گلاه حصیری سفید رنگی بسرداشت. من از شکاف وسط در، که مخصوص نامهای پستی بود، آنها را می دیدم. آن دو مرد را در همان نگاه اوی شناختم. او «اسمیت» بود، همان کسی که از زندان لنده گریخته بود.

به مامورین گفتم که آماده باشند.

دانده پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت، ولی معلوم بود که آنها منتظر شخص دیگری هستند. آن شخص چه کسی میتوانست باشد؟

## امیر عشیری

نگاهمن به در آن خانه دوخته شده بود. طولی نکشید که دونفر از آن خانه بیرون آمدند. هردوی آنها برای من چهره‌های آشنا بودند؛ یکی «کارلوس» معاون میلیون و دیگری کسی بود که هر کن «بغز» خطور نمیکرد اوهم همکار «میلیون» باشد. او «جی. ادموند» مامور اداره مبارزه با مواد مخدر لوس آنجلس بود. همان کسی که برای همکاری با من انتخاب شده بود.

کارلوس و ادموند داخل اتومبیل شدند. من به مامورین گفتم، حرکت کنید.

دریک لحظه چهار مامور مسلح با مسلسل خودکار از خانه «لامیرو» خارج شدند. من با صدای بلند خطاب به سرنشینان اتومبیل گفتم شما توقیف هستید.

راننده، اتومبیل را روشن کرد که باست از حلقه محاصره خارج شود، ولی رگبار مسلسل یکی از ماموران بروی راننده باز شد و از او جسدی خون آلو داشت.

همکار او که تازه میخواست بغل دست راننده بنشید، خودش را پشت اتومبیل مخفی کرده بودست به اسلحه برداشت.

آن سه نفر که روی تشك عقب نشسته بودند، دریک حالت گیجی و بهت زدگی فرورفتند. من «مسلح به اسلحه کمری بودم. کسی که پشت اتومبیل مخفی شده بود، بظرف معاتیر اندازی کرد. یکی از گلوله به بازوی چپ یکی از مامورین اصابت کرد.

«کارلوس» که قبلا درست خود را باز کرده بود، یک بری خودش را به خارج انداخت. گروه شتر نفری مامورین که از دوسر خیابان به اتومبیل نزدیک میشدند، «کارلوس» و همکار او را هدف رگبار قراردادند.

در آن موقع ما اتومبیل را محاصره کرده بودیم. «ادموند»

## لبخند در مراسم تدفین

و «اسمیت» کمترین حرکتی نمی‌کردند. احساس کرده بودند که فراز آن بنست، غیرممکن است. یکی از مامورین در عقب اتومبیل باز کرد و خودش کنار درایستاد.

به «اسمیت» گفت: بیا پائین، خیلی وقت بود منتظر این لحظه بودم.

«اسمیت» بی آنکه حرفی بزند آهسته از اتومبیل پائین آمد. به مامور گفت: بدستها یش دستبند بزنید و جیب‌ها یش راهم بگردید و اگر مقاومت کرد، اورابکشید.

بعد روکردم به «ادموند» که رنگ پریده بود گفت: و اما تو هیچ فکر نمی‌کردم اینجا ملاقات کنم. پیاده شو. ادموند هم از اتومبیل بیرون آمد. بادست محکم بصورتش زدم و گفت: پس این تو بودی که «ریچارد میلون» را در جریان ماموریت من قرار میدادی و آن وقت من به «دروتی هیل» ظنین بودم. در واقع قاتل «فرانک بالرمن» توهستی. کاش میتوانستم همین جا با یک گلوله راحت کنم.

«ادموند» با اکراه گفت: تو باید موفق میشدی چون آدم جان سختی هستی. تلاش همه‌ما این بود که ترا از بین ببریم.

«اسمیت» سکوت‌ش را شکست و گفت: من باید ترا امیکشم. گفت: عطاش هم همین خیال را داشت، ولی دیگر داستان زندگی او را توبه آخر رسیده است.

مامورین باستهای «ادموند» و «اسمیت» دستبند نزدند. یک اسلحه کمری از زیر کت «اسمیت» بیرون آوردند: گروهش فری مامورین که برای بازرسی وارد مخفی گاه شده بودند، دو نفر از افراد میلون راهم در یکی از اتاقها دستگیر کرده بودند. «اسمیت» و «ادموند» راهم بداخل خانه بر دیم.

## امیر عشیری

شلیک گلوه ها سکوت بعد از ظهر خیابان را برهم زده بود ، اما وحشت به ساکنین خانه اجازه نمیداد که از خانه شان بیرون بیایند و به بینند چه خبر است .

ماموری را که گلوه به بازویش اصابت کرده بود ، با اتومبیل «لامپرو» به بیمارستان فرستادم ، و بیکی از ماموران گفتم که به اداره خودشان اطلاع بدهد که سه دستگاه اتومبیل و آمبولانس به محل حادثه بفرستند .

کم کم ساکنین خانه های اطراف محل حادثه ، از خانه ها بیرون آمدند به بینند چه اتفاقی افتاده است . من کنار اتومبیل قاچاقچیان که جسد راننده پشت فرمان آن افتاده بود ، ایستادم و از اینکه ماموریتم با موقوفیت به نقطه پایان رسیده بود ، در خود احساس غرور میکردم .

مامن تظر رسیدن اتومبیل های پلیس بودیم ، که اتومبیلی با سرعت به محل حادثه نزدیک شد ، و به چند قدمی آنجا که رسید ، توقف کرد . «دروتی هیل» و «گیدومورا» از آن پیاده شدند و بطرف من آمدند .

با تعجب پرسیدم گفت : کی به شما خبر داد ؟  
«گیدومورا» گفت ، اگر قرار بود من در جریان قرار بگیرم ، عنوان معاون پلیس رم را نمیتوانستم داشته باشم .  
گفتم : شخص لایقی مثل تو باید هم این عنوان داداشته باشد .  
«دروتی هیل» نگاهی به اجساد انداخت و پرسید : اینها کی بودند ؟

گفتم از دارو دسته «میلون» .

«گیدومورا» پرسید : زنده چند نفر دستگیر کردید ؟  
گفتم : چهار نفر . آنها توی ساختمان هستند . دو نفر شان

## لیخند در مراسم تدفین

از چهره‌های آشنا بودند . « اسمیت » و « ادموند » .

« دروتی » پرسید : چی گفتی ؟

گفتم : یکی از آنها، همان « جی » . ادموند ، مامور اداره مبارزه با مواد مخدر لوس آنجلس است .  
با لیخندی ساختگی گفت .

شوخی می‌کنی !

گفتم : ادموند با اینجا چندان فاصله‌ئی ندارد . میتوانی اورا ببینی .

« کیدومورا » گفت : پس ادموند هم با میلیون همکاری میکرد ؟

« دروتی » گفت : برویم آنها را ببینم .

بداخل خانه‌فتیم . وارد اتاقی شدیم که ادموند و اسمیت در آنجا زندانی بودند ..

همینکه « ادموند » چشمش به « دروتی » افتاد ، لیخندی تلخ بروی لبانش نشست و خطاب به او گفت ،

— از دیدنم تعجب می‌کنی !

« دروتی » گفت : رامین به من ظنین شده بود ، ولی در واقع تو اسرار ماموریت اورا به باندقاچاق اطلاع‌مند نداشت .

گفتم ، فکر می‌کنم « ادموند » در حال مرخصی است و به اردو پا آمده بود تا دریچاردمیلیون » و بانداورا از خطر نابودی نجات بدهد ، ولی خودش هم به تله افتاد .

ادموند گفت : من باریچار ده همکاری نمی‌کرم ، بلکه این او بود که برای من کار می‌کرد .

« دروتی » با تعجب گفت : پس رئیس باند واقعی توبودی ؟

« ادموند » گفت : همینطور است ، وحالا یک زندانی هستم .

## امیر عشیری

پرسیدم، «میلون» بوسیله «کارلوس» چه پیامی برای تو فرستاده بود؟

ادموند بالبختی گفت ریچارد پیام فرستاده بود که حکومت من قطعی است و صلاح در اینست که ما از خاک ایتالیا خارج شویم، ولی توزر نکتر از هم بودی.

«اسمیت» در سکوت فرو رفته بود. در آن دیشه این بود که باید بقیه عمرش را در یکی از سلول های انفرادی زندان لندن بگذراند. صدای بوق مخصوص اتومبیل های پلیس و آمبولانس از بیرون خانه شنیده شد.

به «کیدومورا» گفتم، حالانوبت توست که دستور بدھی.  
گفت، مامورین به موضع خودشان آشنا هستند.

مامورین دستگیر شدگان را بهتر تیپ از آن خانه که تا چند ساعت قبل مخفی گاه آنها محسوب میشد، بیرون آوردند و هر دو مامور یکی از آنها را با اتومبیل بطرف اداره پلیس حرکت دادند. در همان موقع مامورین اداره پزشکی قانونی مشغول حمل اجساد بداخل آمبولانس بودند.

وقتی اتومبیل های دستگیر شدگان و مامورین از آنجا حرکت کردند، رو کردم به «کیدومورا» و پرسیدم:  
— انداد گاه برایم بگو.

گفت، جیوانی بمسئوالات و کیل مدافعت و نماینده دادستان پدرستی جواب داد و «ریچارد میلون» را به مخاطره انداخت. دادگاه فرداحم تشکیل میشود.

«دروتی» گفت، میلون به حبس ابد محکوم خواهد شد.

گفتم، دیگر حاضر نیستم راجع به «میلون»، «جیوانی» و حوادثی که اتفاق افتعاده، حتی یک کلمه بشنوم. بهتر است راجع به

## لېخنددرم ااسم تدفین

خودمان صحبت کنیم .

«گیدو مورا» گفت ، بین راه حرفه‌امان رامیر نیم .  
من سری به خانه «لامیر و» زدم . ازا او وزنش بخاطر همکاری  
موثری که کرده بودند ، تشکر کردم ، و بعد با اتو مبیل «گیدومورا»  
آنچه را ترک گفتم ...

یك ساعت بعد ، من تلفنی با «فیلیپ» صحبت کردم و گزارش  
ماموریتم را به اطلاع‌ش رساندم .  
فیلیپ گفت : دیروز سحرگاه عطاش را در طنجه تیرباران  
کردند .

گفتم ، خبر جالیی بود . ولی فکر نمی‌کنم «اسمیت» را  
تیرباران کنند .

فیلیپ گفت : هر گونه اظهار نظری در این باره ، بی‌مورد  
است .

گفتم به اسکاتلند یاردوهاف . بی آی ، اطلاع‌بده که ماموران  
خودشان را به پاریس بفرستند تا «اسمیت» و «ادموند» را تحويل  
بگیرند . من امشب پرواز می‌کنم .  
— در فرودگاه منتظر هستم .  
— به امید دیدار .

وقتی کوشی را سرجایش گذاشت ، «گیدومورا» گفت : من  
تصمیم‌داشتم امشب «دروتی» و ترا به شام دعوت کنم .

گفتم ، بعوض شام ، چند مامور و رزیده اداره خودتان را  
انتخاب کن تا پاریس مرا قبضه ندانیان باشند . «دروتی» و من به تنها می‌  
نمی‌توانیم این وظیفه خطییر را انجام بدهیم .

«دروتی» روکرد بمن و پرسید ، علت اینکه مرادر عملیات  
علیه باشد قاچاق شرکت نمی‌دادی ، چی بود . به من ظنین بودی ،

## امیر عشیری

مکر نه ؟

لبخندی زدم و گفتم : حقیقتش اینست که صد درصد به تو  
اطمینان نداشتم و حالا قول می‌دهم که حتی یک دقیقه هم تنها یات  
نکذارم .

خندیدو گفت ، وحالات را نهایا می‌کذارم .

گفتم : وقتی بپارس رسیدیم ، این حرف را بزن .

«کیدومورا» با خنده گفت : فکر می‌کنم بهتر است شما دو تا  
راتنهای بکذارم .

«دروتی» گفت ، بین رامین و من ، راز و نیازی وجود ندارد.  
به «کیدومورا» گفتم ما امشب باید به پاریس پرواز کنیم . از  
همین حالا ترتیب حرکت ما از ندانیان را بده . «دروتی» و من هم می‌رویم  
که ساعتی در شهر گردش کنیم .

«کیدومورا» لبخندی زد و گفت : سعی کن به دروتی «خوش  
بگذرد .

گفتم ، راستی ، تحقیق کن ببین کشتنی شخصی «ریچارد میلوون»  
در سواحل جنوبی فرانسه یا ایتالیا در کجا لنگر انداخته . آن  
کشتنی باید توقیف شود .

«کیدومورا» گفت : کشتنی شخصی «میلوون» با افرادی که در  
آن بودند ، در بندر ناپل توقیف شدند .

— می‌دانستم آدم‌زرنگی هستی .

— حالا ماموریت کامل شد .

— البته با همکاری تو .

«کیدومورا» گفت ، حالا می‌توانی با خیال راحت «دروتی»  
را در شهر گردش بدهی .

«دروتی» و من از دفتر کار «کیدومورا» بیرون آمدیم ، تا

## لیخند در مراسم تدفین

ساعتی در شهر زیبای رم گردش کنیم ...

● چند دقیقه به ساعت ده شب مانده بود . « آدریا » رئیس پلیس رم و « گیدومورا » معاون او برای مشایعت « دروتی » و من به فرودگاه آمده بودند و همه در کنار هوای پیما ایستاده بودیم . ششم مامور ورزیده پلیس رم ، زندانیان را بداخل هوای پیما برده بودند و از آنها بشدت هراقتی کردند .

کمی به پرواز هوای پیما مانده بود .

از « آدریا » و « گیدومورا » خدا حافظی کردیم و از پلکان هوای پیما بالا رفتیم .

ساعت ده شب بود که هوای پیما از روی باند فرودگاه رم بلند شد ... « دروتی » در کنار من نشسته بود . وقتی هوای پیما از آسمان رم دور شد ، « دروتی » گفت ، بزرگترین باند قاچاق مواد مخدر از بین رفت .

گفتم ، مافقط تو انتیم یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر را از بین ببریم ، ولی باندهای دیگری هستند که در گوش و کنار دنیا با اعمال غیر قانونی خود ، مرتکب جنایت می شوند . داستان آنها و ما پلیس ها که همیشه در تعقیب شان هستیم ، هیچ وقت پایان ندارد .

— نمی خواهی بخوابی ؟

— بتو بخواب ، من بیدار میمانم .

— مامورین مواظب شان هستند .

— می دانم ، ولی من هم مجبورم بیدار بمانم .

« دروتی » گفت ، خودمانیم ، با حوادث خطرناکی دست و پنجه نرم کردی .

لیخندی زدم و گفتم ، حوادثی که جانم را تهدید می کرد .

« دروتی » کمی خودش را بروی صندلی پائین کشید . سرنش را

## امیر عشیری

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : وقتی بپاریس رسیدیم ، بیدارم کن . خیلی خسته هستم .

گفتم : موضوعی که یادم رفته بود برایت بگوییم ، اینست که عطاش را تیربان کردند . این خبر را تلفنی فلیپ به من داد .

«دروتی» چهرش اش را درهم برد و گفت : نمی خواستم اسم او را بشنوم . اسمش را فراموش کرده بودم . اسم او یاد آور آن ماجرأئی است که برایم اتفاق افتاد .

دستش را توی دستم گرفتم و گفتم معذرت می خواهم ، فراموش کن .

کمی بعد ، همانطور که دستش توی دستم بود . بخواب رفت ... در سکوت داخل هواییما ، با هزور ذهنی سلسله حوادثی پرداختم که در طول ماموریتم اتفاق افتاده بود . حوادث در تهران ، شرق ایران ، هانیل و سنگاپور و سرانجام ماموریت خطرناک در رم ، که بعد از چند ماجرا ، بپایان رسید و من با پیروزی چشمگیر به پاریس باز می گشتم .

«پایان»

•

## از نویسنده این کتاب

بها ۳۰ ریال

- |     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۱-  | سایه اسدخه                    |
| ۲-  | چکمه زرد                      |
| ۳-  | مردیکه هرگز نبود              |
| ۴-  | جاسوسه چشم آیس                |
| ۵-  | معبد حاج                      |
| ۶-  | اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۷-  | قبرد در غلبت                  |
| ۸-  | جای پای شیطان                 |
| ۹-  | قلقه مرگه (۲ جلد)             |
| ۱۰- | ردمای یک زن                   |
| ۱۱- | قصر سیاه (۳ جلد)              |
| ۱۲- | کاروان مرگ (۳ جلد)            |
| ۱۳- | فرار بسوی هرج (۲ جلد)         |
| ۱۴- | جاسوس در بار مومبرد (۲ جلد)   |
| ۱۵- | دیوار سکوت (۲ جلد)            |
| ۱۶- | سرگاه خونین                   |
| ۱۷- | شب ذنده دارا (۳ جلد)          |
| ۱۸- | نفر چهارم (۲ جلد)             |
| ۱۹- | مردی از دروزخ (۲ جلد)         |
| ۲۰- | یک گلوه برای تو (۲ جلد)       |
| ۲۱- | نین دجاسزان                   |
| ۲۲- | آنسوی خط زرد                  |
| ۲۳- | آخرین طناب                    |
| ۲۴- | خون و تصویر (۲ جلد)           |
| ۲۵- | در مرز وحشت (۵ جلد)           |
| ۲۶- | لبخند در مراسم تدفین          |
| ۲۷- | نسخه چهارم                    |

بها ۳۰ ریال جلد دوم